كتاب ديوان جامى [illegible]

[illegible]





4890

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان بن السلطان السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
واسترشد وأناب والسعيد خلد الله ملكه الأمجد
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين عفي لهما



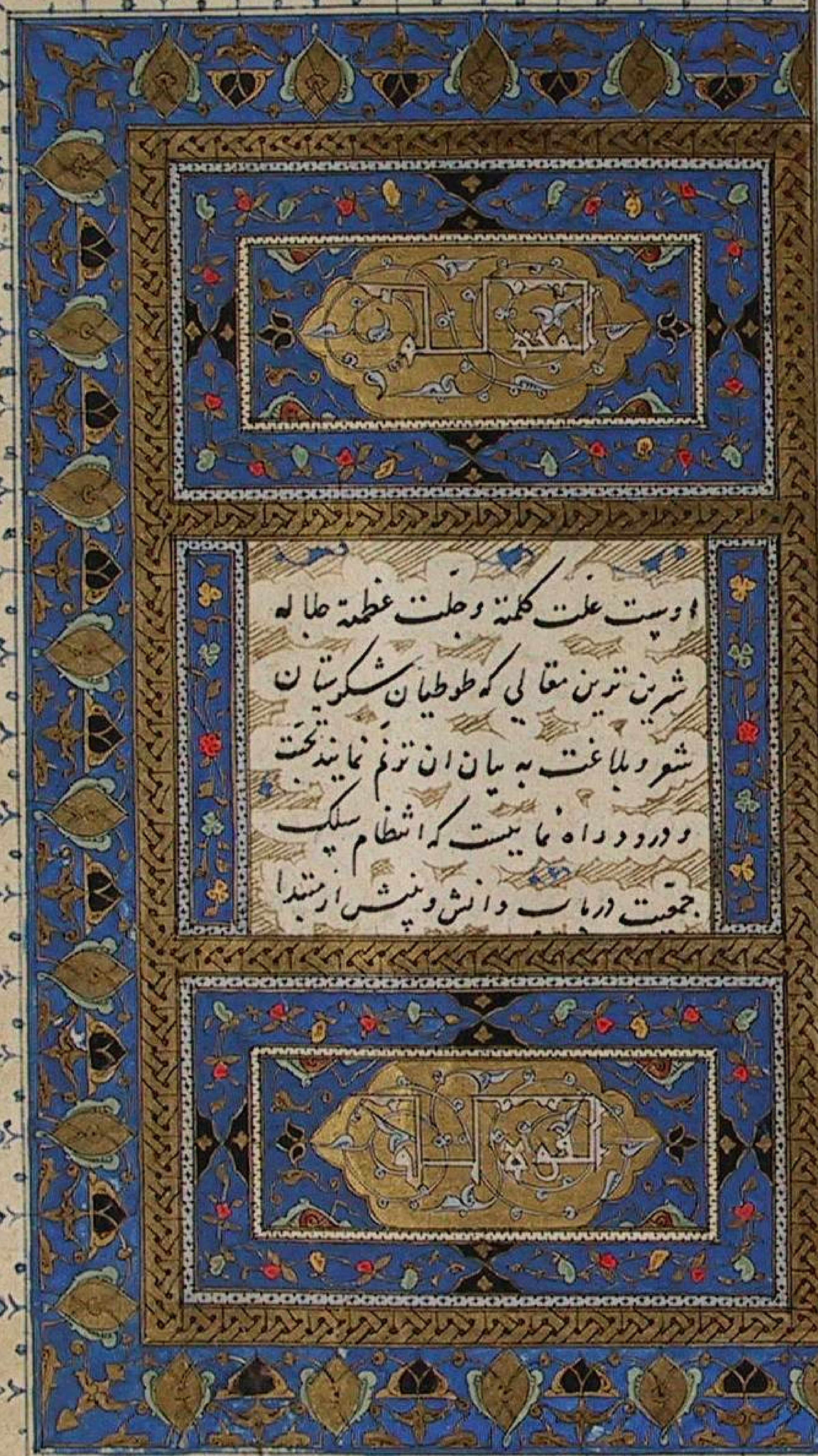






موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن
ومحبت وقافیه سنجان عشق ومودت
بادای آن زبان بگشایند حمد وثنای داناییست
که نظم سلسله آفرینش از مطلع تا مقطع
آراسته صنایع قدرت وبدایع حکمت





اوست علت کلمته وجلت عظمته جلاله
شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان
شعر وبلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحت
ودرود وداه نامیست که انتظام سلک
جمعیت درهای دانش وبینش از مبتدا



تا منتهی بارسته بشرایط شریعت و روابط طریقت
اوست صلوات الله وسلامه علیه وآله نموده می شود
که خاص تر فضیلتی و خالص ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی
از ابنای جنس خود بان ممتازند خاصیت نطق است
و فضیلت کلام آن با تکثر انواع و تعدد اقسام در دو
قسم منثور و منظوم محصور و منقبت ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا بر قسم دوم مقصور و انچه ازین قسم مستعذب
طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای مستقیم است اسلوب
غزلست چه اکثر وقوع ان در بیان منازل عشق و محبت
و ذکر مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این بنده
قلیل البضاعة و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی
چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده
و جمهور انام از خواص و عوام انرا بسمع رضا استماع می نمودند
و بحسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که
خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز بشود
و خطبهٔ کمالش بنعت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و موشح گردد

زانکه نقد سخن درین بازار — گر چه باشد چو زر تمام عیار

دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه پرواز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده او سمند روان — پردهٔ فتح از یمین ظفر نشان
اهل غیبش بمژدهای امید — داده در موطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص خفی ز عدل و رافت او — همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را بدان دستست — پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش
نی بود همچو شخص او سایه — سایه از شخص میبرد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست — بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا — از دل و دست خسرو والا

گرنه زاطناب توهم وتطویل / گفتم انزایکان یکان تفصیل
لیکن انجا که فکرت صافیست / این اشارت که میرود کافیست
چون بیاورد شکنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد زاشراق نور خود فاعل / گشت ظاهر بشکل سایه وظل
تا که خفاش از لطافت دور / کند از سایه استفاضت نور
گیست سایه ستاره سیاه / آفتاب سپهر حشمت وجاه
گشت خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد ومعاش
گو نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین ودنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی وپستی / سایه وآفتاب را هستی
یارب این سایه الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سر بر تفاش ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

تا مول تموس کرم الهی وشامل از عموم نعم نامتناهی که جلوه جان این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی ورونق کار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده ومیمون گرداناد وبر دوان صحیفه خطا وخلل شکسته را وبه خمول وکم نامی

عبد الرحمن

عبد الرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلمست وزبان مقالش بدین ترانه مترنم

بر رو بوده مرا بسی زبون افتاده / تا هست وی از ره بیرون افتاده
در جهل ودغا داده حبل بال از دو / در تیه سخن کنون افتاده

قلم رحمات وغفران ورقم مغفرت ورضوان کشد

یارب بکرم محکمه دیوان ازل / دیوان عمل سیه چو دیوان اول
دیوان غزل چسو دو خال زحل / بشسته باب عفو دیوان عمل

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم

محترمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هجده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسم / جز تو درو رطهٔ امید و بیم

پیش کرم بست ز دو میم دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم

از پی سینش سیه و دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم

هر الفش را پی جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم

ماشطهٔ خامه نه تشدید ساخت / شانه ازان طرهٔ عنبر شمیم

باش که پاهای سوپتکیست / فهم دو بی آلهه فیها بهم

هست دو در وی و هر یک دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچه

غنچهٔ حایش نگشاده دهان / با تو کند عهد ریاض نعیم

بهر تو نون و الف رحمن کنت / میطلبد رحمت و فیض رحیم

باش که عشرست درو عرش شرع / دیده عیان دیده عقل سلیم

از برکات و کشش دود / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکونش بود / هر که شود بزم بقا را ندیم

نجم هدی گشت به نقطه باش / هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر چشم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمت آن رحیم



سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لا رب نخست / اینک نوشته از شهد الله بدان گواه

عمری خرد چو چشمه‌ها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه آله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش بر دو دیده میل / شکل الف که حرف نخست از اله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست / هیئت از ریاض مکرمتش تکیه گاه

شبهای تار در لگن نیلگون چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازل و غفار بی بدل / دیان بی معارف و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / هر یک دو چوب پاره شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهانش برکشد کلاه
او را که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشتها چو کوه / وز خوف بی‌نیازی او رویها چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نهاده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را زکنه میکند سیاه
جانش بتب خجالت و داغ ندامتست / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه
زینسان که فضل اوست ندارد دهان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه



ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه / پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ / دراعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان بی‌باک
بی‌بدرقهٔ عنایت تو / نتوان شدن از ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

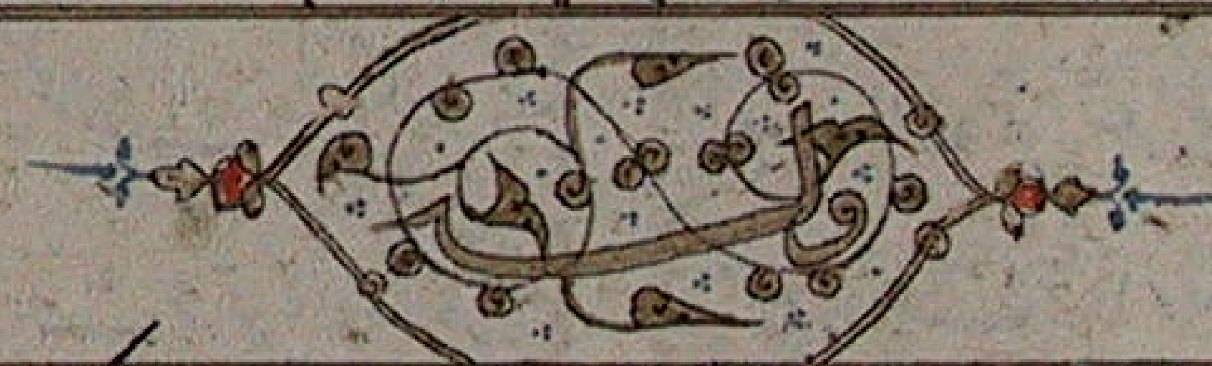


ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در سبحات ازل / حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هر خشت از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نیافت عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات



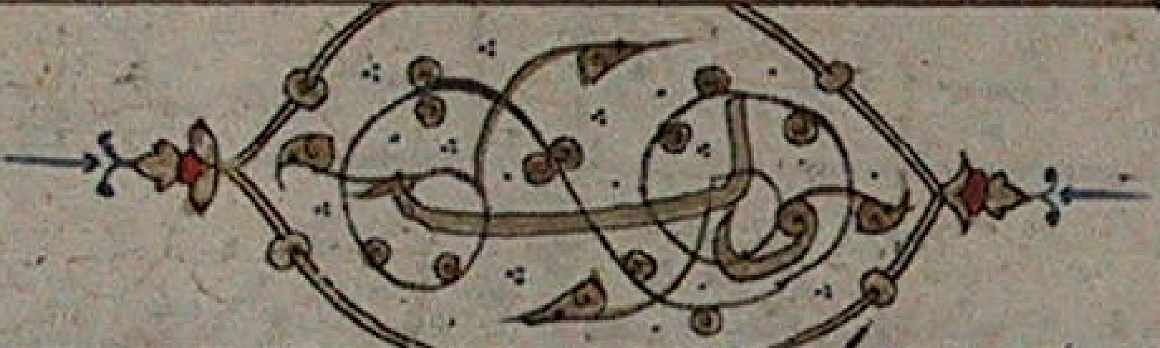
ای خاک ره تو عرش را تاج * یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای * برتر ز همه چو دره التاج
تخت تو بفقر و تاج داران * آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان * نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن * چون شبگون خط صفحه عاج
برروی زده کف خجالت * با جود کف تو بحر مواج
مستان تو ترا مغیلان * در زیر قدم حریر دیباج
جامی که شد باد عصیان * شد خرمن طاعتش تباراج
اکنون ره معذرت گرفته * مسکین بشفاعت تو محتاج



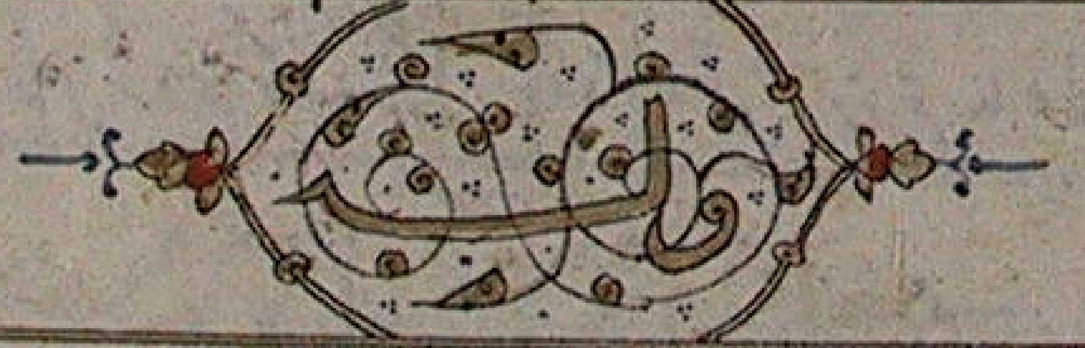
ای برده ز آفتاب بر چه حسن سبق * قرص قمر مهر جبین تو کشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات * صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو * شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین بود * زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال * با منطق تو ناطقه را کی رسید نطق
در بزم احتشام تو سیاره شش جام * وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم * وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت * بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق * بر لوح صدق زد رقمی کیف متفق



یا من بدا جمالک فی کل ما بدا * بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی * زین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند * گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش * گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز * بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص * در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست * گفتیم والسلام علی تابع الهدی



خوز جانها ستانم دلبر ما * ما اغا بسمه و ما اعلا

نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان و غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذات شد / همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلق است وحدت صرف / این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا



تجلی الراح من کاس تصفی الروح قابلها / که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الهنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت مستی درون پرده مشکلها

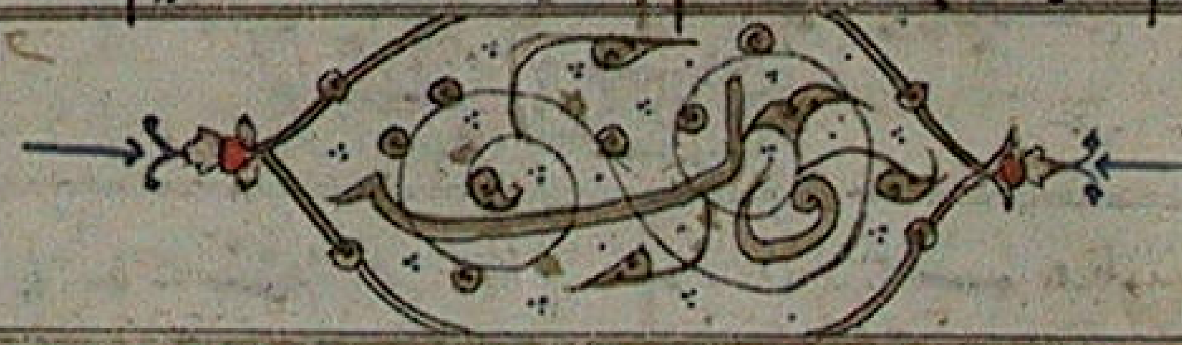
بجان شو پاکن کعبه بپایان خند تمامی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان ز جود دیگران موجی / که خلق تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد / حیا شد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری حیاشی با گدا طبعان / تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من یهوی نما دلها ز ما و لها





چو اشک خویشتن غلطم میان خاک در کویت تنها / ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها

شوی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف / همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان / به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب بسی یارب رود بر آسمان افتد / ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

شهم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر / خدا را زین اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد از بخت من نیکو / سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هشتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو / بلی عاشق ندارد مذهبی خوشتر که مذهبها



ز بیم زخم کوکب ماه رخت شبها / تاریک شبی دارم با آن همه کوکبها

چون از دل کوه من بگذشته خدنگ تو / از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران رفتند بکوی تو / با دامنش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن و خجلت / بود این هذیان آری خاصیت این تبها

تا دست برآورد ز آن غمزه بجنون ریزی / بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان / تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی گر پی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها



بگشا دری از تیغ بلا سینهٔ ما را — وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نه سازد — هر زخم راحت که رسد سینهٔ ما را
مایم و دل صاف چو آئینه چه داری — محروم ز عکس رخت آئینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور گدائیم و چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر کینه به پهلو ندهی جای — این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد — بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی هنر عرض جوان شیخ — قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را



نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قبلها — که بوی دوست می‌آید ازان پاکیزه منزلها
چو ذوق شوق وصل افزون جه جامی ظعن اگر مجنون — بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود از من — که میگویند راه است دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ربع سلمی من از ضعف تن بنشینا — تجد ماح ردعی بحمه منی و اقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور اولی سم اسبش را سبب خشتن گلها

مرا از هجر او در دل گره می‌بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد — و لکن خوف املال الندامی لم یطوّلها



احسن شوقا الی دیار رأیت فیها جمال سلمی — که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجان ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فان سجدنا لوجه فسجد و ان سعینا الیک نسعی
ز شرح عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — زبی زبانی غم نهانی خبر که دادی سرشک ما را
نکت عیونی علی شیوتی بما رخال ولمّا اومانی — که داند آخر طبیب وصلت مریض خود را اگر ندیدی
اگر بگویم برادری جان وگر به تیغم بیفکنی سر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک راهت
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — مرضت و شوقا و مت وجدا فکیف اسلو و کیف اسلو
براستانت کمینه جامی محال بودن ندیده از دون رو — بگنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفته ماوا

احسن

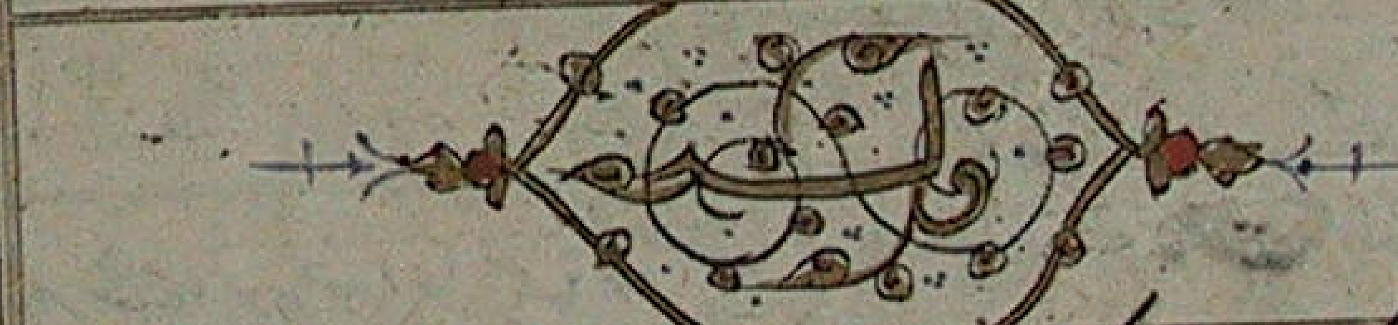


هر شب افروخته از آتش دل مشعلها — رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت تند ملیت — از دو زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند آن مشکلها

در ره فقر و فنا یک قدم عشق مرد — که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه — کام بستم از دست تو هم پیش تو دادم گلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندادم پی این مشغلها
واقف از سر خرابات چو آن مست نشد — که بمیخانه برآورد چو جامی حلقها



چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا — که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از بند هوس شکر خدا — که آن امید بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بود از جمال تو دور — بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورده است بوی امید — بسینه خار فراقی که میخلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین — ز نقطه قطره خون کز گلو چکید مرا
ز عشق تو به چه مقدور من بود جامی — خدا چو بهر چنین کار آفرید مرا



شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا
ترا چو کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت

ساخت همچون مه نو باشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
پیرهن غرقه بخون افتاد است — تا فتاد دست ز تیغ تو جدا
بی تو از جان دگرم نامی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کی درد دوا نیز بود — چون تویی درد فتادی چه دوا
داشت در بیت خون جامی جای — جا بمشک نیز انجا



خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را — که وارهاند به پیرانه سر رها ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشید — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نپرد ز دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را
هزار سینه مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را
همچو خاک درت بودنم تمنا بود — بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان — بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را
سلاک جامی دلخسته خواست کان آراست — بشکل و شیوه سوادای پر و بالا را



هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشتنت گفتی و من میمیرم
مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

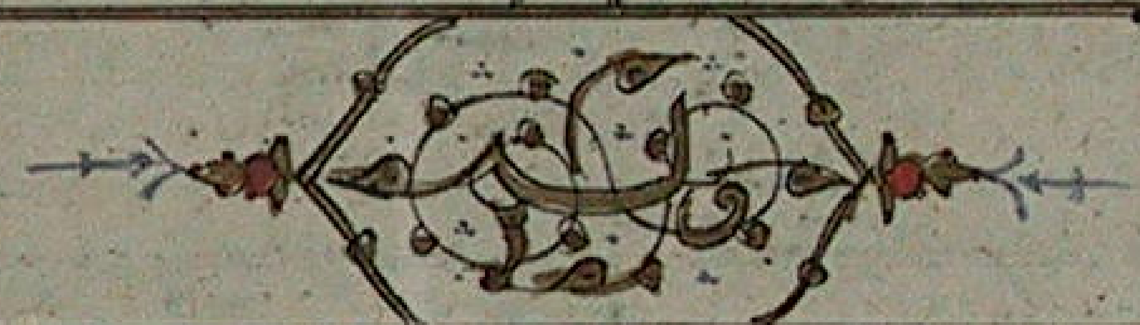
بس که زاهد بر ما سبحه صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زان گفنا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفا



شد بر تیغ زلفت چو بهت زلف شب آسا
سبحان تقدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار می از فهم کنی جمله سماعیست
لا یمکن ان یدرک العقل قیاسا

رازیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست دران راه شناسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صارف من راح مصافاتک کاسا



کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

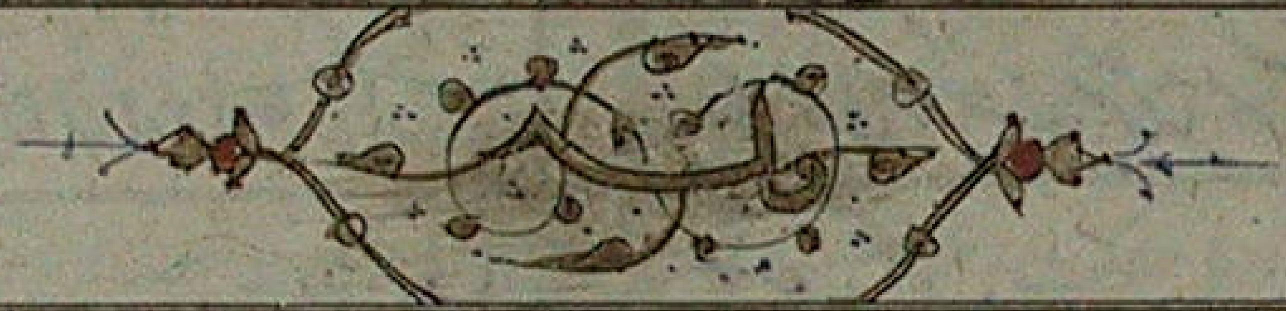
میشر نیستیم گل محنت از آب مژه
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان زرگت رفت چه سازیم نثار قدمش
گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سبک خود خواند رقیب از سر خواری ما را
این لعب در دو جهان بس سبب حرمت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما



دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندین
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیادت پادا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم
بجز شکار نشد مرغ هوا گرفته خود را

بریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است بآن نامه جامیا چه نویسی
بگو تو دلبرش این درد ناگفته خود را



آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا
چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گو کله بر شکن از ناز که بر مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینه صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست اورا

دی گذشت از من بد روز و دگر بار نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا

خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا

نبود تلخ بدوران ور دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

وله

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن شوخ ار نه میکشم
ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو مارا
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ رویی شد
بهر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید
خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا

دل جامی که تنها نیست از مهر تنی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا



ای مه خوکرده نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یکنفس
تا بتو بسپارم این جان به لب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسید
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم کو جان کردن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خود نبال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامیا از راه توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیرم برغم زاهد افسرده را

وله

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

دریای خم آلوده لب از می چو نهفتیم
رانند ملایک ز پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست / یعنی که همین تحفه بود دست رس ما



اگر هر دم زنی صد تیغ ما را / بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفا خواهمت فرمود گفتی / خدا را ماده این ایهام مغز ما

بود جای خیالت خانه چشم / بمردم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت میرود سر زلف مشکین / دگر زنهار ره بیرون منه پا

بزم باده دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا

پری بمغز زاهد را توان گفت / برابر با کدو حاشا و کلا

تفقد جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله اجرا



سیمین ذقنا سنگ دلا ساده عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست / بالقلب علی بابک لیلا و نهارا

از روزه مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا جست مکن تند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را

چه خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را



من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم که من / گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی دعوی را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی بی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر دراند دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند / میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافته / زهد و رزان خانه سالوس و جامی جام را



از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هردم شکفته تر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم خشکست گشته شبنم / اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن گر شوق تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن بسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری بی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که کار نقل و می بیکار دستارها

هر دم فرو نشستم جان ترا بوستانم در بها | دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده یار هر خسی من مرده از حسرت بسی | یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها



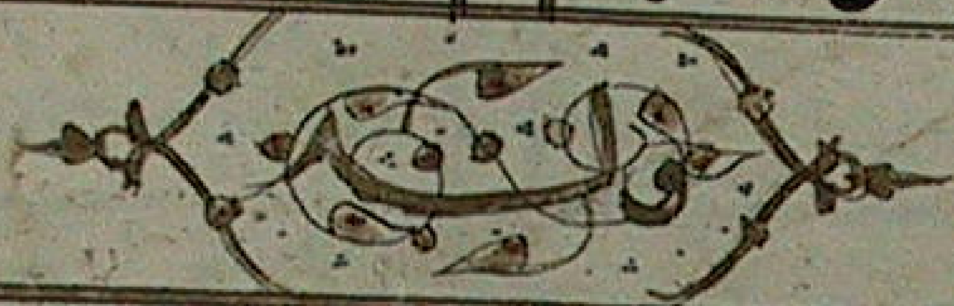
یارب انصافی بده این شیخ دعوی دار را | تا بخواری تنگ گرداند دندان دردی خوار را
شرع را از راه اصل دل تصور کرده است | زان گرفته شیوه خود پیشه انکار را
طبع بر گنج ضعیفت قفل و شرع آمد کلید | تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع بر وفق طبع | طبع نگشاید بروی قفل در ادبار را
نسکد اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل حیتی موجب این کار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی بند بند | جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت | خواجه بر گو مست از آن مشک بود عطار را



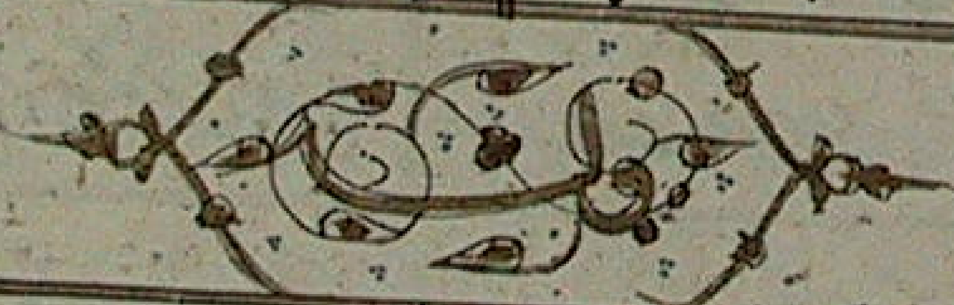
ای وزارت بر کره افکنده چه حالست ترا | گوییی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال بود | عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان زاهد می آب تفقد مسکین | ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه فراخ و ملالیست مقیم | تا بهر مشغله سر گرم وصالست ترا

بی تو

بی تو گشتیم خیالی و بخاطر نگذشت | هرگز این نکته ات اخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام گر نه برو بال امید | مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق | که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا



زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را | تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلگون و گلرنگست یا گل پیش تو | شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را
میگدازم همچو زر در بوته آتش گر نه گرم | می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده | در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ ان طره از دستم مکش | بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن | آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسواییست جامی با نکویان دل مبند | یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را



چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا | تکیه ده ای سرو سهی قامت رعنا بنما
تنه گر ته نیلی سوی بستان بخرام | تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاشش کند سوسن و گل فرش رهت | زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جانب جویست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت ز تو تا سرو کجا

زآب جانی نگه آن روی چو گل بادانی
گرچه روان همه جویای تواند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون عمر بسر و کند شاخ گیا



من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

تا صبا سودای بدخویی چنین میداردم
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

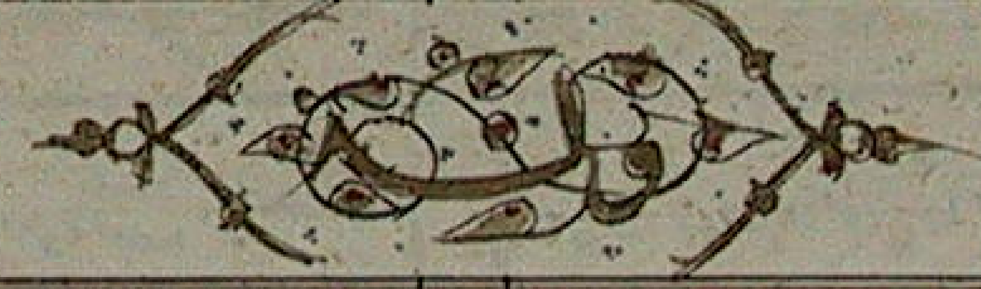
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

دل فگار تست کارا میفکن با طبیب
زانک خود داغ تو بهبود دهد این ریش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد از نشتر مژگان نیش زد
زانک آه سوزناکش میکند از دنیش را



برکش ای صوفی ز سر آن خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زرین بحق کاوس را

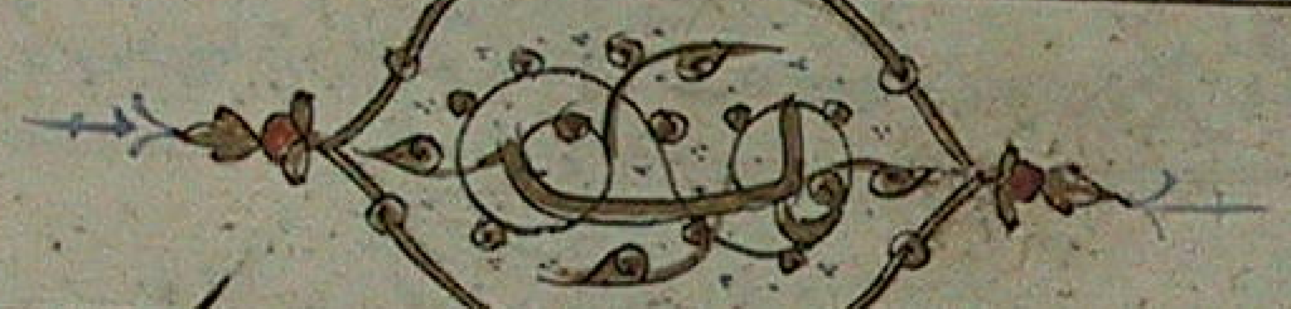
چون رخ زیبایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت
زیب و فر افزون چه بود طاوس را

خنده تا بر مه فزا از چرخ بگشا روی خویش
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که تا شد بیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی چون نمی آید بدست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را



بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن کو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

چون تا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جان گداز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را



زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را

16

از در مسجد در آ و آن دو ابرو را ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام
دل بتنگ آید ازین معنی اولو الالباب را

یاد شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
کز ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر دلی از پیکان دری بگشا فتح الباب را

نیست دلکش تر بر وی جامی از نظم خود بیت
وقت خوش میکن بدین دلکش بر احباب را

وله

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را

جان پاکست آنکه دارد زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامه جان چاک شد تا زیر پیراهن تنت بجست
کز جنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه بر افکن ای مه خرگه نشین
ور نه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
کز نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد در رهگذارت جامی و هرگز نیافت
زان شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

وله

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجا
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک انجا

سر نهم بر سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک انجا

زن آتش بمن ای ماه دران کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک انجا

شدم آواره شهری ز کو قداری دل
که ز خون ریز غریبان نبود باک انجا

پای جایی که نهد کاشکی گذارد اول
که بمژگان ز خس و خاک کنم پاک انجا

دور از ان مه که ز دام فلک ناوک آه
تا چه سان میگذراند دل غمناک انجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید بفتراک انجا

وله

کاشکی ویران شود از سیل فنا خانها
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما

چرخ پیروزه که بینی ز شفق گلگونش
درد آلوده پیمانیست ز میخانه ما

تا ز پیمان من ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد بر انداز چه فروشیم که ما
نرخ یک جرعه من سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

وله

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگری چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو دام بندی نهد بر پای
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
وگرنه جای رحیلست ازین دیار مرا

مطرب امشب ساز کن با ناله‌ام چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگ دل
دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیامد سوی او زین بیش اشک
ساخت دریا گریه من فرسنگ در فرسنگ را

نه که رانم نامش خواهد شد جهان بر چشم تنگ
چهره زرد و پر اشک ارغوانی رنگ را

هیبت آسیب شست آزاد جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

هر تیزت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مشکله‌ها
می ده که ز صد سکه زند مشغله‌ها

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه ته یک مرحله‌ها

در راه فروماند همه هرزه درایان
کی بانگ درایی رسد از قافله‌ها

پشمینه سیاه از سیه زلف تو کردم
در حلقه زلف تو رسد سلسله‌ها

زد لمعه دل ما شعله برافروخت فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعله‌ها

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گله‌ها

جای مطلب دولت وصلش که بدو بست
تحصیل چنین مرتبت از حوصله‌ها

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
چون نگنم جایی دگر خاطر نمی‌ساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل بیچاره رو
گر چه باغ خلد باشد سر فرو ناید مرا

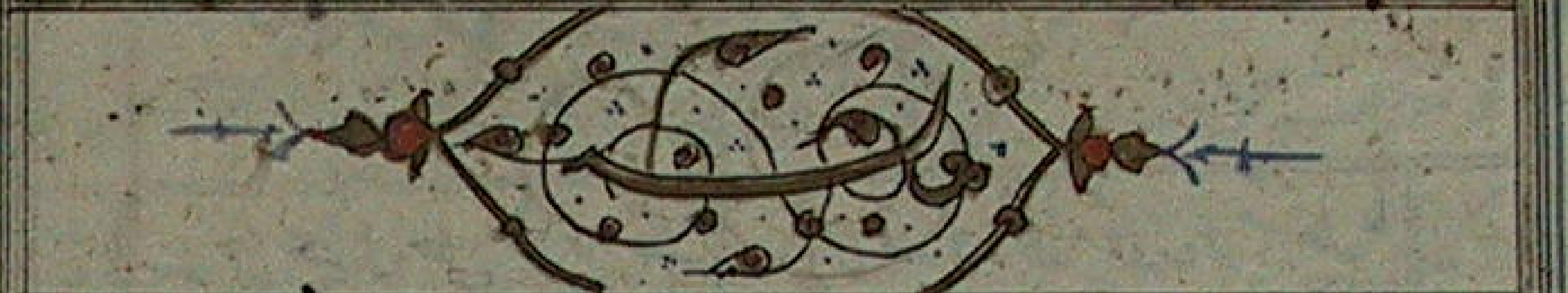
هر طرف صد خوب رو در جلوه نازست ولیک
وز همه نظاره روی تو می‌باید مرا

وه چه گفتم منک بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کعبه جای کمیست از خاک پای ما بسی — زین ثنا خوش آید ار بر فلک بساید را



ای غمت تخم نشاط ما بیها — وصل تو اصل کام ما بیها

کرده ام کم بگوی عشق ولی — بر بوی از داغ تو نشانیها

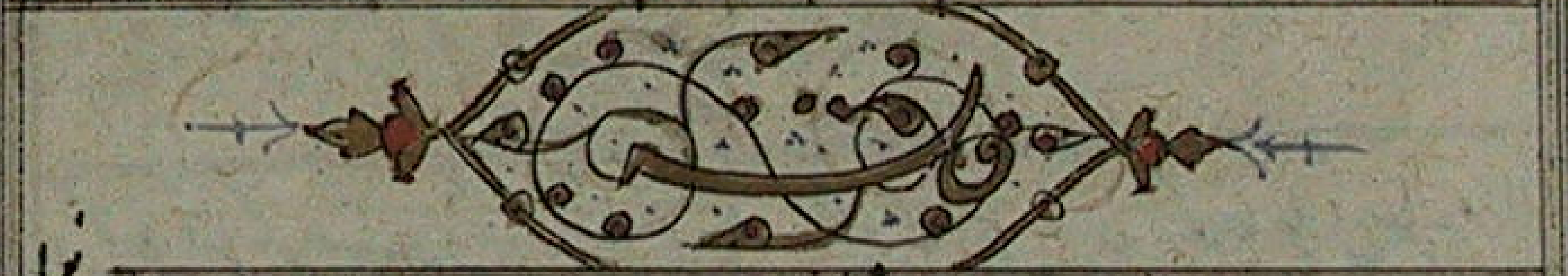
میروم کوبهای غم بر دل — از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست — ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر مانند گوشهٔ دیر نیست — لیس فی الکاینات ثانیها

عیش جامی در دوام خوش — طیب الله عیش بانیها



گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهارا — کجا دانست یارب درد و داغ دل فگارا

میا رای ابر روز گشت این جا بکی سوار آخر — که دیده بر بست از دیر باز امید وارا

ازین عشق طفل خوار چه دادم چشم به بودی — که بر داده بیاد مستی چون من هزارا

ز جام نیم خورده او کجا یک جرعه یابیمی — چه عهد من شکسته توبه پرهیز کارا

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها — چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دارا

بنزد گو بیکسی چون من عنان دوستی بخشد — بتی کو بسته فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بر گوشه چشم جامی — اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را



عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را — درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعده هم میدهد یار و ندانم این قدر — کین نوید عشق باشد جان غم پرورد را

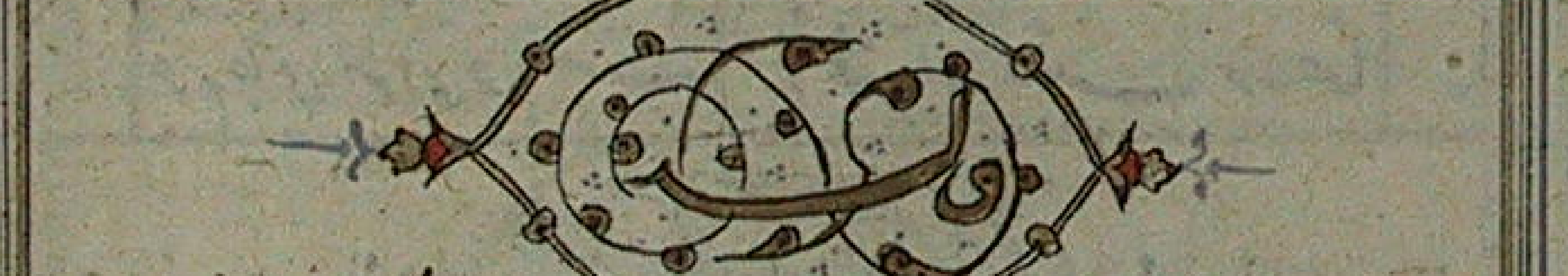
هر کجا گردد ز رویش چین راه نگاه گرم — گرد گشتن کی رسید خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم — چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ولی — خوبان خوانی کجا لایق بود این خورد را

گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد — از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه سود — در جنان بستان چنین خاشاک آب آورد را



چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا — که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

ببوی کوزه چو خاکم شد هان ای بخت — بدان طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا — خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم تا بیاد هیچ رسید — بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت — ز تیر سخت تو آید دل فگار مرا

به پیش خوابیم از عشق ای که داری یاد / معهد عافیت آسوده روزگار مرا
می آر باده که جامی خمار خود شکنت / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

وله

لب لعل تو کام اهل صفا / لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو خفته در قفا
گر چو یوسف زما شوی غایب / همچو یعقوب یاد با اسفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله کله و کفا
بجفا داغ دیگران مپسند / خند می سوزیم بداغ جفا
خرم جامی هوای خوبان نیست / غفر الله ذنبه و عفا

وله

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

میکشی تیغ و بیازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

وله

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر توسن ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنانک / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آور و آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح / نیکو وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف از لب شیرین شکر شکست / خامش مباش طوطی شکر کلام ما

وله

شد سحر تا ید اقبال من شیدا را / آتش انس من جانب طور آمد ما را
ای خوشا آن آتش رخشنده که از آینه صبح / میرسد شعله آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم زسر کوی تو در کعبه نشان / از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله غرقه بخون میدان صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

وله

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

دیگرانرا شاد دارای جان بوصل خود که من
عاشقم غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این غم نمی سازد مرا

وله

عمری بنعمت بودم با خاطر خوش جانا
و دعت اذ اودعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق و تحاکانا

صد کشته بهجرا حیا یابد بدمی هرجا
کز گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر بتکده بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

آن سرو سهی قد را خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

وله

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم مکش بگوی کزین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویشتن چاک
گر یکزمان فتد ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

دانی که چیست جامی ازان آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم حرم جدا

وله

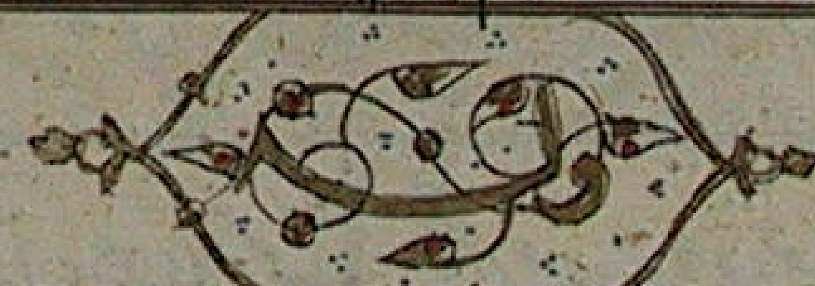
گر بدانی قیمت یکتای موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون تازه تر دوشم کجا
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گرفتگان — میر با بی غرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول — یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد — رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آب روی — گفت رو جامی نگه دار آب روی خویش را

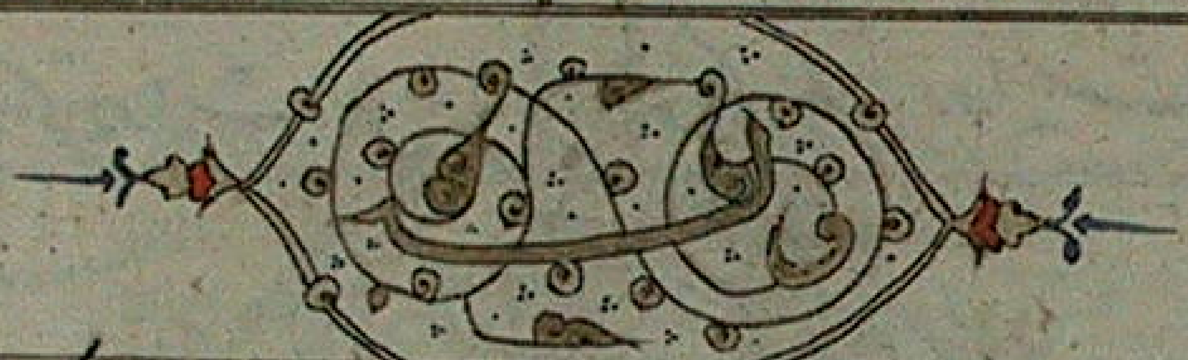


من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را — کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر میجنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند — بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
کو مکن در دل من کاتب انده نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا — شرط نبود در رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم پر ز آبی تو شبها اعلی — گرچه نبود خواب غالب مردم مطروب را
دی بخاک پاش با صد شوق میسودم مژه — گفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

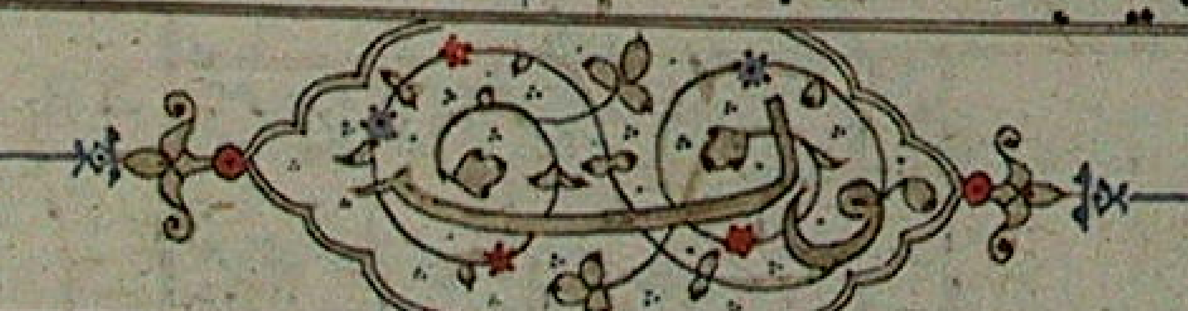


رخنه کردی دل بتیغ جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالائی شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مشکن ای رقیب — پیش از این ضایع مکن در سنگ خاره دانه را
خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینش نماند — بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده در کوی تو رو — میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن خون کنم — راه آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یک رنگی تقاضا میکند ور نه شمع — ور نه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت و آن بت قصه کم گوی رفت — مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را



برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها — چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست — که منعمان ننشانند میهمان تنها
حدیث موی میانت چو در میان آمد — تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و رخت چون رهم بحیله عقل — گرفت از همه رو دزد کاروان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش — که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو — هزار روزنه ام در هر استخوان پنهان
مرو بخلد برین بی خیال او جامی — که لذتی ندهد گشت بوستان تنها



خال و خط جان تراست اینها / یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دوری تو خود کجاست اینها
چشم تو نه از فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل / یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم / گر همچو تو بی وفاست اینها
گرمی تو دود آه بر شد / یارب ز دل که خاست اینها
گویند که رواست عشق جامی / وانگه نکشی رواست اینها

ای ترا بر خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش / حلقهٔ خدمت بر آویزان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گو حسود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت ز پرورش غیب بس / کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استادهام تسلیم را

با پیران نظری نیست ترا / با غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من / گر ز من دوستری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بین که چکد / خنده گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین خود هنری نیست ترا

گه در دل بیا و گه در دیده جا / هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام / کی خرامد سوی ما طوبی لنا
تا به چشمی ز راهت پر نهد بود / چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیک از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت بینم بعد از عمر ها
گر به جامی جدا سازی به تیغ / به نسازی ز آستان خود جدا

ز در برقنا د خوش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای / جز دو زلفت دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف / بر دهانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ام جدا در روی / تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدا نیی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد / بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید / گفت لله درنا ظمها

معلم گو مده تعلیم پیدا دان پری رو را / که خوبی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکو بینی بود از آن بد نبینم خوانده ام / که خواهد کوشش کردن در حق من قبول گو را

رقیبا چون بره می بینم افتاده رحمی کن / یکی زین سو جوانان بگذران آن سرو دلجو را

ای پای سگش می بوسم ای ناصح خرد طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / بر آتش روی افتادن پر شکسته بی درد و رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بد در حسن تو از مهره وفا پروا نیست / مشعبد فلک این حقهای مینا را

ز شوق طوق پیکان در تو کو دانند / مسبحان فلک سبحه ثریا را

تبرک صحبت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن بتم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح بداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

چو هم میکده جای مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / چون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

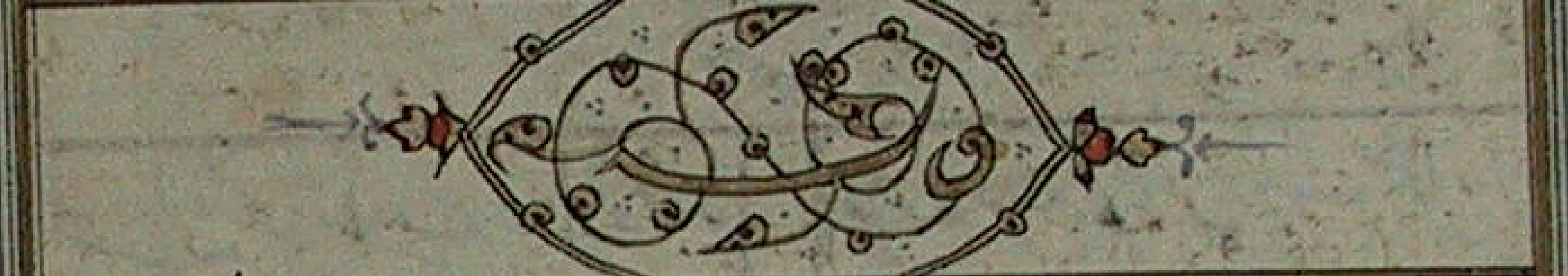
سرنها محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت / چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیر پیر / کاندرین خلوت بیرا محرم نمی بینم ترا

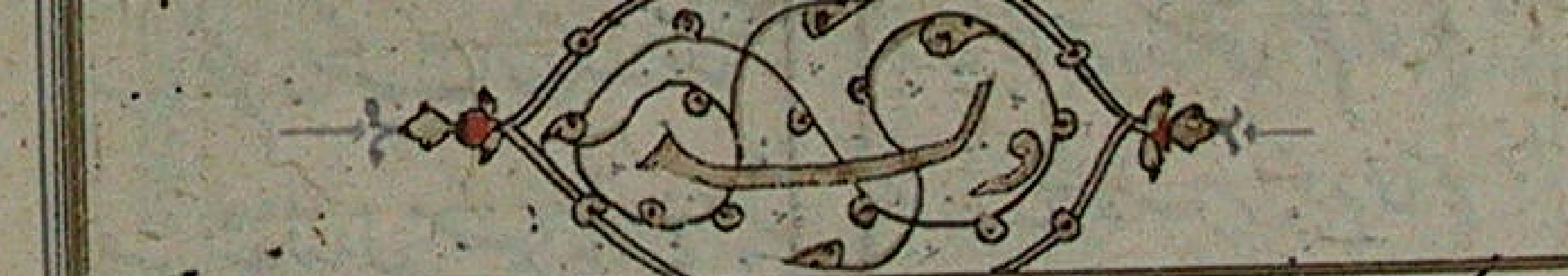
بهر قتل عاشقان مشهد شد شمشیر غم / چون بیخت ما رسیدان هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوهر قالب خاک دیگرست / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش تمنا غافلی   ای که هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا   وز غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا



بام بر آ جلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه   بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
با همه پیر سد غمت قسمت بنده هم بده   خاص بد نیکوان مکن رحمت عام خویش را
بر دقناع ستنیش زود بکشور عدم   هر که بدست عشق داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سکانت رقم   زیر ترکب نوشته ام از همه نام خویش را
ای من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان   صید دگر کسی مخوان آهوی دام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم   با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
پخت زلف غم دلم خام هنوز کار من   پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو   باده خور و بنه فشان جرعه جام خویش را

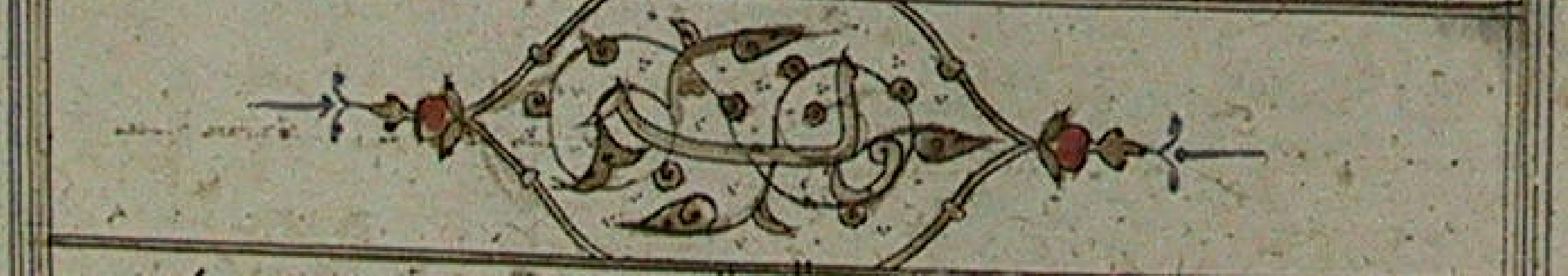


شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را   ما اعطف شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی   در قید تعلق کش ارواح مجرد را

بی نقش خطت بستم روزی که قلم   بر در رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی   هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند رقتل من آزار بدان ساعد   یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
دردت ز ازل با من تا روز ابد باشد   چون بشکند کذارد کس این دولت سرمد را
در وصف رخش جامی آیین سخن سازی   ذوقی دگر ست آری اشعار مجدد را



بیزند شب بروم که ببینم روی حبیب   هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب
گر زند دست به نبض من مجروح زند   شعله چون شمع ز تاب تنم انگشت طبیب
هرکرا عشق تو آداب خرد برهم زد   نیست ممکن مؤدب شود ار بنداد ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خوانند   خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذری نکهتی از پیرهنت   پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین بسران عشق نباخت   نیست از معنی پیران سخن هیچ نصیب
جامی آن به که بخوبان تهد گوش مکن   بیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب



روحی فداک ای صنم الطی لعب   آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند ‌‌ ای در کمال حسن عجیبه ز هر عجب
تا زلف تو شبست و رخت افتاب چاشت ‌‌ واللیل والضحی است مراد در ورد شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را ‌‌ صد خار خار در جگر افتاد از ان رطب
رفتن بر طریق ادب نیست در درست ‌‌ ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت ‌‌ کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست ‌‌ مطلوب او همین که دهد جان درین طلب



بگوشش مه رسد آواز یا ربم هر شب ‌‌ مهی تو تیز بگوشش تو بر رسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شبست و آن شب را ‌‌ پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت ‌‌ بچا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چو لایق فتراک بستنت این بس ‌‌ که در رکاب شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی خبان لطیفی را ‌‌ بجان خویش که بسته بر زبان سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میاب ‌‌ که آن تنی که تو دیدی گداخت زآتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد ‌‌ که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

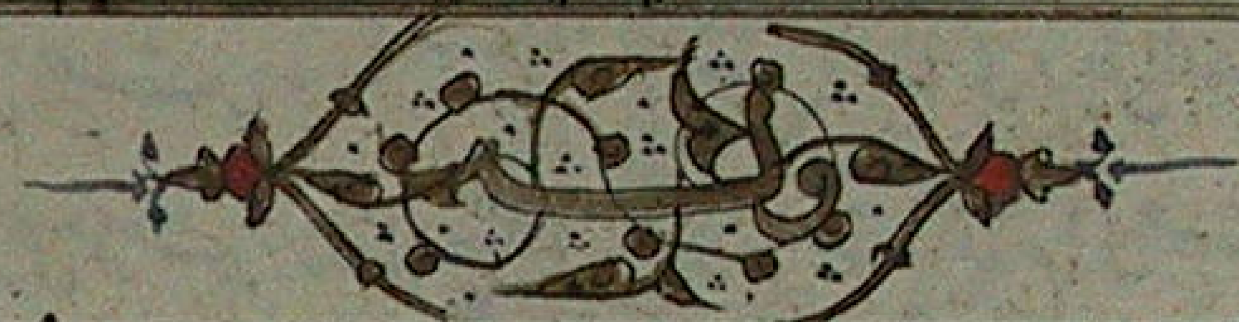


بدا برق بطحا روالدمع ساکب ‌‌ زهی عشق مستولی و شرح غالب
خوشش آن برق رخشان که از کوی جانان ‌‌ درخشند چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رویند حوران جنت ‌‌ غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم ‌‌ خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیش بالله بشمر ‌‌ لتقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش وزان ربع دلکش ‌‌ گذر و نیست یکدم دل خسته غایب
بکن حسبة لله ازی توانی ‌‌ ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف ‌‌ سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب ‌‌ رفیع المعارج سنی المراتب
بلیغی که جمعست در نظم و نثرش ‌‌ فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درست در درج لعلش ‌‌ رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دو غمش زیست جامی ‌‌ زمیل مرادات و نیل مطالب



دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب ‌‌ حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام ‌‌ چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت ‌‌ بکشتی می گلگون ز و کنار طلب

بپیچ زصفوت صوفی و زهد زاهد حیست   صفای صحبت رندان دردخوار طلب
فلک برشته امیدت از زند گرهی   گشاده از آن گره زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست   دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی   مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

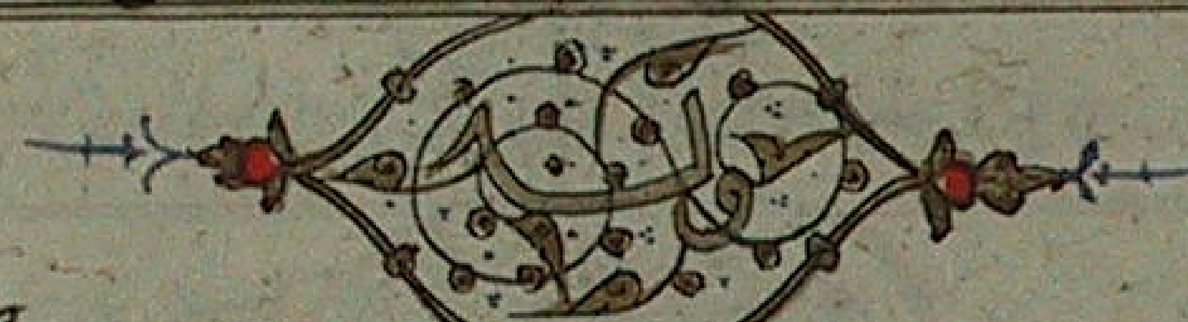


چون نصیب ما نشد وصل حبیب   ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس   محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ   دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج   ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی   گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور   کاشکی بودی این سعادت عنقریب
تا به جامی ز شوقت دور نیست   زانکه تو برگ گلی او عندلیب

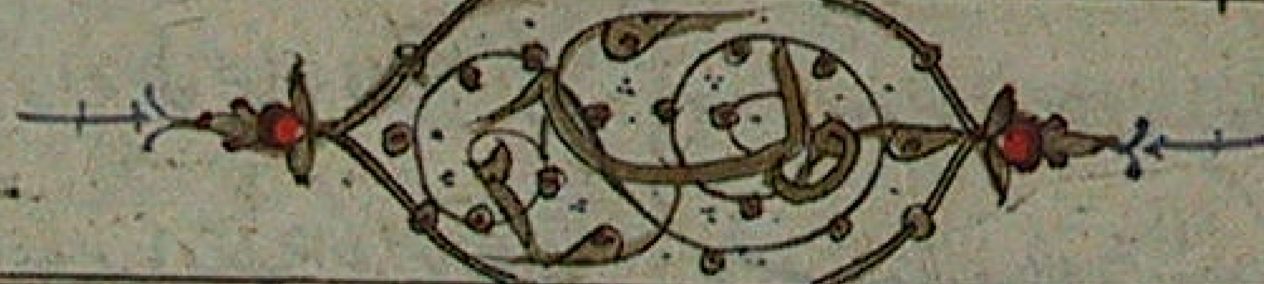


آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب   حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض هم   دم بدم چشم تو با میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست   عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هردم دل مدهوشم آن لبها هوس   مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آهنهای آتشین باشد نشان   دود در روزن بود پیدا گهی از تنور کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام   خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
کعبهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج   جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب



هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب   بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آمد ز چشمم سیل اشک   خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر کجا تابد عنان   پیش پیش خیل او پاشم ز آب دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو   دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش از این گر آفتاب آن عارض نازک بسوز   ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چنان پوشد کسی گر نازکی   تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار   آه کز بخت وی آن تاخیر شد عین شتاب



هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب   گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

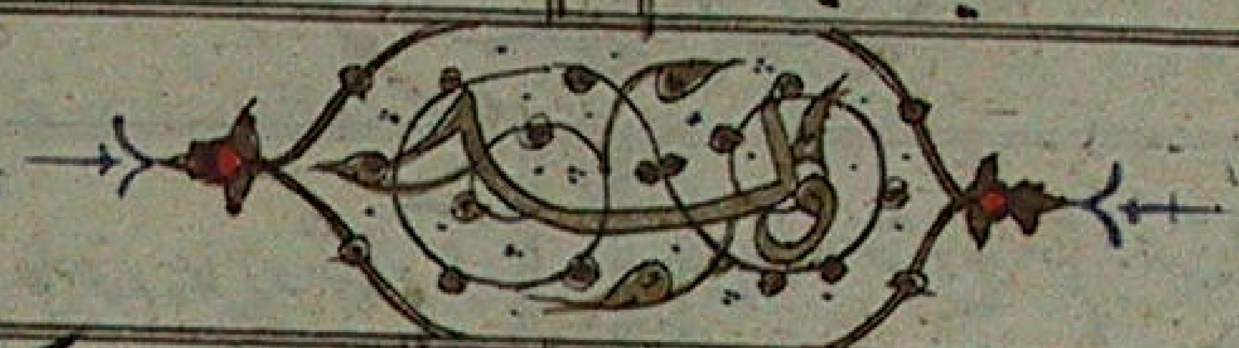
جون گشت ساقی از لب میگون چه جای طرب | گر طیلسان زهد بصهبا دهد چه صهیب
بر ما رقم بعشق زد اندم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
پیران سپرم هوای جوانی زره فکند | انجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
اشک من از عقیق یمن مید هد نشان | ند خیمت سعاد علی این العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی بزیر خرقه خود یافت دست دست | زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بمن که رساند که من دلشده هر شب | ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب
نتوان بوسه زدن آن لب کنم اما هوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد گاه بان لب
پسر من گر چه نشاید که بغیراک نه بندی | چه شود گر بکداری که بهم بر سم مرکب
جو مراندید و ملت همه شد در سر و کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سحق ظلم تو کشتن بر سلطان که تواند | که دران حضرت عالی جو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت بعلم هوس کشتن خلقی | بتو این ناز و کرشمه ز چه اموخت مکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی بود | که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب
بشراب ار نتوانم سر و دستار ز جامی | نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب | حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقه غیبست و ان در دست تست | حقه بگشای و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست | گرچه از بد بدترم حاشا که باشم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب امد علاج | ز استانت جون روم جون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست اویز من تنهایی و غربت بست | با غریبان لطف و رحمت نیست از خو غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود | لا بقا بی بعده یحلو و لا عیشی یطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش | استجب هذا الدعا یا من شانه یا مستجیب

جند ای معلم هر روز تا شب | باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم اداب او را چه حاجت | او خود ز اغاز امد مودب
هر جا خواند بهر دعایش | خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش سبع از شرابم | ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | جون دیدم ان رخ گشتم ز مذهب

جامی ازان لب همچون صراحی / دارد درون از خون لباب



ای روی تو اختر جهان تاب / شد تیره چشم زهره در تاب

من تاب نیارم از تو توبه / من طاب ز من الحبیب ما طاب

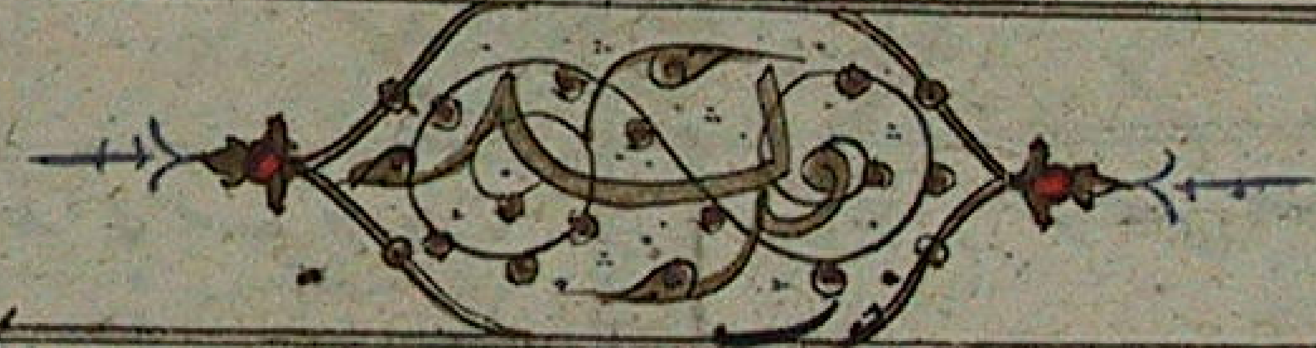
عمریست که بر در توام من / یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کما یقال قد خاب

چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال ان دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که تربت میچکد اب



ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو نرگس را هوای دولت همچشمیست / خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سری نهان / لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق / تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون گر هوای غیر لیلی میکنم / توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع / رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب



ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

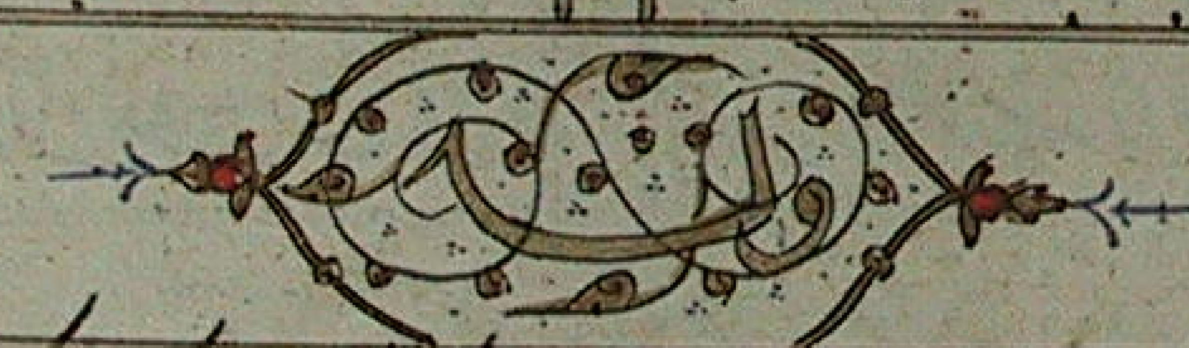
از ندای تو در افتاد صدا در حرم / خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب زاهد کجا چاشنی عشق کجا / ان یکی ملح اجاج امد و این عذب فرات

بوفای تو درآمیخت بجان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفا

مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذه الروضة من حل به العشق ممات



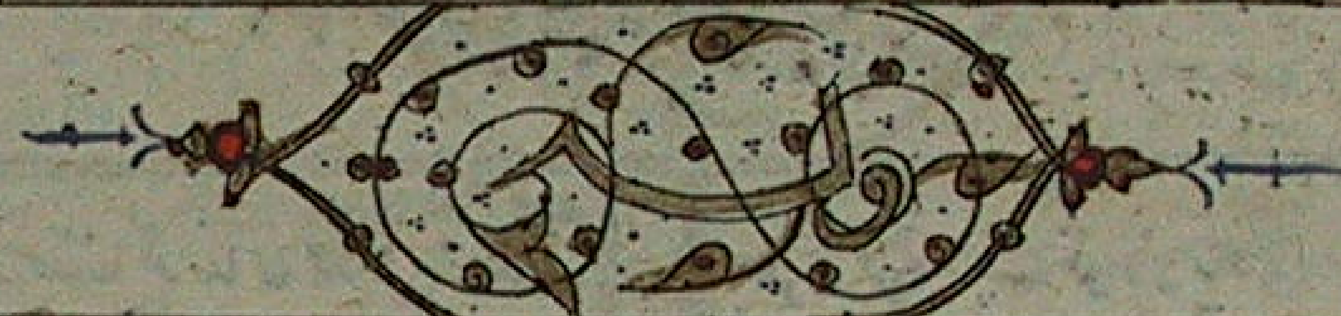
حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

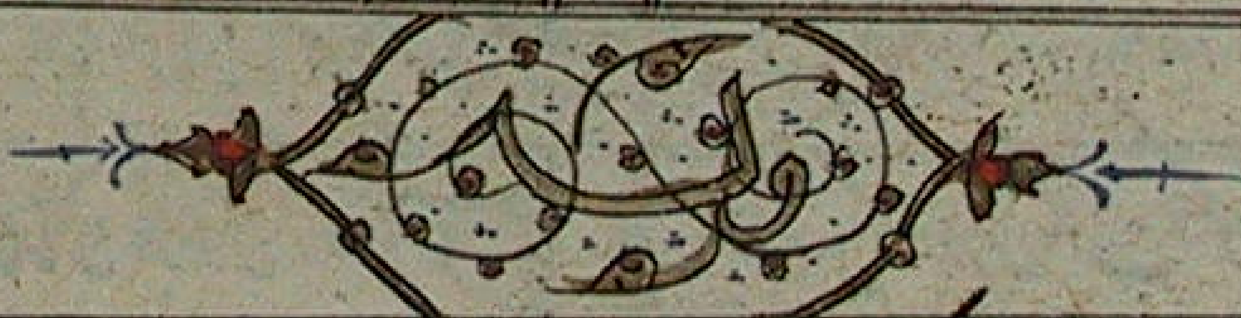
جدا از سرو قدان خوش سبزه دادر باغ / بساط عیش نکوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما غم او لی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی — زناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب درد مرا دید و گوش در جگری — که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست
بیزم ما بحث از جام جم مگو جامی — سفال میکده جام و گدای او جم ماست

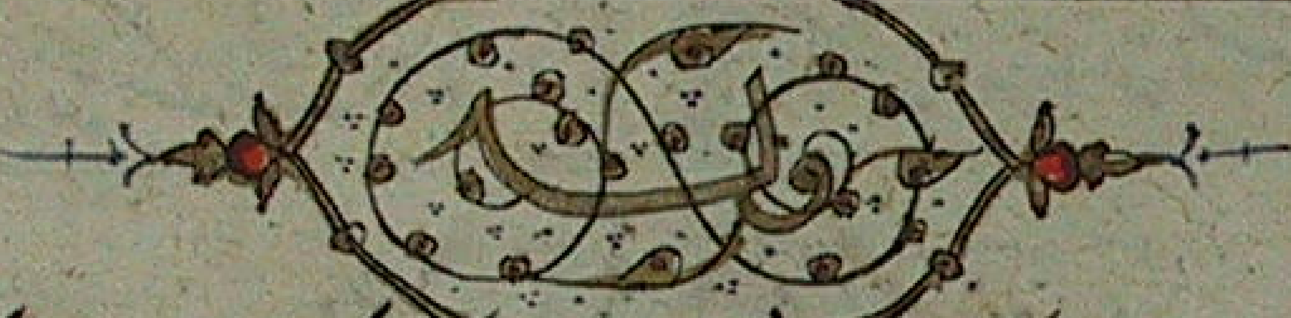


بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت — که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگر چه قاعده چرخ کارسازی نیست — بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد — که قوت جان شهید خود از شهادت ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده نیست — طبیب شربت ما را برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر — حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بخنگ جوبی حشمت خوشم که می باید — حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش زلف خطت بست در سخن جامی — بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

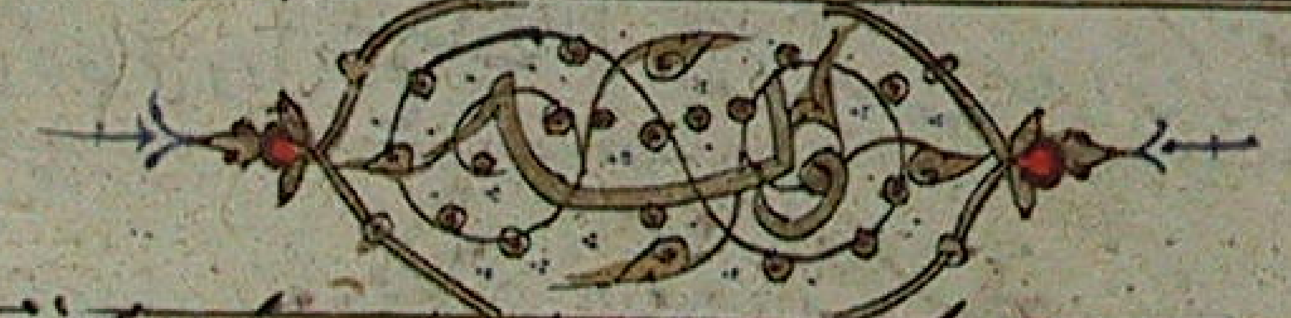


درمانده بحکم قضا از بلا گریخت — زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز نتواند کسی که بود — دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه الفتی — احساس کرده در کنف آشنا گریخت

کر نیست از سبب بمسبب التجا روا — خیر البشر ز مکه بیثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند — هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که رو در در تو کرد — هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش — الا عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

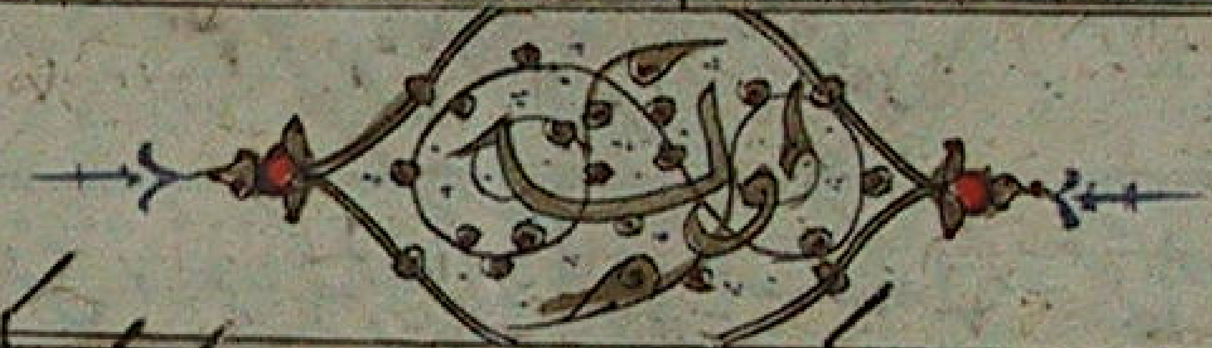


گر دل از عشق تو ام خاک بود باکی نیست — نیست یکدل که ز عشق تو دروچاکی نیست
مکسل از من که درین باغ گلی نشکفت — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا — بی هنر به زمنی حلقه فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاکند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد شهم خاک ره تو ز عاربدان یا تهی — خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در و — سرنزد نوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند — جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

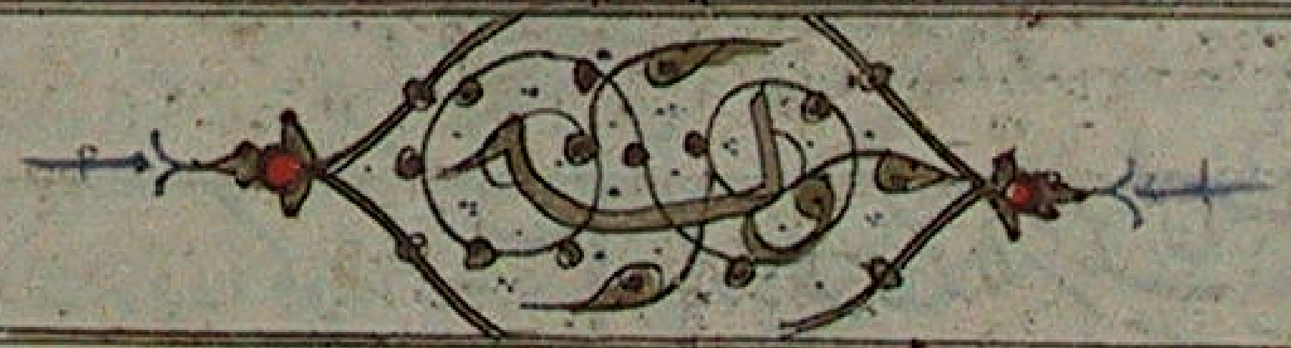


روی خود را مگو شریک مهست — وز مگر هی که لاشریک له است
بار سیده بجا رده بسالت — رویت اقتون زماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیم رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون بسته ته به ته است
کی پدید ز شمع و شعله بود — هر کرا آتش زد و دود دل سیهست
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپهست
خانقه میکدست جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

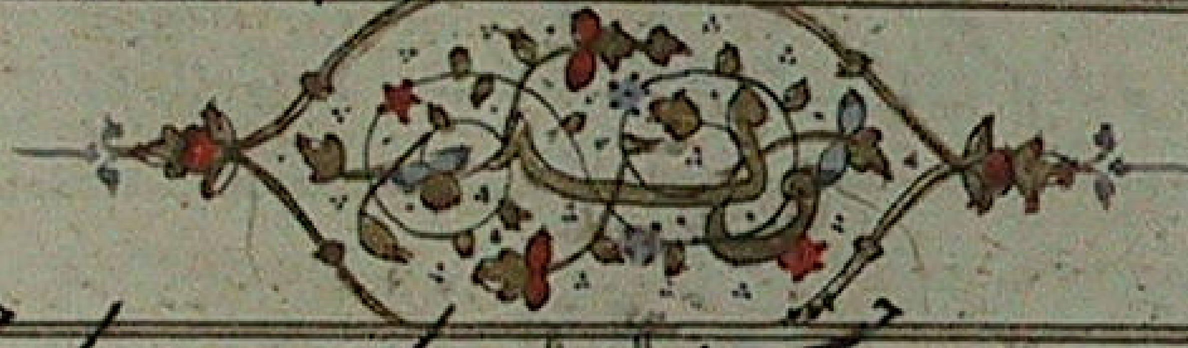


این سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او — آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا کهی پیاده کند گشت و که سوار — آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام میش اهل صومعه — آنکو نکرد خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل — هرگز نگفت بر سر آن کو فتاده کیست



بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز — بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست — بجست و جوی تو چون کسی تهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون — نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان در حساب هستی دید — دلا ببین دهنش وز وجود خود جو نیست
نبلهتای حسن جامی این کمالت بس — که پیش از نظم تو او جز برای خسرو نیست



صاحب دلی که بود وفا عاشقانه یافت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجیب کارخانه ایست — خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار زلف و خال تو در دام غصه مرد — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را بسیست — مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج با رخ تو از آن غایبانه باخت



بیا که شاهد مستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامدادنگاه / گشاده پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشید طعنه زد چون / ز رنگ سینه که بر شیشه شراب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود / اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت
چکیده نم ز سوادای نظم تو جامی / بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت



هر بستان کز خون دل بر دامن چاک نیست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک نیست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از کوته ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشتهٔ عشقم منم وین پشته‌ها خاک منست
ترک مرهم کو طبیبا کن جراحت بر دلم / یادگار ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش صید / گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود از دیده پنهان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کژ تست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس را آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق مرقع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر غم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست



دردا که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای ذره او صد خدا شناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش برساد از چه غمزه اش / در سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تو نیافت / آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت



ای واضح والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت

طه و رسیه ز داستانت / یس علی بر آستینت

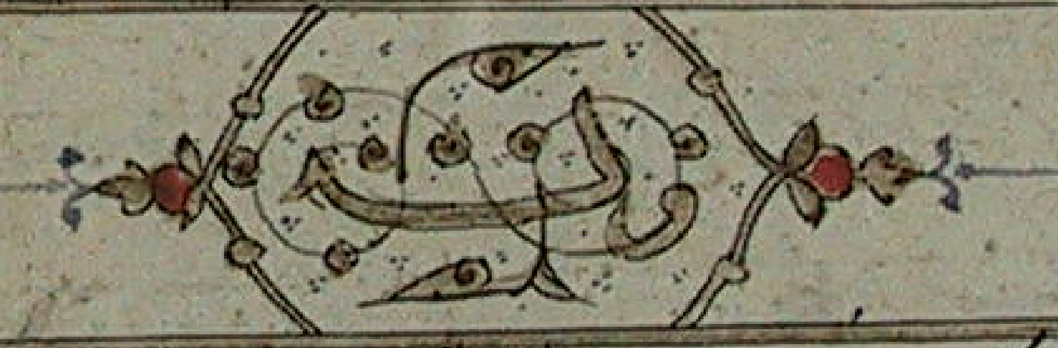
جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت

ابرار وجود را کمالی / دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمینست / عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت و کنترا / فرعیان رسل فراخ جبینت

چون بر تو خدای آفرین گفت / جامی چه سزای آفرینت



یا رخطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست / سورة اللیل بر کنار نوشت

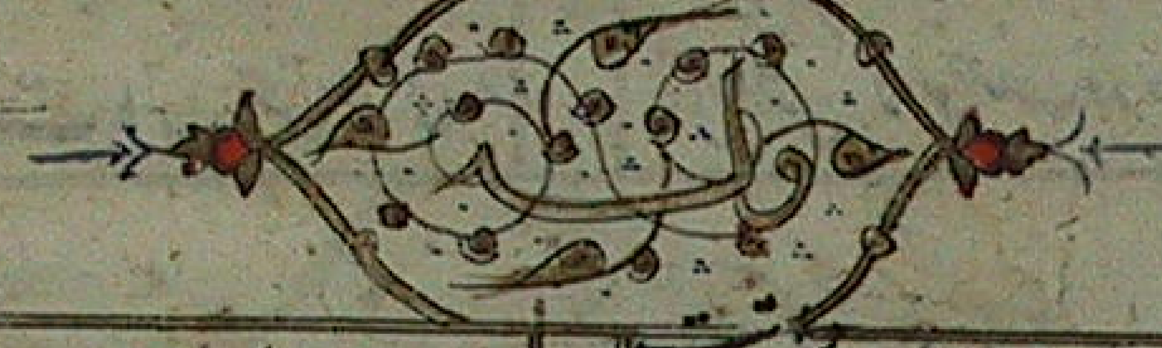
بخط سبز وصف زلف و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او پر شکر ز مشک و گلاب / رقم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک / قصه درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر / نکته چند یادگار نوشت



شب یاد رخت در دل ویران شده داشت / ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش / آن خانه کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان به سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بدان طرف کله داشت

اثنا در ما با تو همان قصه که مردم / گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جایی که بشمشیر ستم ریختیش خون / خود دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت



آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که ره او راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب خرامیدن جادوی تو بست

خانه صبر من آن روز برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین / در دلش خون که از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست



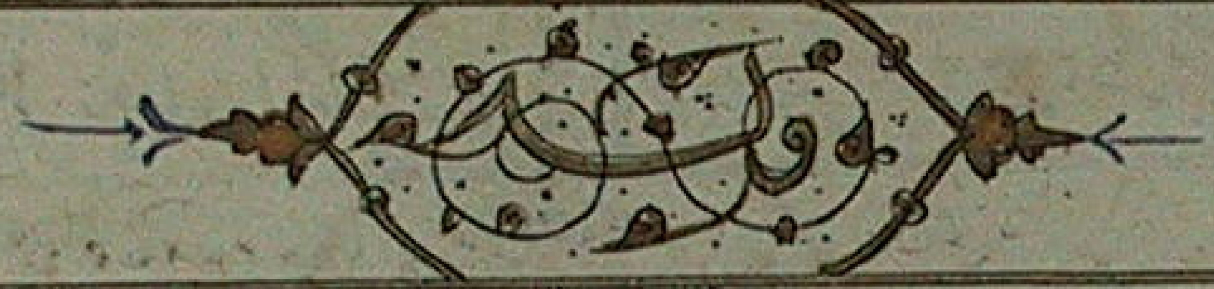
صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / حکایت آید چرا کشف و کرامات
می و تقلیست ورد من شب و روز / نباید زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهاییست / نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات



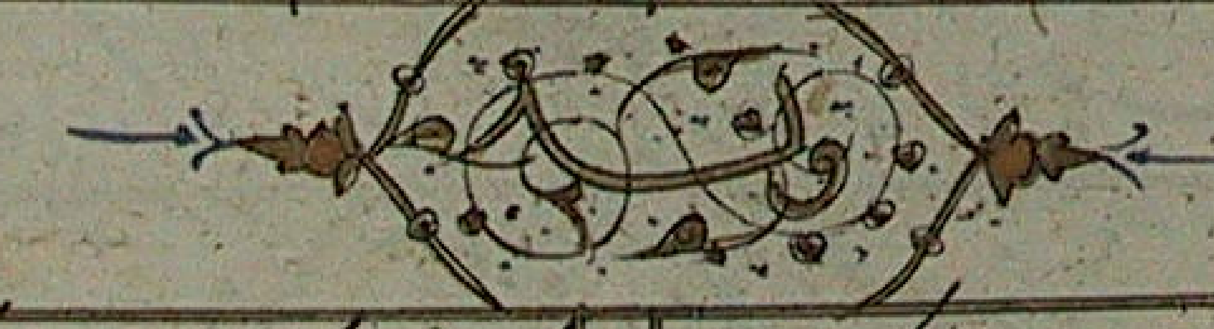
بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو

تا تو شوی سی لبی خوش شکری / آب بستد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف / خضر کام خود از ظلمات
هر دم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیات بالحسنات

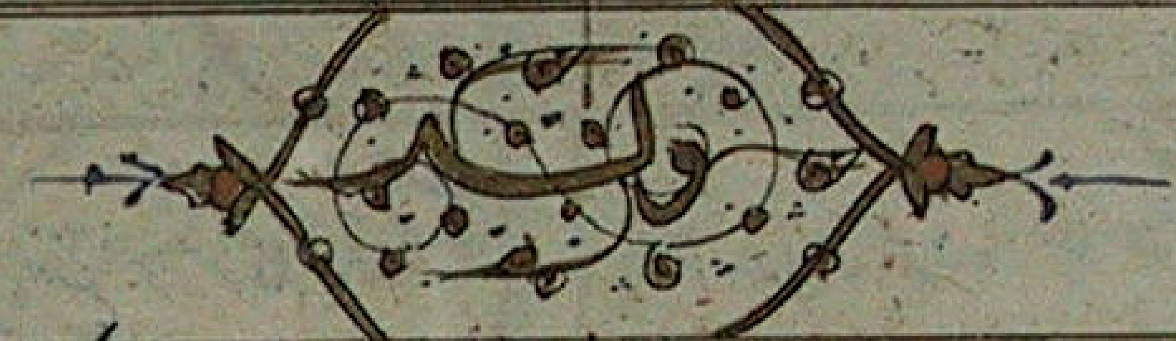


چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون نبرد بشهر وصل تو پای صبر / کش تنگ لاخ مرحله هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را / خواهد بزم دردکشان تار چنگ ساخت



مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان پر ترنم چنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
بقدر آینهٔ حسن تو نمی‌نماید روی / دریغ کانهٔ ما نهفته در زنگست
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگست



دلم پروانه پر باخود پیالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست / بر ویش هر کجا افتاده خالیست
ز گیسوان بر تو ست ابوان وصلش / خوش آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو حقه / بر و حرف غم فرخنده فالیست
نه شورست این که جامی میسراید / گرفتاران دل را چسب حالیست

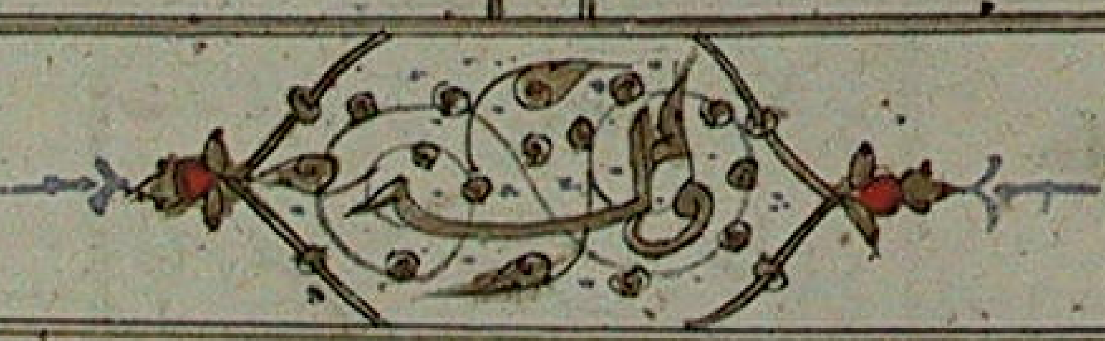


بر فلک دودش از جگر من دل اختر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

ریشم شد گرچه روزها جا در سنگ یافت / خانهٔ ما را آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی جامه سوخت / آه ازین آتش که زد چون شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده بسوز عاشقان زانگشت / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بالین بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت



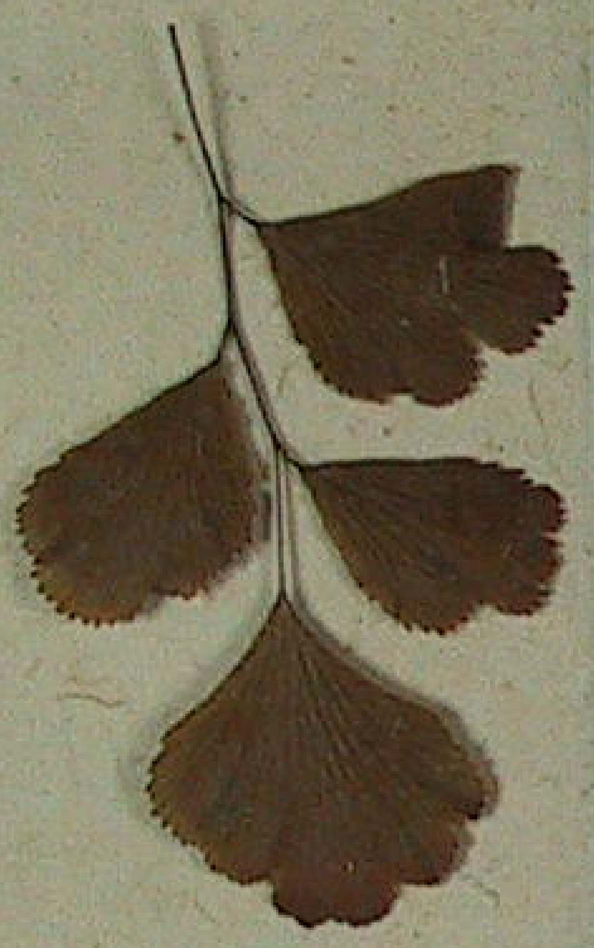
با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت کنج محراب آمدست
هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بتو چند مسیب کی برد عقل از رخت / چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را بخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار آن ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفت از دل گرم بیا لا تف خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افشرد بت جامی وقت بردامان خویش / جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست



دی که آن نازنین سخن میگفت | با رقیبان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزش | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دل نگاران بود | هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکته خندان در چمن میگفت
لطف آن قد بسرو می پرسید | وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
هر فغان صبح های [illegible] تر | حال شبهای خویشتن میگفت

وله

که ز فتاد بسر وقت کشتگان غمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه | مباد از سر ما دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش | خوش آنکه سوی من افتد نگاه دم بدمت
نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل | ز زحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان | شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم | شنوده رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی | مباد شعله زند آتش از نی قلمت



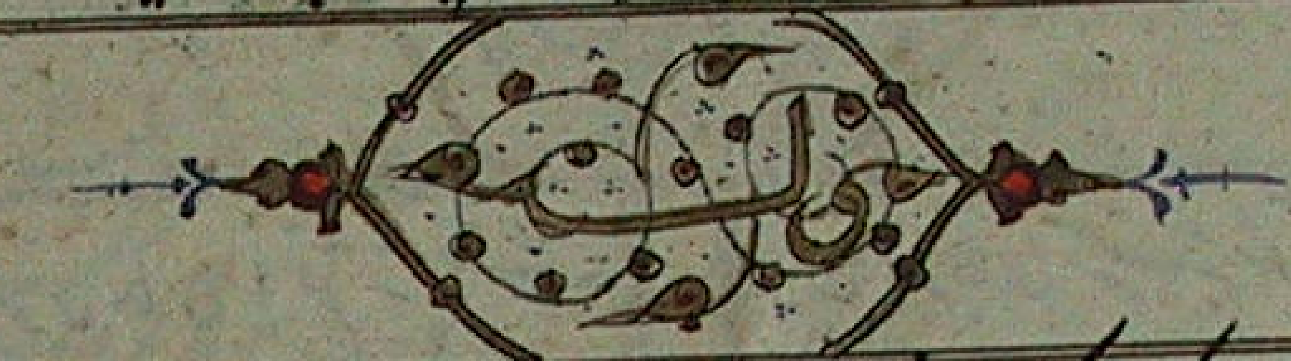
وله ایضا

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف | در لطافت نمی رسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوش است | از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم | ذوق آواز و لذت سخنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | نکته از لب شکر شکنت
داد جامی به تلخ کامی جان | هیچ کامی ندید از دهنت

وله

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست | وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست و بار نمی آید ای صبا | از مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین نگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت نیک بود | کین خانه خراب مقام نشست کیست
عمری گذشت سیدم فتاد در آن کوی کس نگفت | کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
آتش سینه چگویم که در درو | از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز خوبان که مست کیست



باز بر شکل دگر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی
چون گل اکنون پرده در می بینمت

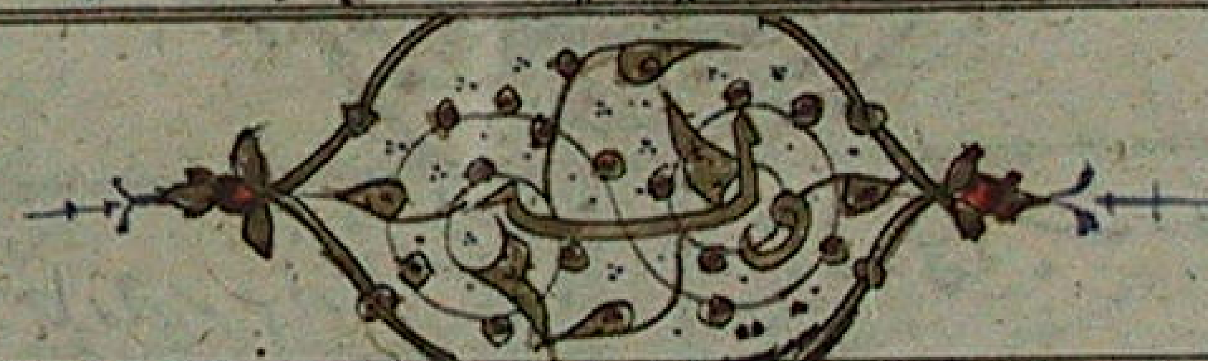
جز کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو غم اندر جگر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی کو رسد سویت چناک
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جامی که خوردی یکبار ز
از دو عالم بیخبر می بینمت



جان ز شوق تو سپرده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه رویا کشید جذبه به خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

کس بچراغم بگشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کو خرد و صبر یک
برد بغارت چنانک شکر که ایمان گذاشت

ترک

ترک کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بایشان گذاشت



صد خار دم از فراق تو در پای دل شکست
نور گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

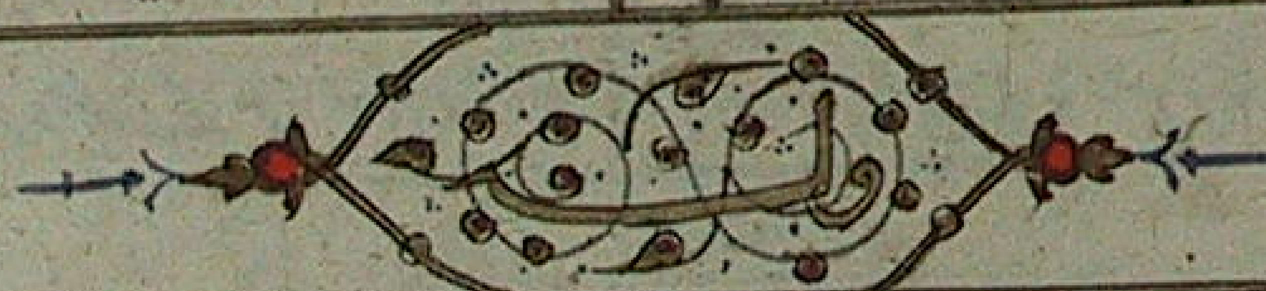
هر کس که نیست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد در رهن می لعل هرچه هست

واریست می پرست بیک جرعه ز خود
بیچاره تو دنپرست که هرگز ز خود نرست

ما از آستان میکده گشتیم سر بلند
یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر منه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست



چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنید حدیث بلبل چیست

هنوز از خط نرت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

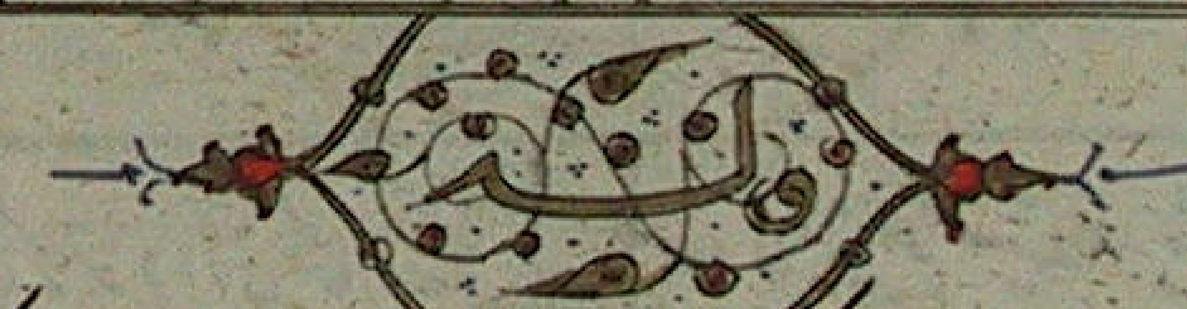
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل نیست

بهای بوسه ترا امید هیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
زروی و زلف تو دانست عقل دوراندیش | که سیر دور چه و معنی تسلسل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده | بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست



بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت | در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
تا منش را سجده بردم چون بهانه ساختم | دی چو مست ناز ازپیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پای دوش | چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی | گوشه گوشی کز کوی یار دل نواز من گذشت
بودبیش از حد نیازم با سگان او ولی | نازنان بدخوی با من از نیاز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و مسکین نبست | عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
جامیا در حقیقت بین بمعنی راه برد | هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت



خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست | صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر مهر قدش تخته دگر | لیکن متحیرم که جان در بدن یکیست
کشتم چنان ضعیف که با ناله و فغان | ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

خوش

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی | مابی گروست رونق این انجمن یکیست
انجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ | یاقوت و سنگ در نظر کوه کن یکیست
ناموس و نام ما نو شکستی زنیکوان | آری زصد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو مبند | کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست



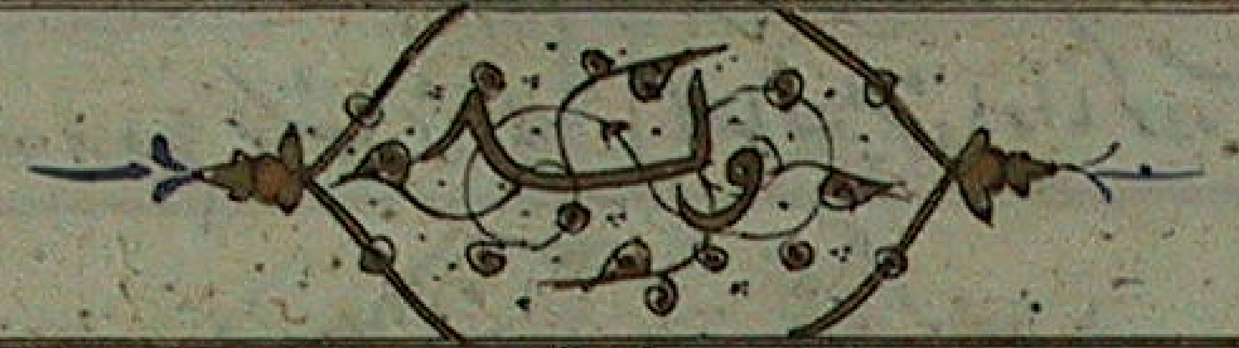
منشور دولتی که عشقم میسرست | طغراییش آن خطست که بردور ساغرست
با من زسعد و نحس مزن دم که خط جام | جز نامم از خط چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر | پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی | وز دست آن حریف که مرگش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش | بیرون زمهد نه پدر و چادر مادرست
ساقی بیا که عشوه گیتی زره نبرد | آنرا که نشاء می لعل تو در سرست
دردی زلال خضر که رفت آنکه گفتمی | زهد مرا اساس چو سد سکندرست
جامی مشو مدفعنه کین چرخ کوژپشت | چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل آن گریز که عنقای همتش | برباند زرجناح فلک سایه گسترست



ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست … با دلشکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تطلعی بتو آهسته ران سمند … ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی بستی بخواب تو آیم ولی چه سود … چون من ز بیم خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده … ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من ز غرق آتش و آبم ز شوق تو … این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
با تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند … در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی … بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست



باز هوای چمنم آرزوست … جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم … بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار … ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست مگو با منش … گز دهنت یک سخنم آرزوست
من بکیم و بزم تو لیکن ز دور … دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر نبود … بی تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن … کین سخنان زان دهنم آرزوست

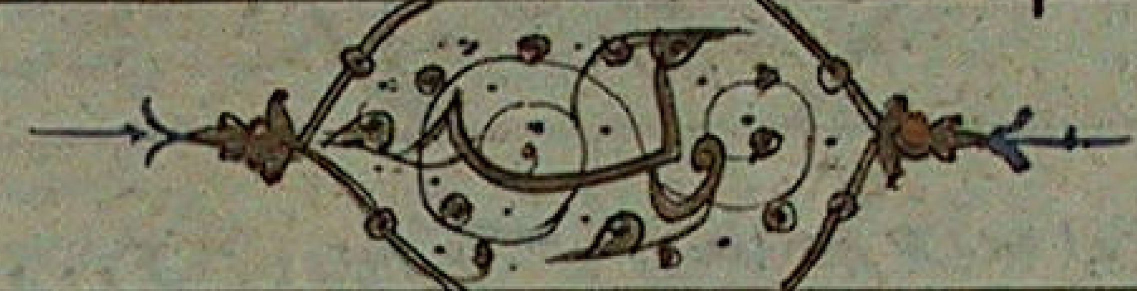


تویی که در دو غمت یار ناگزیر منست … جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی … بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب … سرود بزم فلک نالهٔ نفیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش … چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو … خیال خوشم که مگر بستر حریر منست
کشم به پیش تو لیک چون تو شاهی را … چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق … چه باک چون کرم دوست دستگیر منست



مرا کار از غم عشق تو زارست … دلم ز منت هجران تو تنگ کارست
اگر از سینه پرسی درد ما هست … وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن … مرا آن بیقراری برقرارست
ببر گرد از رخ زردم ای اشک … گز آن جابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر … گذرگاه گل گشت بهارست
بغیر عشق وامق را خطی هست … که عذرا را ز خوبی بر عذارست

بدرد درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست



ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که پر ترانهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زدست
در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بنازکی
این خون تازه رفته برون آستانه چیست

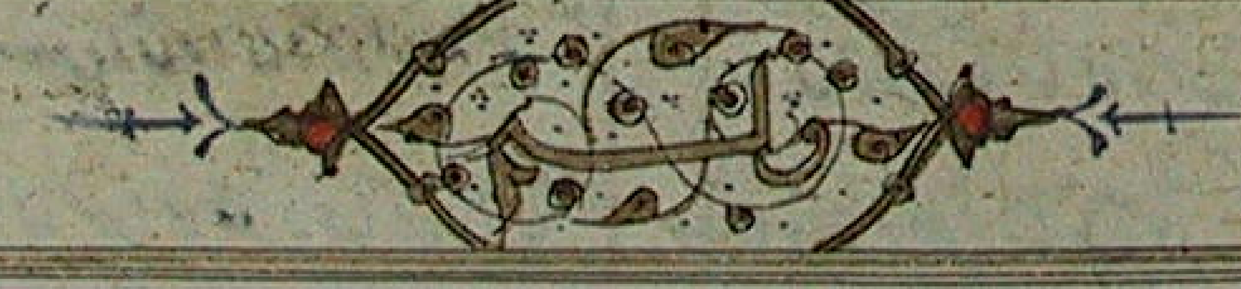


لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن
کز هر طرفش انگشت چو سیم آمده پیداست
هر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
پیر کرده فرو خرقهٔ کبود دست بنفشه
گر سبزه به زیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ خود دشت
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی علطم بلبل سراینده غزلست
شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست
جایی که زد از نو رقم شعر بهاری
از نوک گیاهی چمن مدح شه آراست



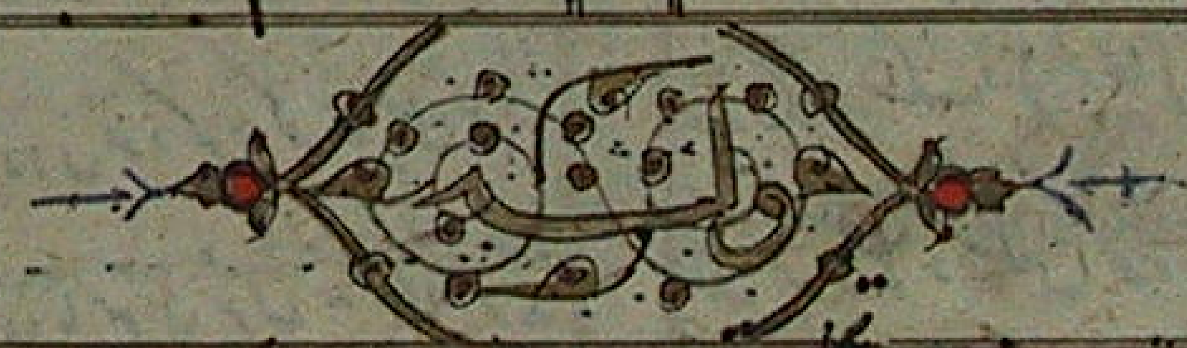
دوش از پی یاد تو چشم دم بدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی تیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گر دید دردم برید از من امید
ورنه بی موجب چرا افسونگر افسون میگریست
آن نه باران بود کز کوی لیلی نوبهار
روزگار از رشک دل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه‌ها خون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از جا ربودش بس که بیرون خون میگریست



کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست — خون خوردن آن کافر بی باک ندانست
زانکس که مرا دوخت کریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن پرده که پاکیست چو گل دامن حسنش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش — سر دل بجز این سینه غمناک ندانست
جامی که خون ریزی آن شوخ دعایی — خوش سلمه الله دعا کس ندانست



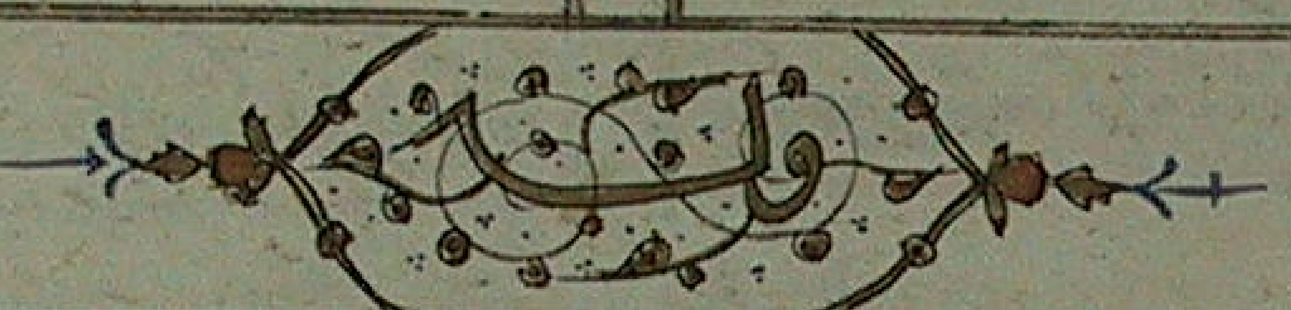
بجانب سفر آن ترک شد چو رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگرد دشت از چه رسیدن نمی توان باری — کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ مخوان مرا ازین پس — که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفته چون بینم — اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی — چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست



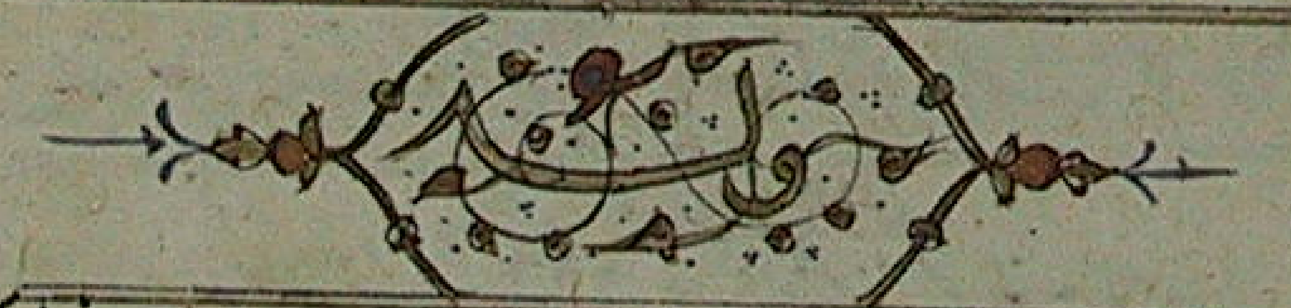
هر صبح شب افروز رخت نور تجلیست — او را بجمال تو کجا زهره دعویست
بنما بکس آن روی و در آینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

هرجا

هرجا نفسی میگذرد زان لب شیرین — انجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون — بوی خوش او آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی — به زان حیل زرق که در جامه تقویست

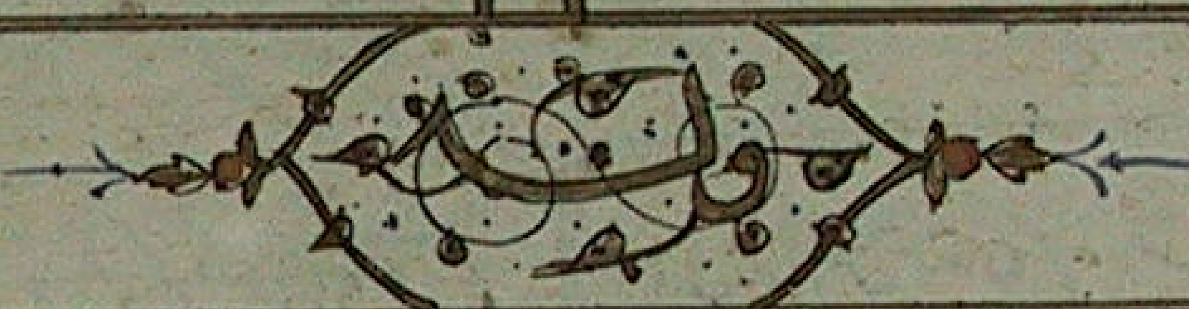


عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه بی مر بر دل خسرو منه — کین نصیحت را خریداری به از فرهاد نیست
کرده می بینم بمهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گو رسد صد زخم از او بر جان دلا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده — گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

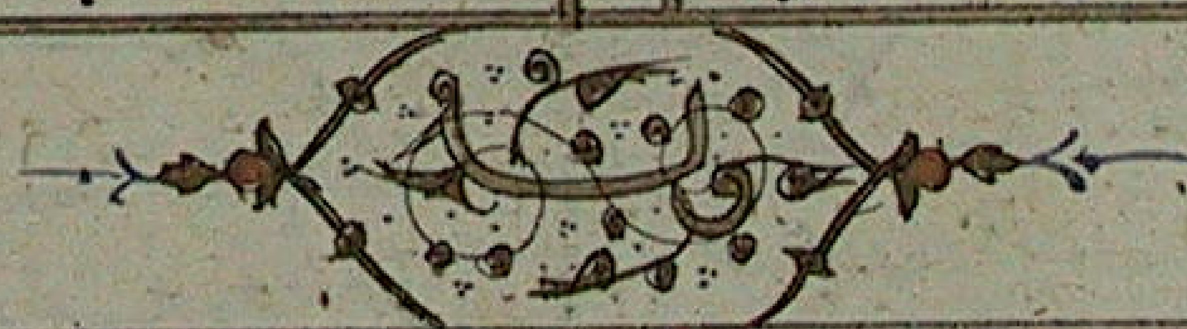


باز در بزم غمت نوبت نوشانوش است — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند — هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است

بر بزم اندوه دهم جان اخسند | چون مرا ساعد مقصود نه در اغوش است
میکند شتی و بجود زمزمه میکردی | عمرها شد که مرا لذت ان در گوش است
نرسد خسته دلانرا از تو جز غیر ستم | گرچه جام لب لعل تو پر از نوش است
اشک گرمم ز تف خون دل اید در چشم | بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
قصه عشق تو جامی ز کسان چون پرسد | چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است



پیش از ان روز که گردون خاک آدم میسرشت | عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کو بی استاد ازل | طینت پاکت نه از آب و گل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آذند روی | طاعت اندیشان مسجد بت پرستان کنشت
هیچ باور نایدت هر چند چشم خون فشان | بر در و دیوار کویت شرح شوق با تو نبشت
گر بکشتم کشته تو کاش باری بعد ازین | خاک کورم کشتگانت بهر من سازند خشت
خیز و خونم ریز و دستش لعل گستر زیر پای | خون بساط عمر اخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت سینه خلقی بسته دل لیکن بنقد | هر کجا دیدار تست انجاست جامی را بهشت



لاله بی روی تو داغ دل ماست | داغ تو لاله و باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما | رشح خونابه داغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت | سجده از درد چراغ دل ماست
دل ما خاک در تست و غم | در بدر کرده سراغ دل ماست
چون نسوزد جگر از شعله شوق | بوی ان عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی | وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند | شغل او بهر فراغ دل ماست



ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه دهی سمند که هرگز نمند تو | هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید | سرمایه حیات و امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار | شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از ان تو | باری دگر بخند که جانم بهای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل | اب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد چه رنج | این بخت بس ترا که یکش اشنای تست



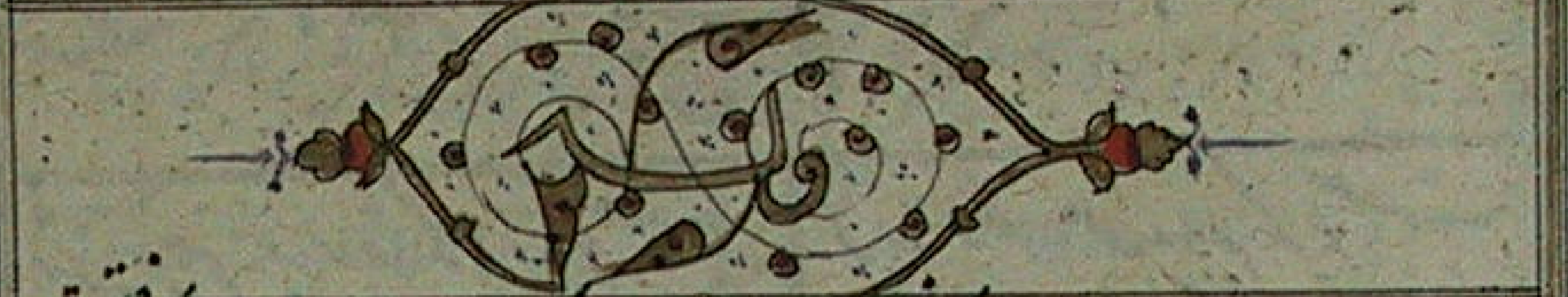
لبت نوبت جان از شکر خنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / وران زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا پا رسید / بنی ناتوان عمر پاینده ساخت
بر ارزنده نبود قبای بقا / جوان زنده دلرا که پاژنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده ات / بخواهم لبت ورش شرمنده ساخت
لبت دیده جامی که بخشید جان / بلی مست را باده بخشنده ساخت

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبرست / خوش نشین با بر چشم من کین زیبا منظرست
بر رخ زردم به بین خطهای گونه‌گون از اشک / کین ورق در حسب حال دردمندان دفترست
هر شبی چندان ز درد هجر بلبل دم که روز / در کمان افتند مردم کین مه یا دیگرست
بی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان من / هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگرست
دوستداران سوخت جانم تا یکی دارم نهان / دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست
من که وسوای جنت گنم پیکان کوی تو / شربت آبی که مانند سلسبیل کوثرست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جامی / دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغرست

تحفه سیمبر برقبا که این بدنست / گرفته بوی سمن را بر که پیرهنست
بهین ز پیرهن اندام نازکش که مگو / در آب کشته عیان عکس لاله و سمنست
اگر کشند بگل نازنین تنش را یاد / رود بتاب تعالی الله این چه لطف تنست
کله شکسته کمر بسته بر شکست از من / گذشت عمری و زان تنگ پیش خسته منست
چو در نظاره آن روی می توان مردن / مرا هزار شکایت ز جان خویشتنست
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که شرم دار نه آخر از آن لب و دهنست
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای برو / یکی خرده که او عندلیب این چمنست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
تن که از زرده تیغ ستمش بود بماند / جان که او تیره نبد گر کششی بود برفت
وعده میکند که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخم اندر دبر و گو که خوشم / که بیا زار غم آن تلف زر اندود برفت
بود خشنود دلیش این که غم او جان ستم / لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت
خبر نرفت آه و واو شد آواره برفت / زد بپروانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که زغم گاهی بود … بس کشش از دیده به پرشک جگر آلود بوقت



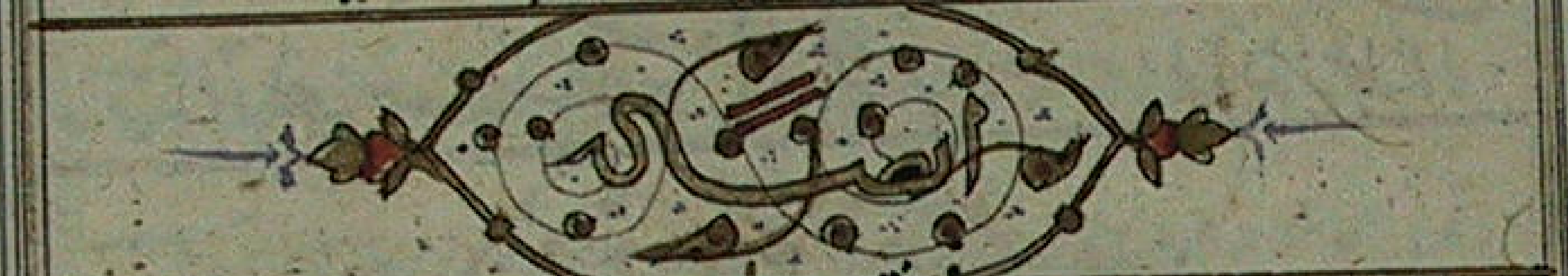
تا ز اتش تب شمع رخت تاب گرفت … بس شعله گران در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش … کش از روی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالت که نه بینم … زینسان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آورده بسهوست … عابد که خم ابروی تو محراب گرفت
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب … کاشانه ما را همه مهتاب گرفت
هر جا ز لطافت سخنی رفت ز دهانت … بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت
جامی که بهم جام می ناب گرفت … تا دید لبت ترک می ناب گرفت



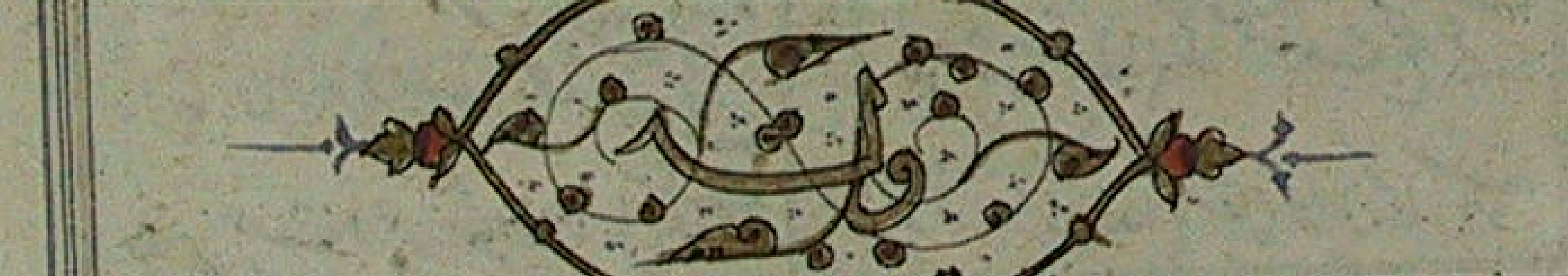
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است … وز ورد صبح ناله مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش … در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب عجب … پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق … این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت گوش … دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

دیوانه

دیوانه وار تا ام ازین بس بکوی تو … گر آشنا نه پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت … یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است



یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت … عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حیرت از آزار او … با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کارد عاشقانرا دل بدست … چون مرا افتاد با او کار کار از دست داشت
دید بخت من از نادیدن او تیره بود … روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
اگه از بیداری شبهای من دانی که گشت … آنکه بی روی خیال ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و میمردم ز غیرت گر چه رو … با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش لیک آن سنگ دل باز … که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

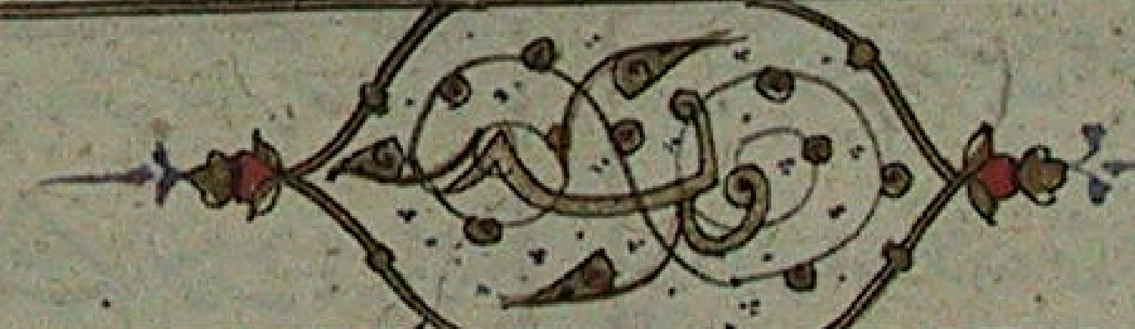


قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست … جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل تو شب تا بامداد عید … پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن … هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کو زانکه جنت است … بر ما مگیر کین کنه از جانب صباست

شب داستان هجر تو و ریخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
تا بر فراخت رخ آن شمع دل فروز | در هر که بنگری همین داغ مبتلاست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش | کز غم چو لاله بر دلم آن داغها جداست

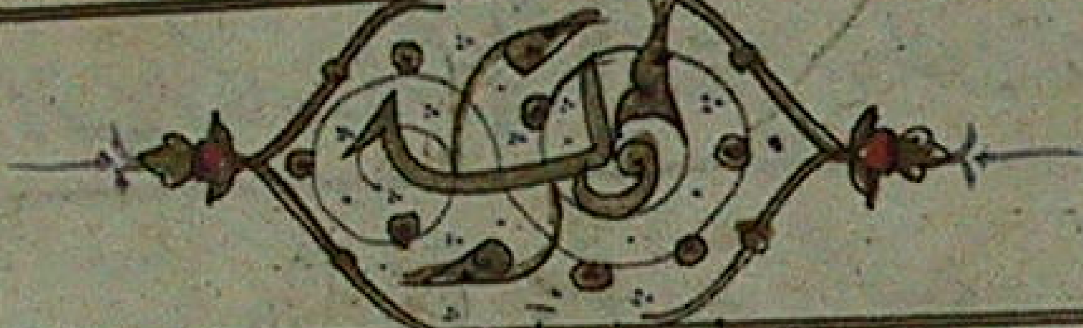


ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
چشمم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحتست
جان را ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبه او داغ محنتست
پیکان آبدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمتست
راندم که بر فشکند بر آن آستان مرا | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست
هر سفله بی گنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانه ارباب همتست
ز آنجا که دهر وقت کسی خوش نمی‌شود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست
جامی بحیث و چو نتوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش که این کار دولتست



دلم از زخم تو تا جام مصفا زده است | ستم سنگ بر این ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز نقد مطلب کان مسکین | دیت در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است | مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است | نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن | بس مصلا که رهش نقش مصلا زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است | کاب راه جرم از آبله پا زده است
گرچه بشکست بسی خانه صورت جامی | کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

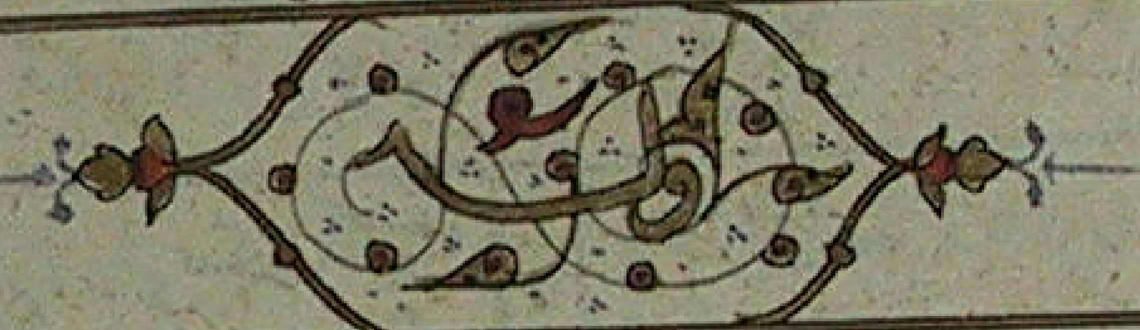


غمت روز مرا رسم شب آموخت | دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم | که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق | خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت
ورو شوی ای معلم لوح سواد | که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست آنکم را چه دانم | که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش | بماه و زهره آه و یارب آموخت
بگوئید خوش شراب لعل جامی | از آن دم کز لبت آن مشرب آموخت



در صورت تو سر جمالی که مجمل است | در خال و عارض و زلفت مفصلست

هر کز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / وز شاه راه عشق توان کام اولست
لب بر لبم بنه که بحق مختصر کنیم / کافسانه تطاول هجران مطولست
جامی سواد زلف تو کاندر هوس عشق / مستغنی از تکلف تدبیر و جدولست

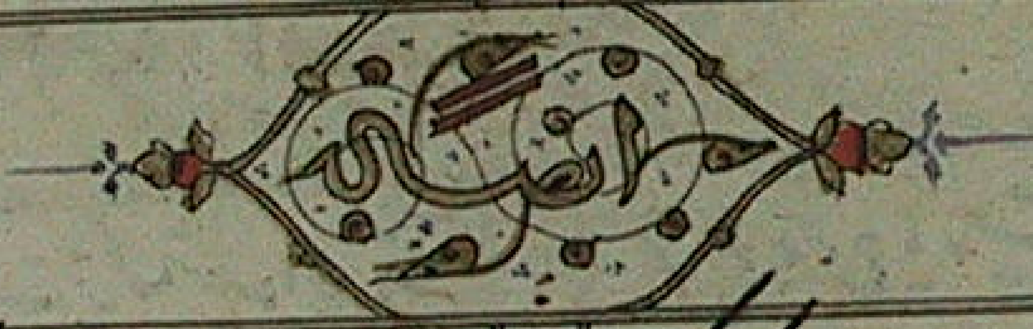


ترک چهره من خیمه بصحرا زده است / در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است
شد جهان پایه من از آن ماه بلند / که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که بسرا / ی کشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم از شوق ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که کهی بوسه بر آن پا زده است
زخمی کز صنمی خسته دلی خورده بود / همه پیرامن دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / بس که هر کوشش لبی بوسه بر آنجا زده است
جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا / تا بفتراک تنی دست تمنا زده است

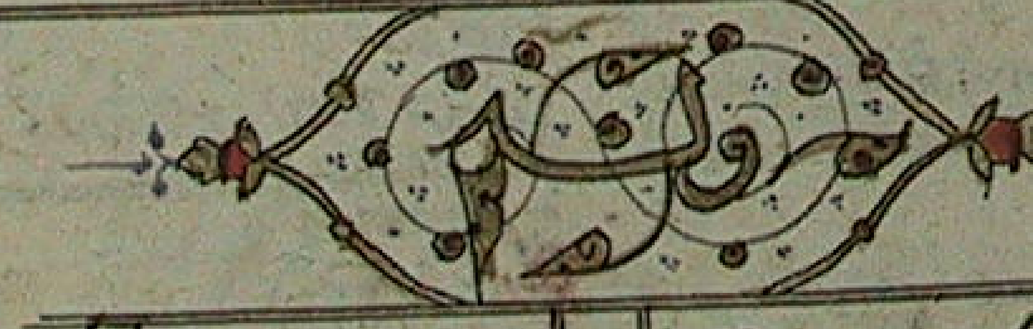


درهمه

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست / یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست
پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بلعجبیها که پس پرده تست
حوض نرگس نگرای غنچه که باران زود رسیم / روز و شب چشم طمع دوخته در خورده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خارم اگر گل همه پرورده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فکار / هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست



بر دو شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گو برند از سر شم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شد کنار از اشک من هر جا رسید / گوهر مقصود از ین دریا نخواهم گفت کیست
دم بدم پیش رقیبان کیست گویی درد لیست / تنگ اینجا کن که من اینجا نخواهم گفت کیست
یار گو بیدهست جامی بی وفا و سنگدل / باز بیند ارد که من اینها نخواهم گفت کیست



بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است / در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده اند
زاهد صومعه را وقت بس دیوانست

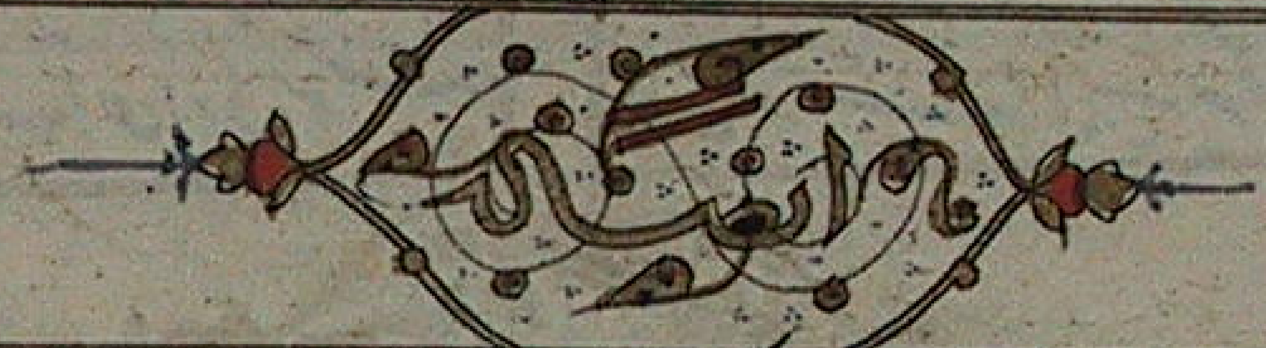
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست
مهره‌اش گرچه هزارست کم از زنّارست

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزارست

جز به تجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هر چه بر فرق تو بارست اگر دردسریست
نه از سر که نه مردی بسر و دستارست

دلق و سجادهٔ جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمارست



روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند گردم بی قرار و صبر هر سو این چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم از غمش بر یاد آن بدخو نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غباری از منی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

تا نه جامی دور از آن درگه جدا شد گه‌گهی
باز پرسید کان غریب خاکسار من کجاست



بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز روز نوروزست

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

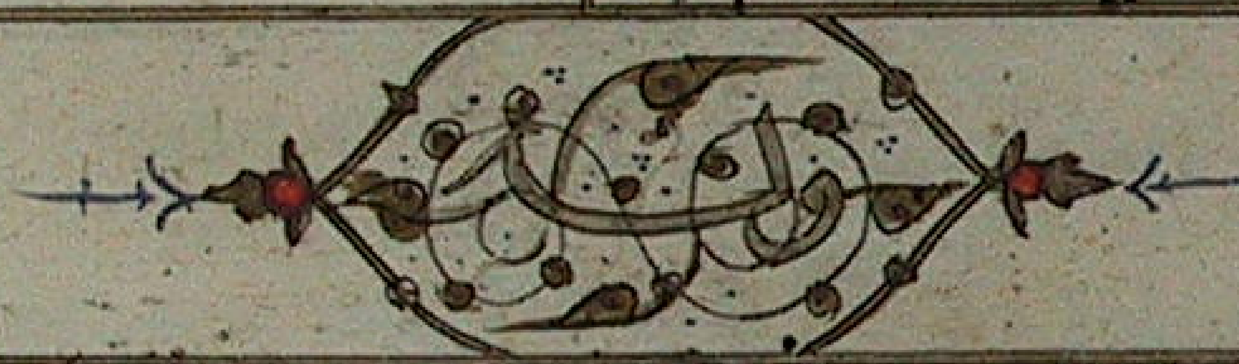
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
که خواستم شب و روز از خدای فیروزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست
چنین که مشعلهٔ آه من شب افروزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر تعلیم بد آموزست

تو مرد عاشقیی جامی از بتان مگسل
که عشق پیشهٔ رندان عافیت سوزست



آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت
دل من سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیان تند و بر دیدهٔ شکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس ویم هست همین بس که چو شد
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

نه دلیست این به برم ملک دلم از غم عشق
شد نه جا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف زود
اشک من گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی خندیده
رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی از او
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

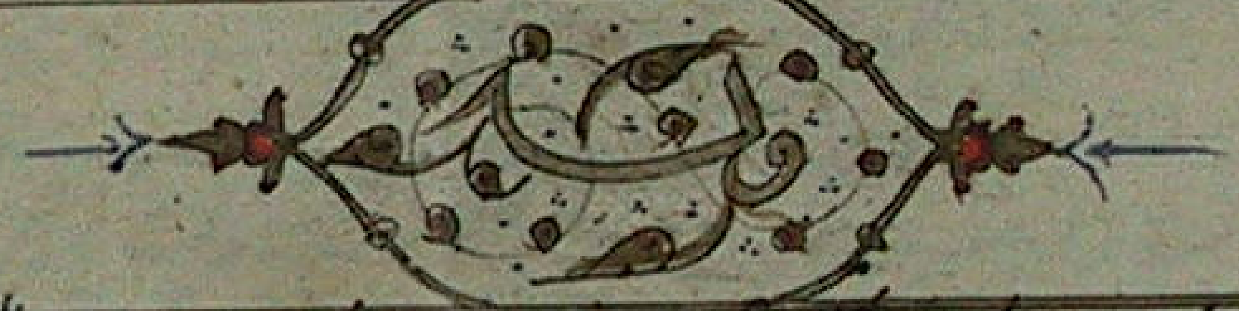
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تواند
صبح در اطلس پیروزهٔ خود چاک انداخت

بیخو امیدی دارواح قدس میکشند
ای خوش آن پاک که سر در قدم پاک انداخت

طوطی ناطقه را بر خط و بر عارض تو
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت



چرخ را جام نگون دان که می عشرت نیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

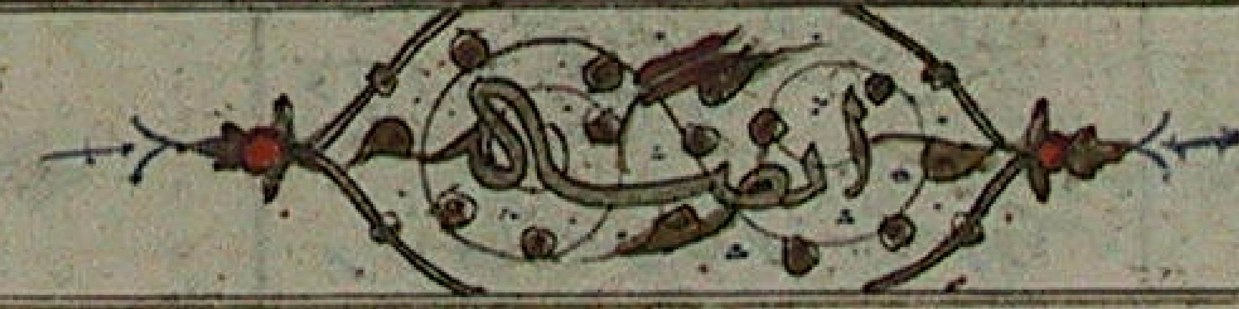
مرد حاصل جاه گیتی را لقب دولت نهند
همچنان کاهل پسند طفل و گوید فرهیست

از بقا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت
طفلی بس نافواند عمر عیش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار این رشک نهالستان
خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست

خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال
کمتر از این باغ بر سیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست



درکنج

در کنج غم نشستیم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان بردم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

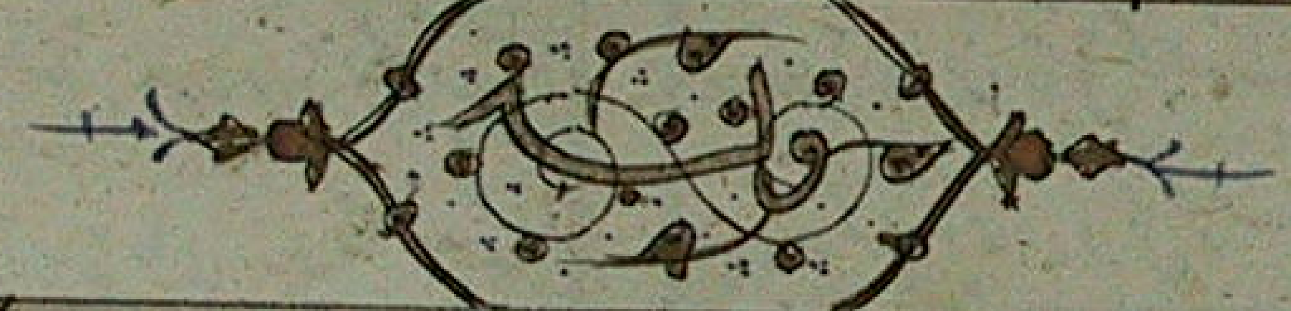
تیغم بخون راندی از خود قستم رهاندی
جان باد دست مزدت شد بادپا یمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خوش کم سوار گونت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت



در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
بر کرت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش من طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند ز اشک ما خود در گل زنیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
جام گلگون و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سری سرگشته با خاک و خون آغشته
در بیابان غمت یکسنگ و یک فرسنگ نیست

چون تمام ما ز ننگ نام نیک نامد عمرهاست
گو ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست



این سفر کرده که شد از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان ما تا بود یا رب از چه روی / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

می‌فتاد از پای چون محمل براند / جان بدنبالش پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و آن خوش قتیل / گر تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت



گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه دم بدم / که شد خانه تن ازین سیل پست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی از آن جام شد می پرست



مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوههای بلا در یک این بیابانست

حدیث جز مرضعه پیر قافله کوی / که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از ره روان کم پرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنار چون نکشیدی بکعبه دامن وصل / چه جای گله که ازین خارش بدامانست

به بند دیده گرت هست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند / زبان او چو درای از برای افغانست



گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت / به که باشد روز بی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت

رشته عمرست ایوان وصالت را کمند / وه که چرخ پیر کرد آن رشته را کوتاه ریشت

بت پرستان را ز دل بر برد تند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت زیست

نیستم آن خط نعتش در دل طی کنم طومار عشق / چون نوشتم نامه را باجا در باید نوشت

ما همه شوقست از جای بجانان این غزل | نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت



کس از خوبان وفا هرگز ندیدست | بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کند تا دیده آن بدخو جفایم | که پنداری ورا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه دیدم | که آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام | رخش را از ریا هرگز ندیدست

نیاید جز کسی را دجله در چشم | که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه چه سان مانم که تن را | کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم جانان و جامی | خلاصی زین بلا هرگز ندیدست



آن کیست سواره که بلای دل و دینست | صد خانه برانداخته در خانهٔ زینست

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست | سرویست خرامنده چو بر روی زمینست

آشوب جهانست اگر اسب سوارست | آسایش جانست اگر بزم نشینست

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخساره و عرق کرده جبینست

بر تافت ز من رو که افکنده بر ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست

گر قصه

گر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه دان و همه بینست

گفتم که سخن بافی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری شکر اینست



آب همه خونابه که اندر چشم گریانست | گشته پیدا از جراحتهای پنهانست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری | قاصد جانان مگو گو قاصد جانست

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت | جا بجا کز شوق آن گل در گریبانست

می شوم خاک درت ای باد گرد من ببر | هر کجا جولانگه سرو خرامانست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز | در لبش مانده نشان زخم دندانست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک باشند باز | بس که بر اوج فلک فریاد و افغانست

از جگرها کباب او ز خون دل شراب | کامشب آن خونخواره بدمست مهمانست



گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شد و از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشنده ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن شوق تو آهی زده ام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دل گران آمد من مرده زرشک … ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
خاک خاک جگر ریش چه داند شوخی … کش همه خاک بدامان قبا افتادست
کشته جامی محنت زده بی ما چو نیست … خون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

و له

دور از رخ تو چنانم ای دوست … کز هستی خود نشانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم … لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بنشست … غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده … از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو خونست … دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم … جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در … یعنی سگ آستانم ای دوست

ایضا

این چه رخسار و چه خط و چه لبست … وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم حسرا … نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن و عنایت ز رخت … بنده را غایت حسن طلبست

شکل

شکل بالای تو سرو نخلیست … که ز نوشین لبت او را رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه … روز ما بین که سیه تر ز شبست
باید از بی ادبان شیوه عشق … شیوه عشق سراسر ادبست
سگ آن در نه کنون شد جامی … عمرها شد که همینش لقبست

و له

غمت تا در دلم منزل گرفتست … ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقدهای زلف … که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند … که زین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای یار بار محمل که امروز … سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست … که صیادش پی بسمل گرفتست
بگوی عشق از آنکس حاصلی نیست … که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعه ناخورده جامی … چه خود را مست لایعقل گرفتست

و له

آتش اندر جگر ما زد رخت وین نه بدست … خال مشکین تو بر رخ دانه زیر جه نست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز … نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

نور چشمی و تا بر بام و روزن آمدی — چشم من گه بر گشادیام و گه بر روزنست

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تو پشت پا بمن — کی توان پوشیدن آن لطفی که درباره منست

شب نهانی رخ بپایت برده‌ام اشک نشان — قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم دام تست — داغ خوبان و غم هجران برابر با منست

بی رخت گفتم مگر پر سکنم دامن ز اشک — گفت جامی کار نیکو کردن از پر گو دنیست

وله

باز چشم در فشان از لعل گوهر بار کیست — اشک من رنگین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بام آیشی کین ناله‌های زار کیست

چشم بیمارم ندید از خلق دیدن روت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کنار بر جان من — هر که بیند جان من داند که انها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد باری بپرس — کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیماد جون حسمت جبا شیده گهی — گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

بانم جامی طی کن ای مطرب خدا را این غزل — تا همه نشنود داند که این گفتار کیست

وله

بیا که حال لبت محرم الست — خیال خط تو ختم صحیفه عملست

اگرنه

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

ز نکات آن لب میگون می پرستان را — قبول خیر محالست گونه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوشست آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم — درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

حریف باده کجا رو ندیم نکته گذار — صراحی می ناب و سفینه غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را — چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

وله

ای که هرگز نشود زلف کژت یا را راست — کارها راست شود چون تو کنی بالا راست

ما شناییم ز روی تو نظر گر چه گرفت — از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — ناید آن جامه بقد دگری زیبا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه حرفی نشود پیش تو ابلج تا ما راست

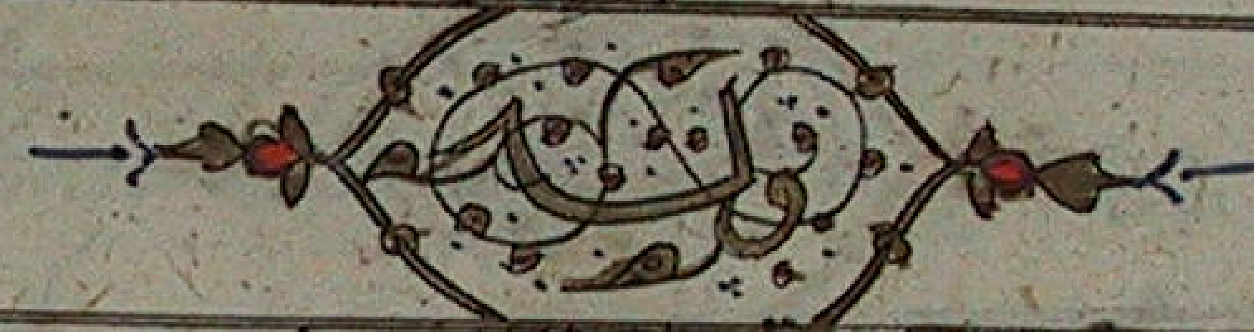
می نیارد ز زبان خامه بتحریر وصف قدت — راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده را ست بر زجای خرام تو تو — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل از ما دل تو — لله الحمد که آورد خدا آن را راست

وله

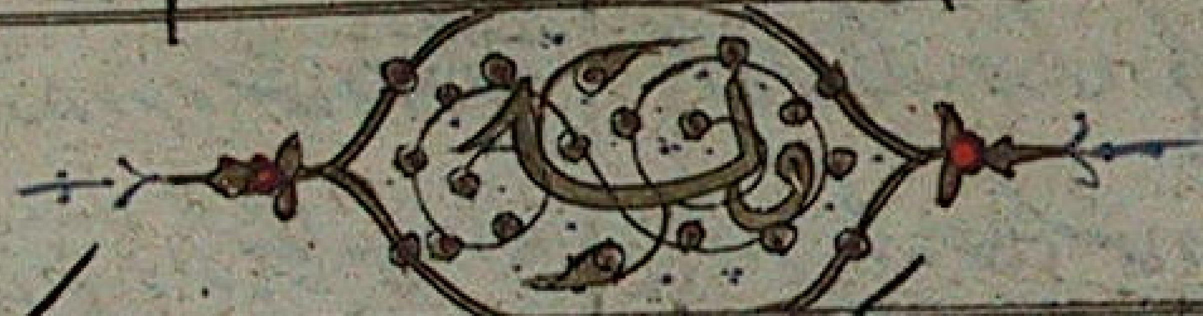
ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقانرا | صبحی عیار کی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه | ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته | زین عید خجسته تر که دیدست
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست
بی وعده وصل وعده عید | بر جامی خسته دل وعیدست



درویش را از کوی قناعت بس است | ترک متاع خانه متاع ورا بس است
گو هر کدام زرکش مرقع مباش رنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خادم حرم نزند نعرهٔ درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است
گر روی زر دما نشد از جام عیش سرخ | زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق | آنرا که باد پا نبود باد پا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه | کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است



دلم چون داستان غم فرو ریخت | سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند | دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت | چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آنرا | سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل جامی کز آن پیکانت افتاد | چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد | که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی | اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت



من پی زانوی غم تا یار هم زانوی گشت | خاطر من سوی او تا خاطر او سوی گشت
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش | تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی گشت
مشک بیز سد هر لحظه باد صبح خیز | گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی گشت
سوی محرابم مخوان ای شیخ نیکو کین زمان | نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گشت
گفته شب در خواب آن سرو روان را دیده ام | مانده در چشمم خیال قامت دلجوی گشت
ای که فارغ گویم از آن سنگ دل بازی به بین | کامشب با حریفی تا روز گفت و گوی گشت

شد سگ کوی تو جامی چون سگان فرق داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی گشت

وله

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش / عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف تبا گوش تو سیم زد چون / از پی عذر چو حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از بوی تو بیخود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک تبا جامهٔ جان چاک زدن / که چرا قد ترا اشک در آغوش گرفت
عشقت از در در هوش و وجود بود رشک / دل من ترک خود کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه شکایت می خواهد / دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

وله

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من آزرده دم الحمد لله که بادیا / دل بی صبر و پایان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کآوازه افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک / بیا بنگر که پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفته خود / که مکتوب سخندان من آنجاست

وله

یاقوت لب تو قوت جانست / وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان / از سو سیاه سایه بانست
بستی نه میان کج کلاهان / بر موی کمر که در میانست
راندی بلب شکر دهانان / در هیچ سخن که این دهانست
در هر آینه تو می فشانی / ما را غلط نشانک این چه بیانست
هر خنده بهر زبان ز عشقت / هر لحظه هزار داستانست
زاندم که ترا شناخت جامی / مهر خمشیش بر زبانست

وله

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
به زیر پای خود کردی سپردم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فرا نه / زره بردی به یک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

که جامی سگ این آستانست / مکن زین دایره بیرونش ای دوست



ای درت کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلوات

بر سر کوی تو تا کرده طواف / حاجیان را چه وقوف عرفات

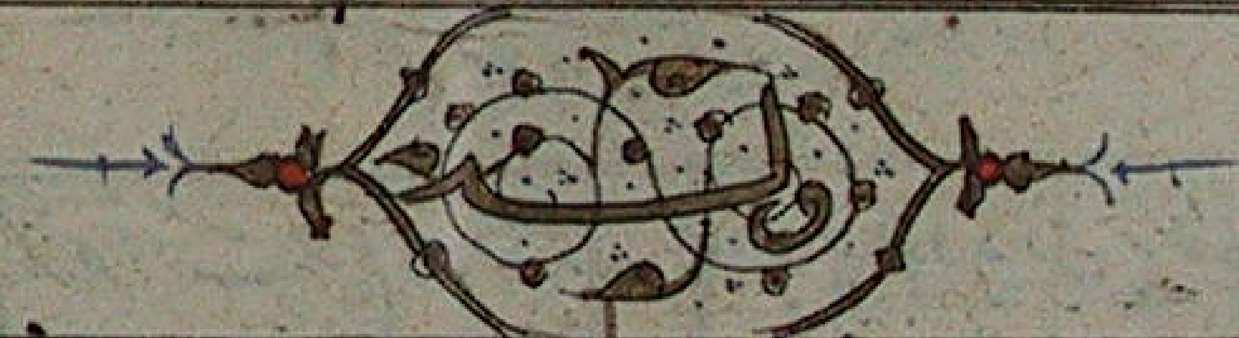
رفته آوازه شد تو بمصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

کو عبارت که از آن میم دهانت / آید از چشمه میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقه زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و بگفت / هو ممن کتم العشق ممات



مرا از درد تو بر سینه داغیست / که پایان داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشش کین تیر داغیست

چه ویرانه بهجران خویش انکس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب سحر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست



یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بصورت حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز خوش نزیبا عشق / پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش تا دانسته ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست

ان دهان ز اسرار غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصرست

ان پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند شاعر گشته جامی ساحرست



صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

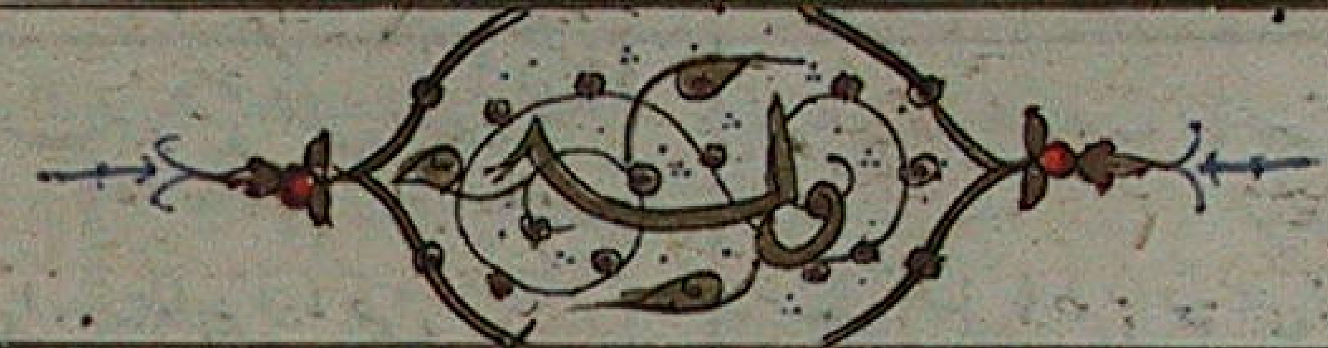
روی نیکو از من بیدروز پوشیدن ولی / چشم نیکو بی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

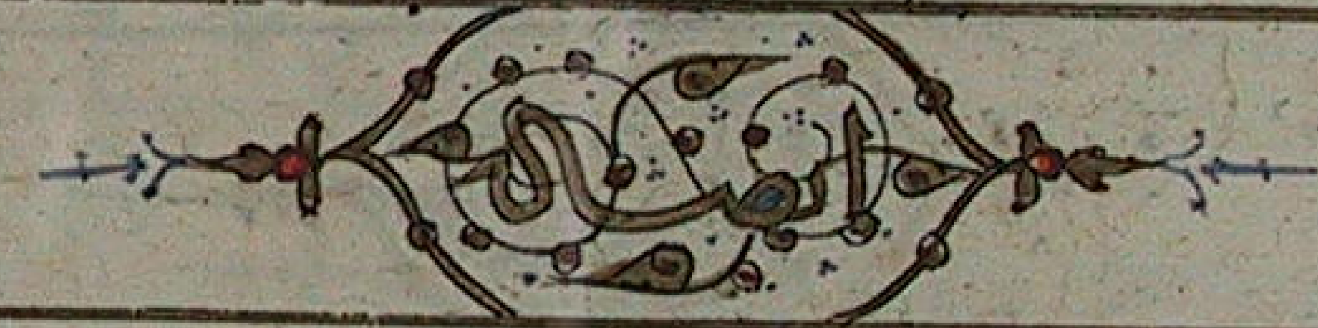
لب گزی چون گویمت آزاد جان من بکن / جان من آزاد جان جستن بهانا خوی تست

دل بصد شاخ گلستان صنوبر راه من / کو دلداده سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی نشست
نیست جامی را نوالتی جز سرود عشق تو — تو گل نورسته او بلبل خوش گوی نیست



روی خوب تو مشوش افتادست — خال مشکین بر و خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپند بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک — ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پند گو مشوش ما — حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید — بنده جامی سبو کش افتادست

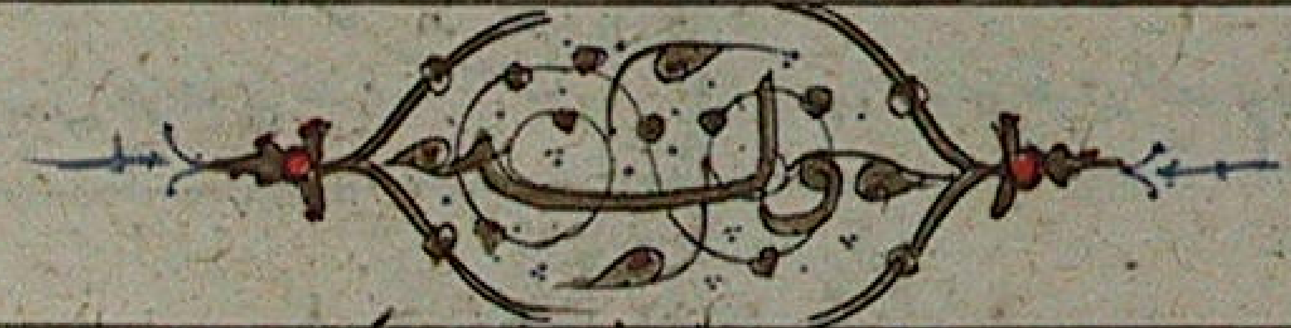


تا عشق توام زبون گرفتست — دل قاعده جنون گرفتست
گلزار و بنفشه ایست آن حسن — کز خط رخت کنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت — آتش همه درون گرفتست
از تحفه روزگار ما را — لعل تو خطی بخون گرفتست
از دور لب تو ساقی بزم — دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را — در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی — از مهر و مهش قران گرفتست



سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت — واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیز پر — کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زرافشان کاخ عشق — خواهیم ما بخشت زرین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را دهان — از هر زبانه دگر از نو زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس — بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمایت گزین سپهر — کز جام عشق و نقل ملامت آب و دانه ساخت



چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کسی از این خوبتر نبست
بگذشت در غم شبی کاتشین دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام ما شده را بال و پر نبست
وارد ندید و لعل تو پیر سبوی می — صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده لب نگرد — بر سائلان کریم در لطف در نبست

تا روی

جز با غمت نزفته ش و جان بیدلان
بی زاد و راه قافله راه سفر بست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست



ما امید از دوست بریدیم و برفت
هجر را از وصل بگزیدیم و برفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

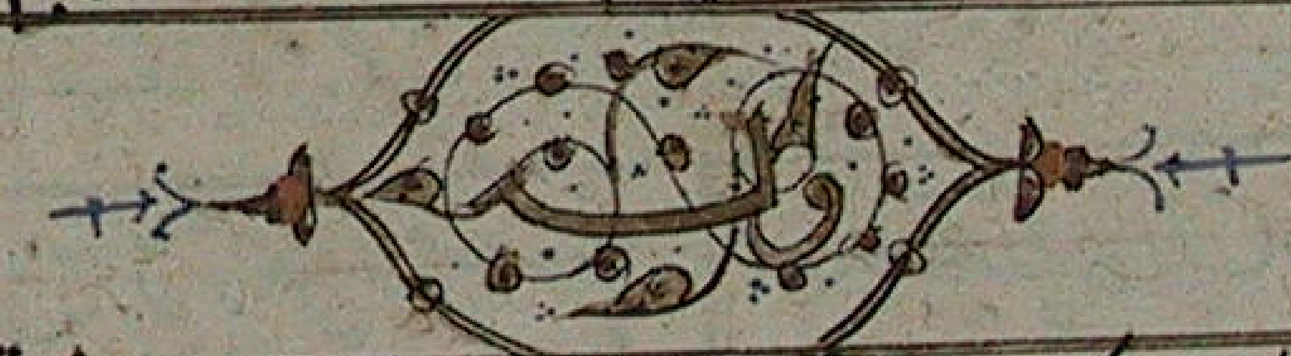
شب همه شب که به پهلو که بسپرد
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست بر ما بد ز دست
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد که پایان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت



غنیمت که بود کعبه ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم
دریا دیده کس را نبود جای اقامت

ذوقی رسید از نامه او روز و وقتم
کز نامه رحمت نرسد روز قیامت

خجسته دهد پیر مغان باده برندان
با معتقدان نیکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی موذن
قد قامت او پست سرو چمن ما

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
بشست آن همه از چشم ترش اشک ندامت



نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسله اهل ارادت
هر دل که نه در حلقه پیچ و خم اوست

تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد و هم حرم اوست

آن گز گزرش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

آوازه خوشش بر صفت وحدت حق بیش است
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست



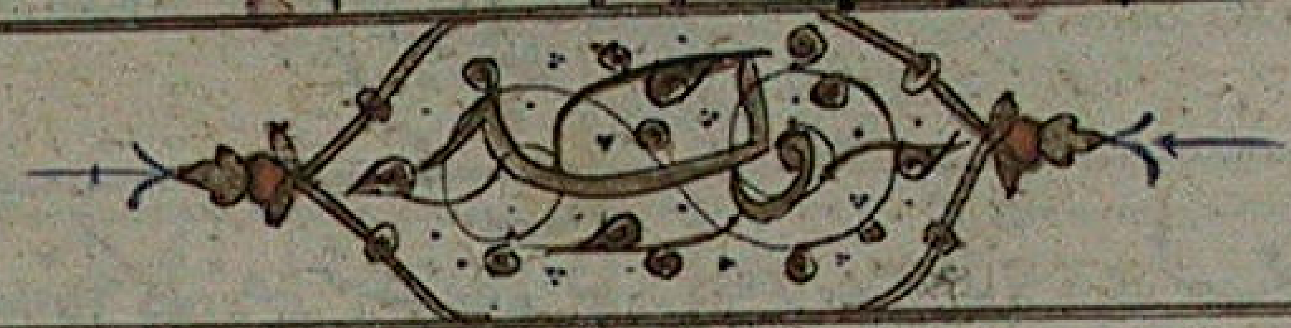
دل رخت را ز روشنی مه گفت
صبح روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکته دو سفت
عقلش از ترغیب آگه گفت

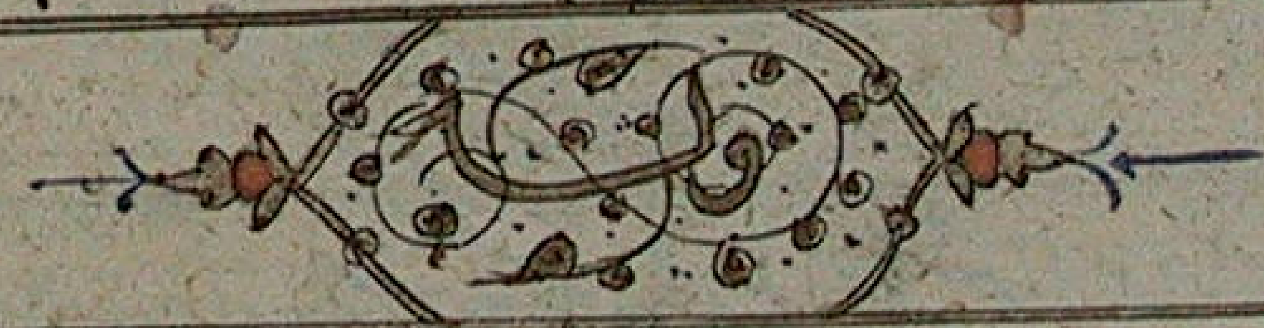
پیش سرو بلند تو طوبی
سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی تو ا شب عید
هر که دید الهلال والله گفت

وعده یکبوسه بود و ده دشنام / لیک آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه که نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت / ز اول شام تا سحرگه گفت



کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست / خانه از رشک قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح لاله فکند / رفته بر چرخ برین عربده مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان / که ز هر سوی صدای بده و بستانست
بگسلم طفل دلش از دایه لطفش هر چند / که سیه کرده ز بخت سیه پستانست
چون که سرچشمه او میطلبی خضروکوبا / آن خط سبز و لب لعل که گوستانست
جامی از خاک خرابات چه کنی قصد حجاز / چون ترا کعبه مقصود دیر کستانست

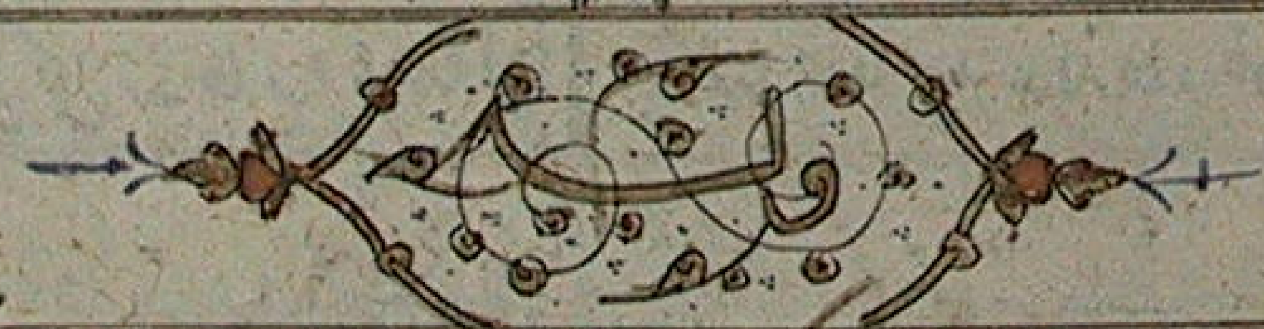


لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
ز تیغ عمرو به لبها حیات اصل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم بیافت نشان زان دهان بعکس وجود / نهاده روی کنون در ولایت عدمست

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق / مراست غم که جدائیم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت و المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / نه در عرب چو تو بر من زبان نه در عجمست
حریم خاک درت را مقیم شد جامی / مزن بتیغ جفایش که آهوی حرمست

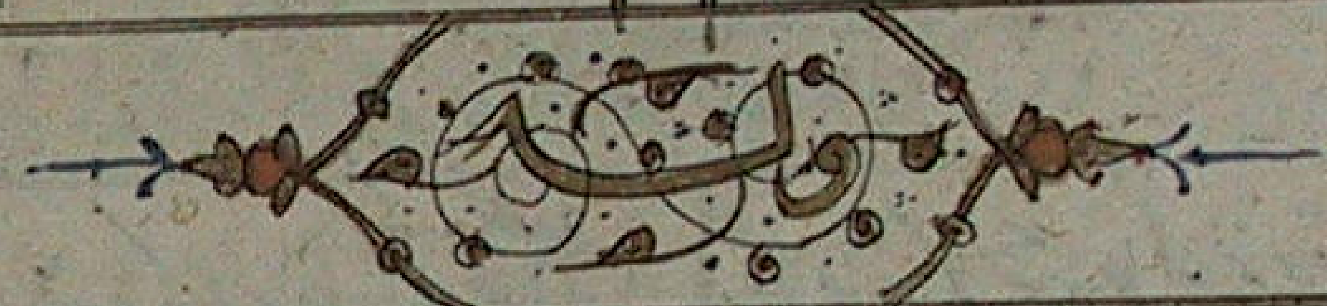


پیش از آندم که دهم جان می بیدل ز غمت / قدمی نه که شوم خاک تو بر قدمت
رحمتی کو که من تشنه جگر میسوزم / چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش بدان رخش که در جلوه که حشمت نازد / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که هست / باد را زهره ابرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من میدانم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
رقمی میکشی از حال خود جامی / جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت



تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو هر سر مویی هزار درد / دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت
وابسته زان که هیچ نداشتش بجان من / هر شعله که میجهد از نعل توسنت
کو باغبان عمان بتماشای گل مرا / تا کرده خوش دل از سوری و سوسنت
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن / کز تار و بود پیرهنت ازرده شد تنت
دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

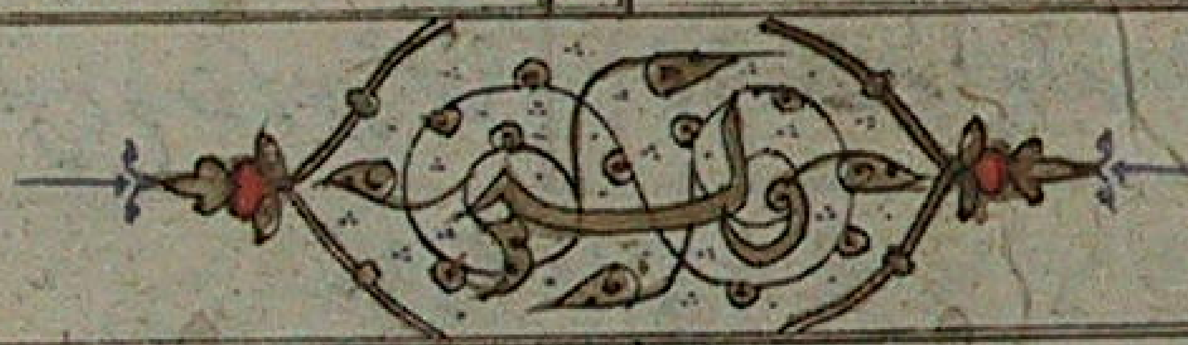


صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت / بازا که یکی زان ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک / ای غنچه خندان بکشا بند قبایت
مرغی ز گلم گذرد پس مرگ بسازند / جایی نپرد غیر بر بام و سرایت
سایم بته کفش تو رخ هر شبی / چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفا میخورم از تو / هر جا که روی روی تمام ز قفایت
هرکس بدعا دفع بلایی کند از خویش / یا رب چه بلاست که جویم بدعایت
زانسان که گل از خار دمد در دل جامی / گلها صفا میدمد از خار جفایت



پروانه سر کشیدم بر در زره سگانت / موی سفید کردم جا در بر آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان تو ابو قصد من که تو کم / تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی / بنشین دمی که بادا دایم فدای جانت
بسودم جبین براهت گفتی مخور زیانم / یا رب خدا ببخشد سودی بدین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد / خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شسته بادا / نقش صدوری از دل رخسار خوی چکانت
دشنام از زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان آنکس گو گوید از زبانت



ترا صباحت ترک و فصاحت عربست / ملاحتی که میان عجم جهان عجبست
صحیفه ایست وجود تو و لطیفه حسن / که از اصول صفات جمال منتخبست
بهت پدر شد و خورشید چه تعالی الله / ترا میان بتان این رفعت و نسبست
کجا رسید بتو کس چون ترا بهر بجوی / هزار شوخی و خوبی و لطف مکتسبست
ترا دو لعل حیاتی که داده جان از شوق / بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه بیم با سبک تو در مقام ترک ادب / اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام داجامی / ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

وله

لب گشودی تا سخن گویی در اسرار بحث
طره افشاندی که زنبور گرد مشک تاتار بحث

باد گلبو باد گلرنگ است یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگها در آب بحث

گر مرا کشتی چه شد کی باشد امکان درست
گوسفندی را که خویش جستجو قصاب بحث

پیشانیهای سجده عابد را ز رشک دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب بحث

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب از قلاب بحث

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب بحث

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پر دامن احباب بحث

وله ایضا

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

بنهد قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقست
پیوست کشش خاطر ما بی سببی نیست

زن نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

بسر بر در تو خواب غنیمت شمر امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی مسکین سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

وله ایضا

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه میرم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز ترک تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
قوت نبود وجهک عینای فی الصلات

زان خارها که در دل من گشتی از جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که وا کند پس ازین دام ترهات

وله

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از چیست
گفت تا گویم در روی چندین سخت دیست

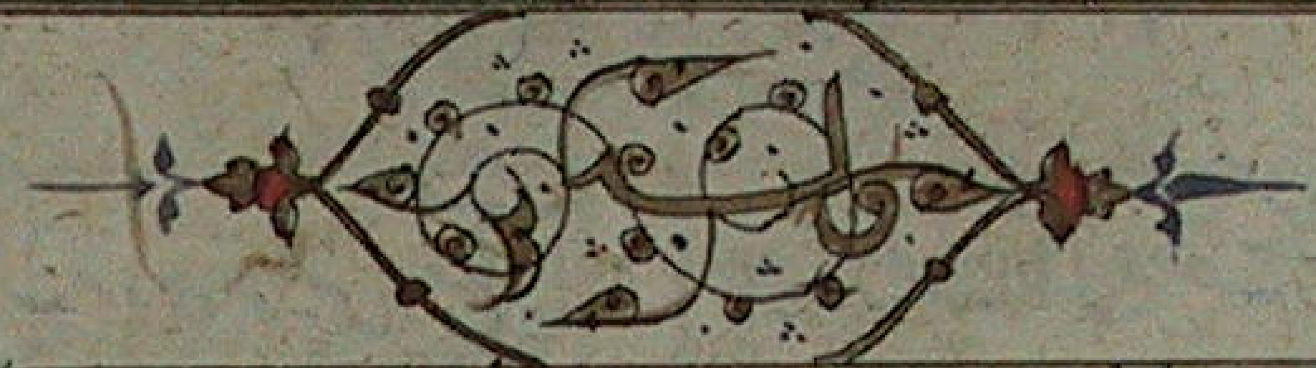
گفتمش در عاشقی مانند بی‌باکیم و نیست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می‌پاشم ز اشک
گفت زین تخم و زمین جز دانه حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلش کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه رخ خود شست

گفتمش سررشته خواهم گفت سویت کشان　　گفت این سررشته گر اصل دلی در دست نیست
گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست　　گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست



ای که جان و دل آگاه ترا همراه است　　بی تو آنکه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست　　آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما بر همه دلها ره کرد　　راه بسته است این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم　　دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعه ایست زمن غمزده تو کس جهان　　شاهد حال من این واقعه جانکاه است
زلف بر باد چو کاه از غم تو عمر تو　　روی بنما که فراق تو توی جان کاه است
جامی از دست بشد کام ز تاثیر قضا　　چاره کار رضینا بقضا الله است



خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت　　بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاوراق حسنت خواند بلبل در چمن　　دفتر گلها صبا برهم زد و در آب ریخت
خاک پایت در حرم آمد چو شستگون در انتها　　کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بد امانت چکید　　قطرهای خون بود کو دیده قصاب ریخت

بسته و دام سوی لب جرعه کشان خشت　　عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
خفته بودم بر خشن و خاک در زان و در اغ گل　　باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود بر جام دل جامی ز حلاوت طرب　　عشق تو بر جام او درد سک و زان جلاب ریخت



دل که روزی چند بر دید ار خوبان خو گرفت　　عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجران چند　　کم رود سوی عمارت جون بود ران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر　　تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
فاتنم چو کان سرم گویست در میدان عشق　　تا سواد شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حرا آید بجی　　زانکه این سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دل آرام چشم نمناکم چنانکه　　فکر باران کی کند آنکو بباران خو گرفت
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر　　هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت



جفای تو که بسی خوشتر از وفای کسست　　همه عنایت و لطفست چون بجای منست
چو قدر دولت وصل تو ا ندانستم　　بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم　　که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت — رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مکو که شیوه بیگانگیست جامی را — که عمرهاست سگ کویت آشنای منست



خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است — در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست — بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از جنگ و آشتی کبابان میرود دلم — تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است
کس را عندلیب تو در چمن باغ — جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق — راه خلاص از همه رویی گرفته است
جانرا خجسته باد بهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که یار — از دست داده دل سر کویی گرفته است



این سنگدل بجوش اسیران غم نشست — یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یک دو روز — اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست
کو نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم — این بس که خار بادیه‌ام در قدم شکست

گو رفت زیر ریگ بیابانش جسم پاک — انرا که مرغ روح بیام حرم نشست
شد بود دلم مجال طپیدن ز عظم تنگ — در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
بسمل سرشک من نبود ز آستان تو — چون بیدلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید — در کنج صبر روی بدیوار غم نشست



غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست — ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
هست بر مایده حسن بسی نعمت و ناز — قوت عاشق ز جهان همه رنج و المست
بزیم شاد دمی با تو دمی با یادت — حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف — کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم — سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — بار عشقست کز آن گردن افلاک خمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند — غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست



در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان با چو اکه باده نبود بحث ار / هردم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز نرخ که بگذر ترک بحث وصل / تا منع دارد وصف نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکتهای خاص مگو پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای مایلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش را اگر کند / با منطق تو طوطی شرین مقال بحث



درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد خرج خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاو کار / ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت ایوان عیش شاه ماهی / که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج

گرفتی یک دو سه روزی جنبش و جهت / که هست جاده کارت برون از شش و پنج

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر / که زان شکنجه و بند است مرد را به شکنج

بسی نماند که باید خزان غرور کند / که لاله بس نکند از دلال غنچه و غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی / نه رخ جنبش فلک و گردش زمانه مرنج



سر زلفت که هست از باد گاهی در تک گاهی / بروی دلخواه و عارض یاد گاهی در تک گاهی

خود

چو در مستی خواهی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

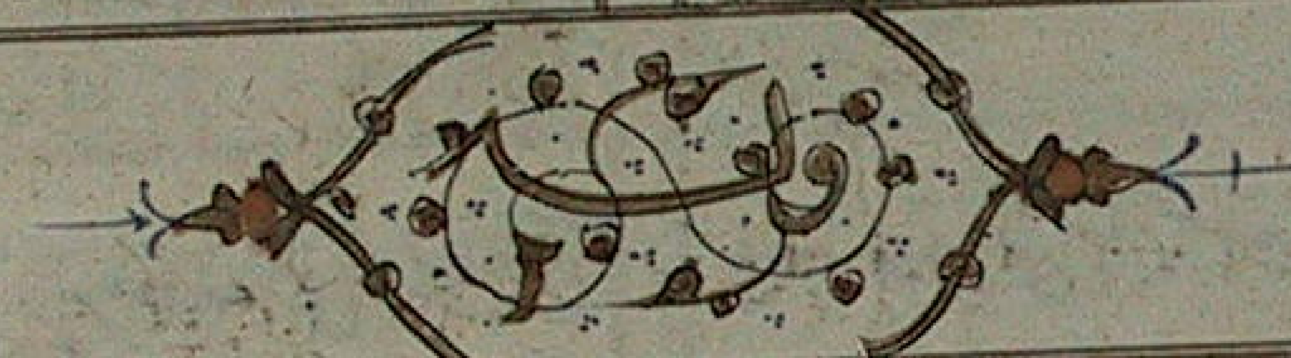
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌شود / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

دران بالا و زلف از باغبان صبح چراغم / که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت یاد چرم راستی گاه / بعاشق مژده میداد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلف بست جامی در سخن زان رو / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج



بهشت شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج

درد جدا باد طبیبی که گفت / داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه شدی زاه و فغانم که دید / سخت دلی بهر تو نازک مزاج

عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج



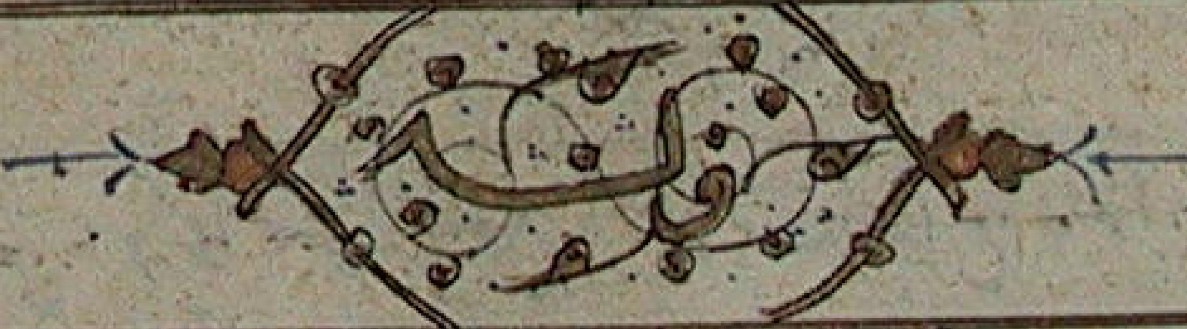
ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاح لابواب الفتوح

پر تو جام است یا عکس مدام / ام سنا البرق ام بدر یلوح

نکهت گل با نسیم سنبلست / ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
گو بیا پیش نه عمر دراز / خیز خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح



دارم از پیر مغان نقلی که در دین مسیح / باده چون نقل مباحست ای بعقل صحیح
تحفه لایق جانان بکف آرای زاهد / ترسمت دست بگیرد بعبادت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن / شکر نکو خود باش که الجهل قبیح
عیش لعل تو بهم لب بلب جام اری / با بشارت طلب بوسه بسی بوز صریح
آن دهان یکسره خوبیست و لطفست ولی / یکسر موی تو ابر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشته اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
ورد صبح ز صوفی مطلب ورد مباح / جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح



ای ز لعل تو زنده جان مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه / بر تجه نیکوان ترا ترجیح
از لبت سوز ما خوش است آری / کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح



زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح / برغی گرفته نامه اقبال در جناح
حصه خوش آنکه هر که نه می را مباح داشت / خوش بود بتقوی پیر مغان جناح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر المحبت خیر علی الفلاح
صدر وصف نعال تنبا شد به بزم عشق / از هر که خواهیت ساقی ما کرده افتتاح
اقداح راح داخ روح تو کی شود / ان لم یکن شفا و لها من بدا العلاح
حالی به بیم از تو صباح و رواح هم / ای هم صبوح ما ز تو فرخنده هم صباح
جامی به بزم اهل صفا جیره ی نخست / دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح



رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ / نیست از شرط ره آسودن درین فرخنده کاخ
شیوه نازک دلانی نبود سلوک راه فقر / سخت دشوار بست بادیه شد و سنگ لاخ

هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که نیک
بهر میوه میخورد از دست مشتی شعله شاخ

هردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ

نیست ممکن ترک نقد از من که در عهد ازل
بسته ام با نقد عهدی مستحیل انفساخ

بهر آوازی ز گوشش نقد یا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ



ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام می بی لعلت شراب تلخ

زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو میدهی
کز دست چون تویی بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
ننمود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب
هرگز کسی ندید بدین سان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ



بیش از آن روزی که آن طاق مقرنس کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

ریخت آن شعله نورایت که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

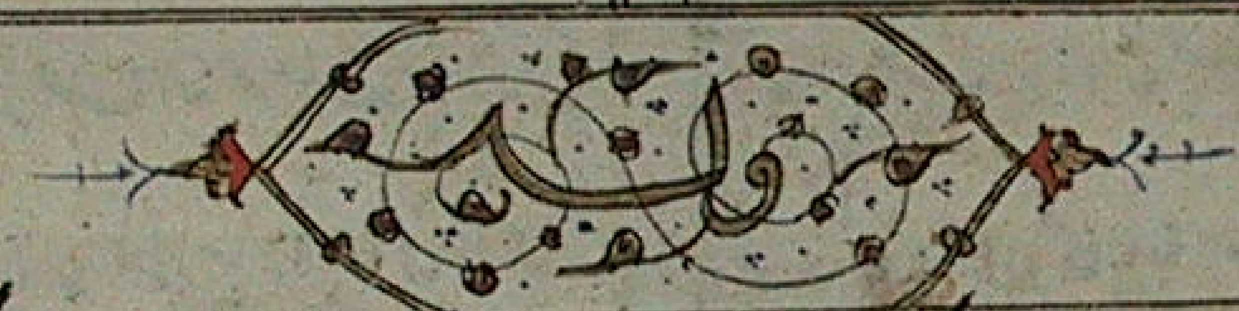
دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش
بس که تعظیم برین طارم اطلس کردند

بیش ازین پیشه چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چو ابس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که هستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هرکس کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد خودبین مگیر
که درین باغ چو اپرورشش خس کردند

جامی از دامن آن کم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله را پس کردند



ماه من تا کمر از موی میان نگشاید
بند ما را گره از رشته جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا یاد زبان سوسن را
که به آزادی آن سرو زبان نگشاید

گر به بیند صدف آن حلقه در گوهر خند
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

از دو لب هست دو کان شکر ار شهد فروش
بیند از آن دکه از شرم دکان نگشاید

در جگر گریه گره گشت بسوزد دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید



رسید تا صبا درجی مشک ناب آورد
چه جای درج که درج در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی نکو د صفحهٔ صبح
پیام ذره سرگشته را آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سیحق دربیت نگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

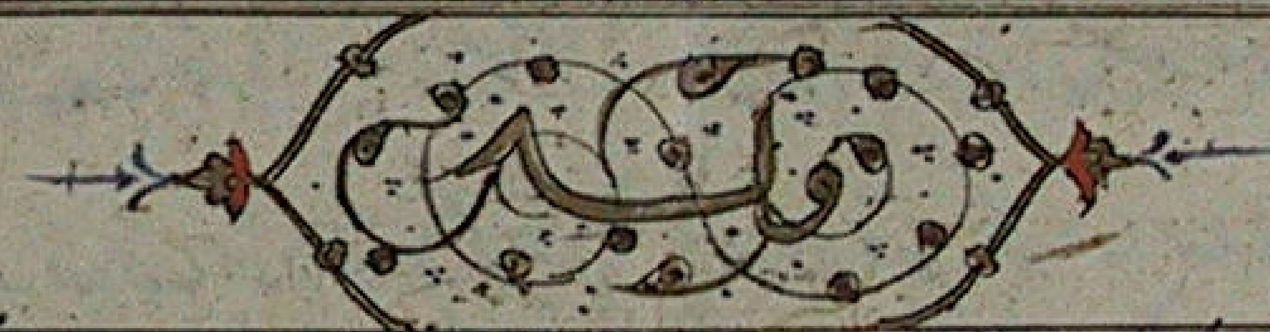
غلام مقدم آن مکرمان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از قفا نه وصلت بروزمی آرم
اگرچه بخت مرا افسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ قدرت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد



دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سر مسند عز و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده ابر لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

گرچه شاهان نهوا خواهی او خاسته اند
پس درویش هواخواه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیلی و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

گه دم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دود دلی از آه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود



خنده زد دوست رشته دندان بنمود
وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی ز لطافت ذقنش در چو نان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بروز
تا دی اندر شکن زلف تو آنجا ز بنود

همه کس کشتهٔ خود مید رود بخت نکو
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

بستم از مردمک دیده خود غرقه بجون
که چو او دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلست ردای سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سو بدوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود



لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

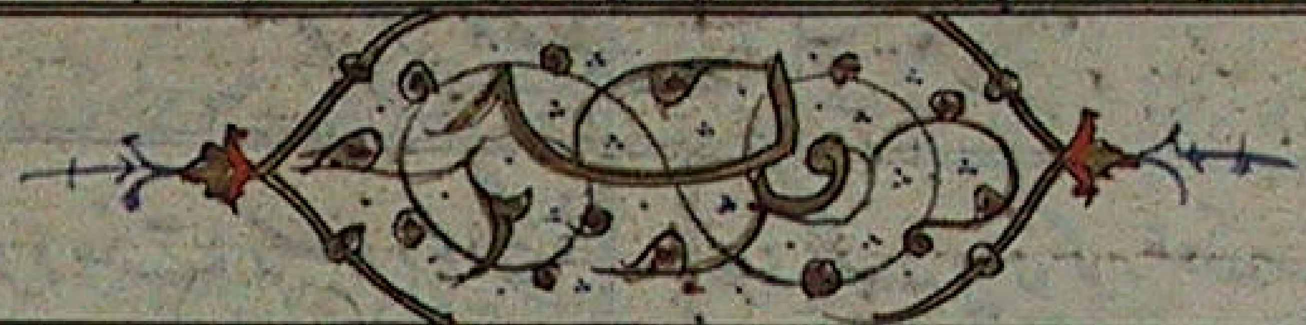
آن جگر گوشه که چون اشک ز عقب از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بنده م از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت در آن زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته تو — سوی آن شمع دل سوخته پر باز آمد

جای افتاد و نزندان غم از شوق لبش — طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد



نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر که ز زلف سلسله بر طرف مه نهی — بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش با تش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوه کن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر — عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث بشوق لبت گشت عاشقت — آری چو جام پر شود از لب برون رود



شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ اگر کن استخوانم — در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

ز دم در سایه تو از آن خورشید رخ مردم — چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چون دید سرگشتم — بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نباید جز بخون تاب جگر در بر خدنگ — که باغ سینه و بستان جانها چون نهال آمد

ز چشمت شاید ار پیشش نیاید بر زبان من — که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی — از آن رو عاشقان تنگ دل را حسب حال آمد



خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار — بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی دیبای سبزه را — ساخت از پر کوه خارا پوشش را دیگر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بکشاد و ساخت — مجلسی را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد — قطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری — چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آب صابون هر دم از باران و برف — سبز پوشان چمن را جامه در بر شد سفید

بر فروز آتش که گل گل سفید برف از هوا — باغ دی را آن گل رخسته وان دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ شود گر عکس آن — لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران شود — ساخت نو مستش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

وله

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرکزم پیش آن بلای جان ستان بیرون — که میکویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بریکدکر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش — که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خون او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله غم دیدکان هرکس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وله

کر نماید آن غنچه لب با من خیال خنده که بود — شد مرا از شوق لعلش کریه صد چندانکه بود

ای رفیق بکوی زهد با من سر و سامان مجوی — خاک شد در راه جانان هر سر و سامان که بود

امشب اتمام نه هجر بار بکذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

خنده میسوزد جان مست ده کاتش دل آب ساخت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

کر شد ایمانم بکفر زلف شب رنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد هر دم از درد دلم مسکین طبیب — کر چه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون خاک کوی سلمی آتشش — عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

وله

هرشبم در سر خیال آن لب میکون بود — دامن از مژکان و مژکان از دم پرخون بود

چون رسد پیکان تو از سینه آنکه بکذرد — از رسیدن درد بکذشتش بسی افزون بود

آن غزال تو که از بهر شکارت عالمی — کره اندر کوه یا سرکشته در هامون بود

با غم بکذار و . شادی دیکران ازاد که من — عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زانکه آتش دلی دل در برم — آید آن آنکه که دودش رفته بر کردون بود

هر کیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد — خورده آب از چشمه بیمار دیده مجنون بود

صحبت شکست جامی جان و دل را با غمش — عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

وله

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — از سرشک کرم و آه آتشین خواهیم بود

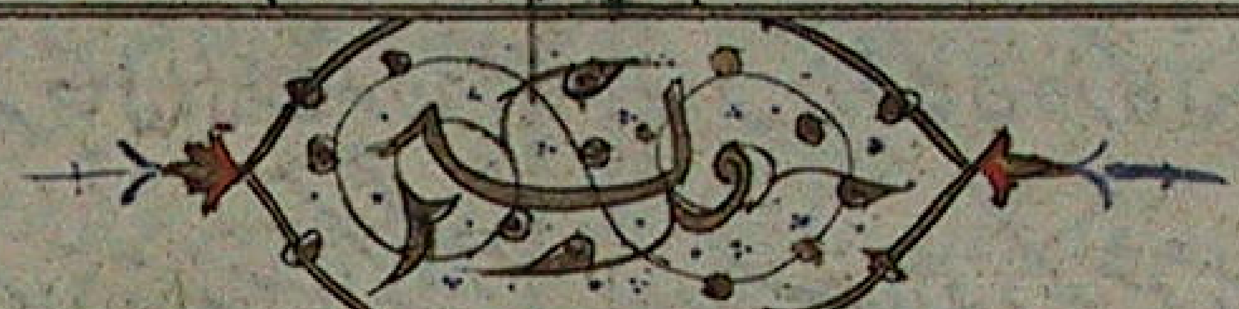
تو حریف دیکران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابروت پیند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر کل ز مشک — کرد آن خرمن کدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

ای فتاده بر بساط عیش خلق تا کی بود / با بکوی غم چو جای بر زمین خواهیم بود
در کمان ابرویت پیوند پنهان هر کجا تیر نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم رانکه ما / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

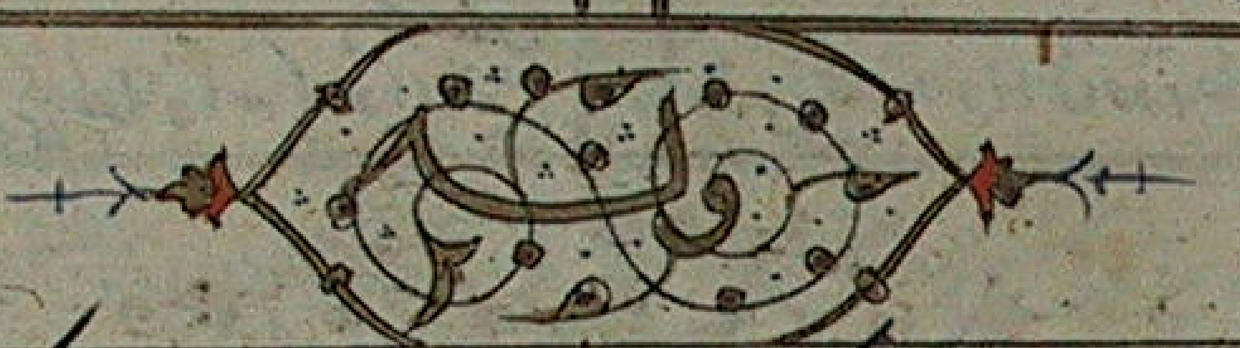


دی چو دید آن پیر را از راه کردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان کرد رمزی داشت با من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نگفت / شب همه شب بر سران کوی نالیدن چه بود
بر نهادم پای او پیشانی بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر هر دلش خاکی دو قول مدعی / یکباره از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر آن عشق ورزیدن چه بود



وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلد / رشتهٔ پیوند مهر از چهرهٔ گل بگسلد
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست / زنگهای انجم از پیروزه محمل بگسلد
چون نه بر حسب مراد افتد شاخ را طهور / نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلد

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / چرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیر باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان / گر ز بند همتش بند شواغل بگسلند



هم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة میگوید
عقد زلفین پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را منم در رت / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد / صوفی از واردات میگوید
همت عشق تو در ده وارد را / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته دهان / سخن از طامات میگوید



جز سر کویش من سرگشته را مسکن مباد / بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن / وه چه روز است این دارم سگی بهتر ز من مباد

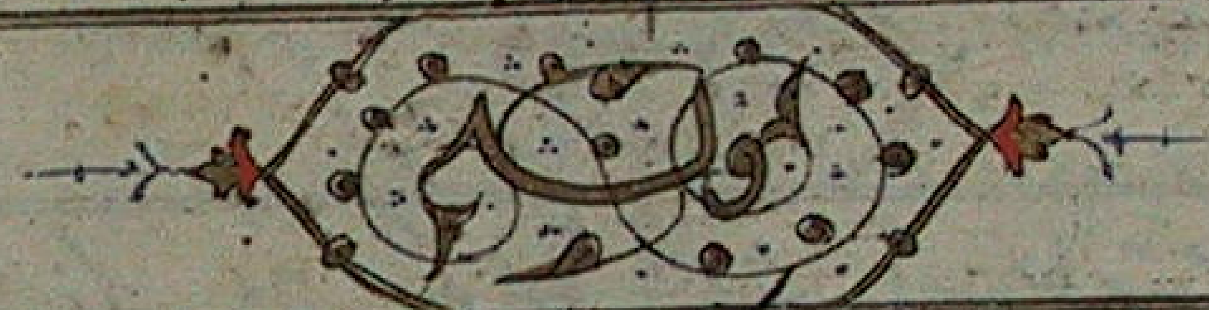
دیگرا زا دیده روشن گرچه از مردم بود
جز بروی ات پری رو چشم من روشن مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچکه زین ره گذر گردی بدان دامن مباد

صد بلا گر پیش آید هر گامی سر را
هر گزم از کوی عشقش روی بر گشتن مباد

گر شکافش ز اطلس خاری به پهلو هر زمان
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که شوای دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد



فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

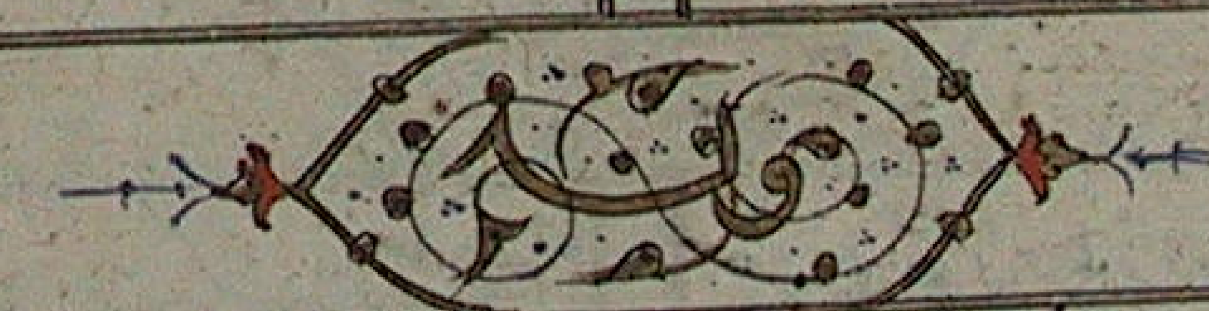
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از ذوق پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک افکند
آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند

بر جان نمی آرد کمین غم زین دل اندوه گین
سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند

زین سان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند



جبین کان ترک عاشق کش بچین ابرو نمی آرد
سر دگر نه غایت حشمت بحال من نپردازد

همه خوبان بچوگان با رخش یارب چرا هر گز
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام هستی ریزد اجل یک جرعه در کامم
که تا دردی بجام او جز آن شربت نمی سازد

ره و رفتار را گر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسن رشک را ز آتش من نعل بگدازد

عجب شد بیت رخش او که گردش در نمی یابد
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کز انتها دم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد



ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
همچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

پیر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
یک یک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

خوب گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای سوزم باشد
بر شما دشمنک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید



رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

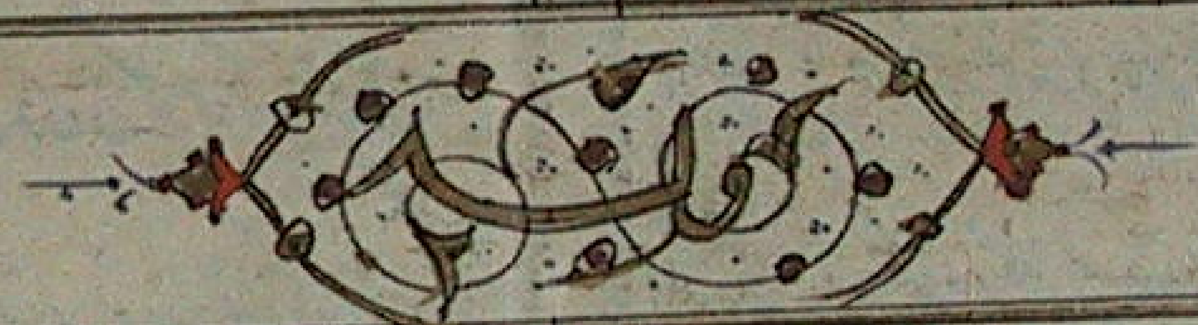
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سپک تو خواست برای علاوه عقد گهر / برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت / کزین دو دیده به دامن چو جوی آب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید



قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند / مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند

از فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند / عشق آن لعل فسون خوان کف را افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه راز / گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان ربی بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها هر گوشه بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نقش ما بالای به از جامی نبست / دیگران نخل سخن را گو چه موزون بسته اند



ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید / یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور / می پرستان پر خوشند امشب ز دور جام عید

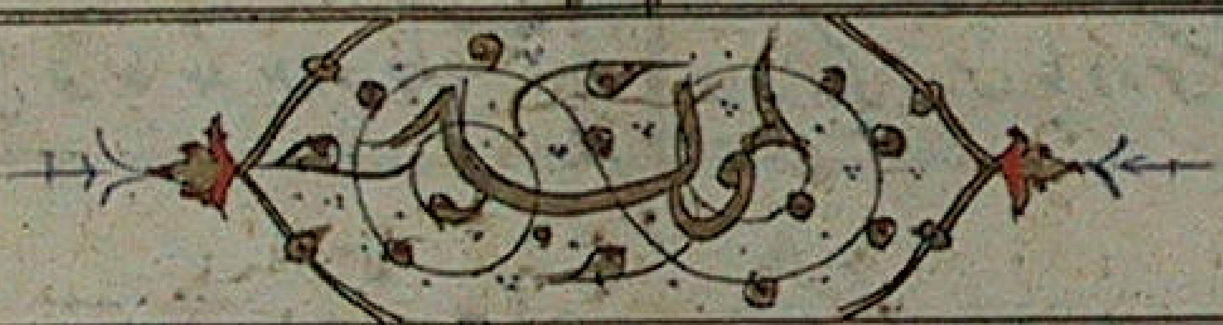
خون کم خواران ماه روزه را بردا نشند / باد باقی مجلس رندان درد آشام عید

تشنه بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم / ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

عید بر هر کس گشاد از رحم کوه ابواب فیض / زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساند نی که ماه روزه صاحب گشته برد / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی بیزم عید وجه می که هست / طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید



یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد

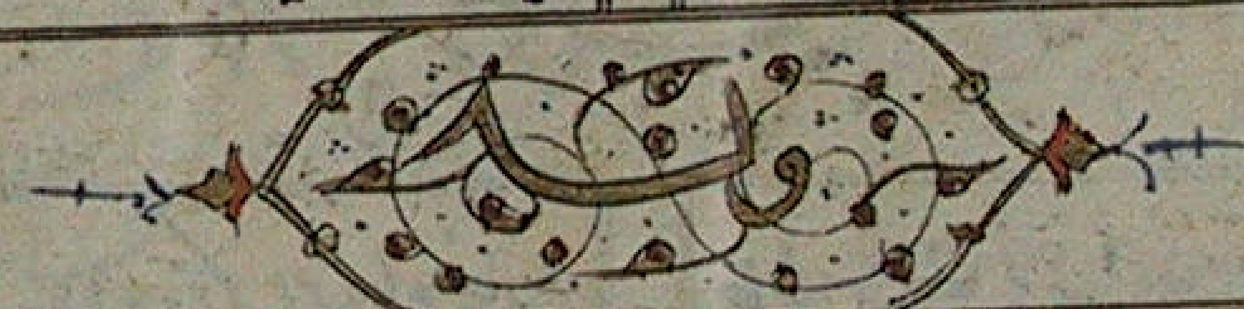
صد غصه پر غصه من ظلم رسیده / بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی بن ز جام می و قلاشی و مستی   چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد



بعزم گشت جوان نازنین سوار شود   هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد   که سر عشق نمی ترسم آشکار شود
جهان ز نکهت خطش تازه گشت خاطر من   که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
بشکار چو راند برون شود آهو   به پیش تیر تو از دور تا شکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت   اگر چه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر که به بوستان گذرم   ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست   مباد آنکه ازین باده هوشیار شود



برخ زردم نه اشکست آنکه گلگون میرود   شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست   جانم از زندان غم زان روزنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست   میزنم در دامن آه و بگردون میرود
ما میان باد اندوه و تو با آسودگان   کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست   در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خواند

خوانده دانم که بجو میرود آب بهشت   لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود آب لطافت   نظم جامی را سخن در در مکنون میرود



چیست میدانی صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع   ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش   آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال   جان عاشق غرقهٔ بحر شهود
چیست بی صورت جناب قدس عشق   لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد   صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست   صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق   وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد   چون صراحی پیش جام اندر سجود



تو طفل خرد سالی و من پیر سالخورد   با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه برخ چه بازی بخون ما   موی سپید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشتهٔ امید من از چرخ پیر کرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ که مستمع / این پند در شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت / عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وله

ساقیا اطراف باغ از سبزه نو تازه شد / جام می در ده که روز عیش از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / آنچه گل را ز ژاله عهد گوهر تازه شد

بلبلان را جان به بوی صحبت گل تازه گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

پرورا هر طرف جوی از فیض ابر درفشان / حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / آن حسین خلق کز وی آثار حیدر تازه شد

باد در روزی هر دشش فیروزی دیگر کز و / ایم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

وله

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / زهی مشکل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط سودای / بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پندگویان بیدلی را / که گیرد عاملی از حال او پند

بجذ ستمکاری سیر و ملبذت / میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف / ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سیب کمتر نهی مقدار جامی / ولی هست او بدین مقدار خرسند

وله

ز چاکم چو خونین گیاهی بر آید / ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مسوزم که دم و سرکش مباد / که دود از دل مبتلایی بر آید

به بوی تو از جا جهم سست پیچود / ز هر سو که آواز پایی بر آید

نگو گوش کن کان منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی بر آید

روم پیش چون اشک در حال تو هم / ز کوی تو چون آشنایی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشای / بود درد ما را دوایی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی — که کام دل از دلربایی برآید

وله

لعل لبت ز لطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتم درد دل — دردا که درد دل تو رعایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد قصه رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چکار دم که کار من — جز پیر میفروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به — هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش — ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

وله

حافظ خوبان بصید اهل دل مایل نماند — یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست — یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس — دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره ور همه مشکل تراست — کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست — کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند — آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز تیغ آب و گل — هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

وله

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد — دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را بیشتر زاندم که گویندت — فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان بیرون دردم آخر — ز محرومی دیدارا نچنین دشوار میگردد

خوشش آن روزی که گفتی با جو نعاق برادر چون بدی — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس بیت گویی بهر خون ریز دل افگار رانی — که یاران داغ هجران تو اکنون یار میگردد

نه مقصود روی از مطلع امید تمام آید — بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگردان در و دیوار میگردد

تو خوش در بستر راحت بخواب ناز و جامی را — بگرد کوی تو تا صبحدم سیواره میگردد

وله

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از درم خشم — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

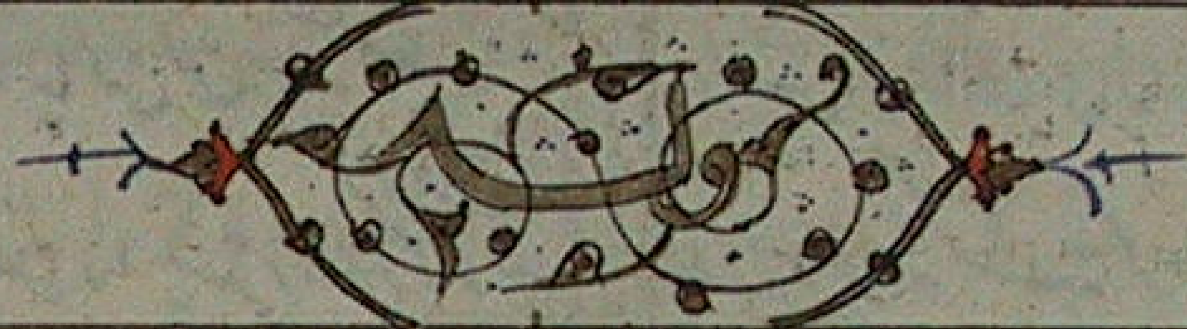
نشست اندر سرم سنگ جفایت کز سرم ارتش — فتد بهتر که این تاج کرامت در سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه — که خون ریزند و خون خوارانی بحرف و دیم ما افتد

چو بی تو میخوردم پیاله تهی گشته برگردد
ز رنج قطره قطره خون که هر مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد

به عهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که زو هر دم بلای دیگرم افتد



چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

ز هر سو بی سپاهی از پی رومان رسد اما
چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست و تشویش از آن دارم
بتعجیل من در نزع آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز سرکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

خوش صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید



اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان نه دل نه دین ماند

مکن دور از زخم‌های ناوکت اشک خونین را
که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند

نخستین تیر کاندازی مکش بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری
که ما را وقت نیش پاشان در انگبین ماند

گهی کان شه سواره روی خود مالم بره شاهد
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بود جز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند



ای آرزوی جان و تن از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در های و هو مبند

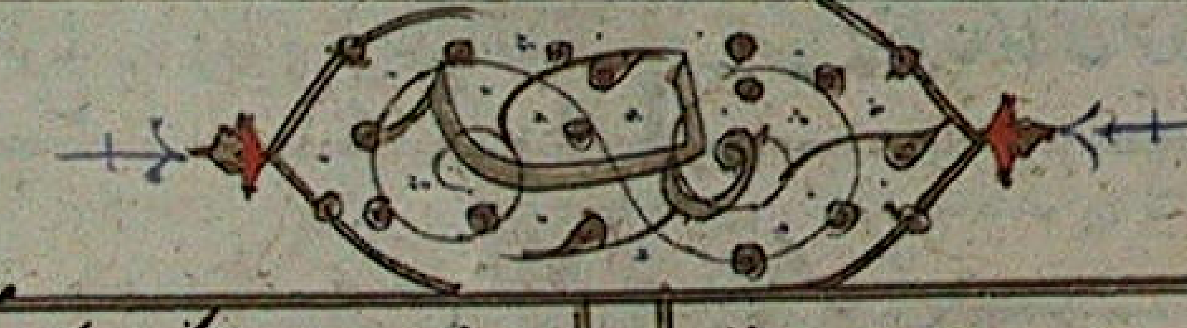
خار ستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی تنم تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم دل پیش دلبر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند



چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بجو بغیر دریغست دستش آلوده
مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زده ام او فتاده مگر
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه‌ای بمن ندهد / که از محنت تو بهر غمش بیامیزد
چنین که بخت بدو خصم تنگ یار منست / ز خنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کسی که یار دهد کام بخت نگذارد / کسی که بخت شود رام یار بستیزد
اگر چه دعوی تقوی نمی‌کند جایی / بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

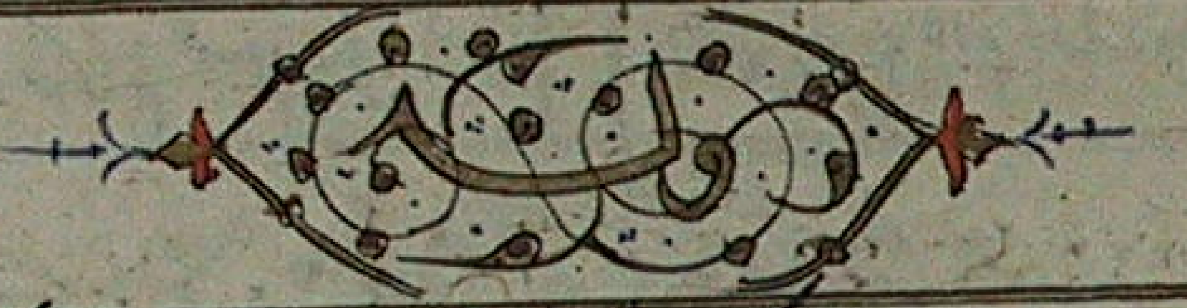


چون سواران چشم خوبان براهی میزند / بادی از جانهای مشتاقان سپاهی میزند
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی میزند
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی میزند
مشکل آبادان شود در هر دلی کان ده کند / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی میزند
دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم / وه حیا شد کز خون بیگناهی میزند
من که از یک روزه هجران این چنین میمیرم / وای بر جان من ار سالی و ماهی میزند
هر کجا کان شوخ راند جای پی چشم و دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی میزند



طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ دل پیش خیال سنگدلی / که بتیغم ز ستم تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من بیخ فراق / ای خوش آن نیش که از رگ دل آتش کشد
جای از آتش دل نقش سم رخش تو نیست / تا ز پر داغ وفایت بر رخ خویش کشد



سپاه دوست کزین سو سوار میگذرند / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
بسوی شکار شدن ملاحظه من بره ماندم / خدای را غم جان من شکسته خورید
بخوریم مگذارید بره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
فتاده پیک کویش بگردنم فکنید / کشان کشان بر پیش با شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید هم جان مرا / بخاک هم بمند سوار من بپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنند / مرا بهم هم از سلک آن سگان شمرید
نکرد در دلتان جای ناله جایی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید



بگل گذشت بهار این خاطر ما شاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذ الله
ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید

در آید هر کجا چینی ز دریاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم گر دو تا بنها
چه دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی پر و قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مخوان زین پس بدرای همدم از کوی غم آبادم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مکن جامی بیان مکر ز غم عشقم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید



گونه یار از زلف بر تیغ پیش روی خود کشید
جمله دلها بدام آرزوی خود کشید

من ز سر کوی تو آشیدم زبی سرگشتگی
کو سوار من خم چوگان ز کوی خود کشید

خاک کویش در دلم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشید

عشق بازی خوش شد خونین دلم را با بتان
این همه پیدا و بدخویان ز خوی خود کشید

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشید

چون صراحی پیچ پیچ آمد تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشید

لب فرو بندد از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشید



بشی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد

بر پیم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دیده خود پر سرمه سای خواهم کرد

درین سرا بجنت خو گرفته ام نه درست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
نباله همنفسی با درای خواهم کرد

تنم ز محنتم از دل بداغ محنت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ور نی
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آبمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد



بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم کرد
نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم کرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل جای تنهایم
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من تا شده در اشک خون غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد باران سود بسته
ز بس گز گریه هر شب آب گرد دامنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آتش دو چشم روشنم گیرد

نمانم بسته از کف عنان توسن رندی کرد
که بیند عجز و ضعف من عنان توسنم گیرد

نه بندداری نی در دیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد



میرسد باد صبا و ز یار یادم میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

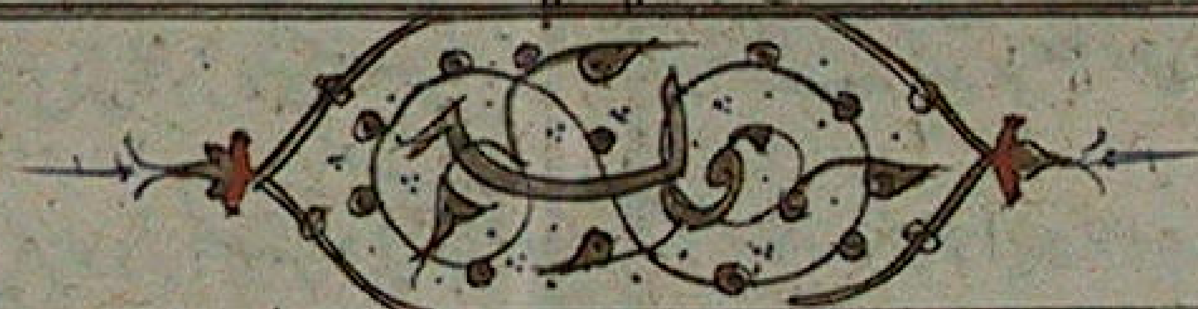
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی — باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان و کین رفیق تنگ دل — خنده زان شوخ خواشکار یادم میدهد

عمر خود گو بینید جامی صرف گردی در سخن — چون کنم پیش وی آن گفتار یادم میدهد



خاست هر سو فتنه گوی فتنه جوی من رسید — بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست — زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر سر من — گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم سودای دور — اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست — گو نه از صحرای ایدج مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم — هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید



دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنه ز باغ عمر بکامم بسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق — این جامه بر تنی که نهان ژنده زنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی نیافت خوشی غمش عمر مکدر اند — خوش داشت خویش دو سه روزی که زنده بود



چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد

کز دیده شد آغشته بخون دل از آن — پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه به بند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من آنسان که ز گردون گذرد — عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجبم — که بر وقت من کم شد چون می افتد

بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق
هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

جامی این نوع که سررشته مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

وله ایضاً

دل بخوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل سوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
شد باد غمت آمد و از بیخ بکند

خط مشکین تو دودیست که از آتش برخاست
چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه گسستم ز خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک افکند کمند

وله ایضاً

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نوشکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار ز هر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

از جیب غنچه گاب لطافت نمی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت پی خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

گشاد دل ز ناله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نماند

هر جا نمود جلوه نشستی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی هر چه بماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

وله ایضاً

اشکم از دیده جوی آن رخ گلگون بچکد
لاله ها بر دمد از خاک و از آن خون بچکد

جو گیاه غم و اندیشه لیلی بدمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد

در درون خانه غم گردد اگر خانه کند
ور برون نیز دواند ره خون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

خون بها چیست جوان غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

وله ایضاً

چو ترک سیه کش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فرو ز خانه زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم کو دم قتل
ز خلق تشنه کند ز تیر تو ذات کند

خراب شیوه آن شدخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و که عتاب کند

بیاده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بنوبه جای بشیخ جام رسید
کجا بدور بیش توبه از شراب کند



دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو داغ و درد عشق بمردانگی کشید

ننهد جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از جان و دل گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

حامی در آشنایی و یاری نمود سعی
خندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید



وقت گل زان گونه کز گل سبزه تر میدمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بیدرا زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب خوش هرگز ندید
کز سرشک آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم دل اکثر امید
کش ز یک یک میکنم صد جای دیگر میدمد

از چنین حرقت شد افزون سوز من آنجا که او
بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جایی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد



ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خوانده بود
چون که دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل پنهان و من دیوانه تن
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

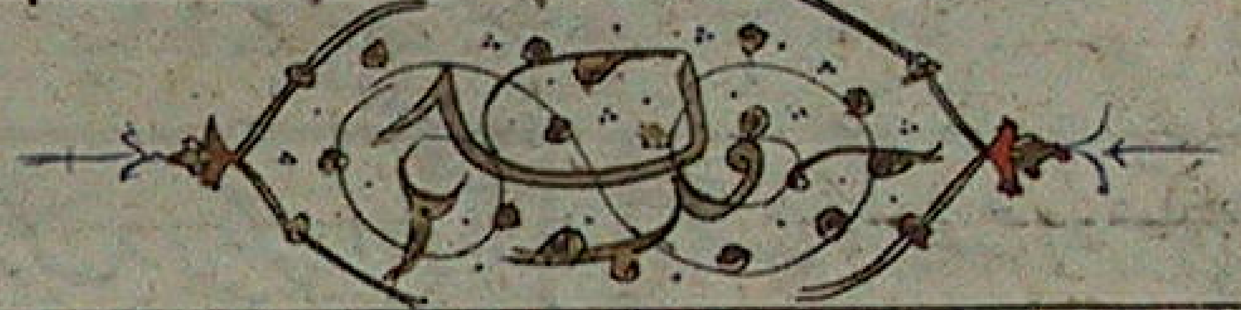
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

حامیا با دردی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد



پیش تو جانی توانم کرد
ور نه تو خود را نمی توانم

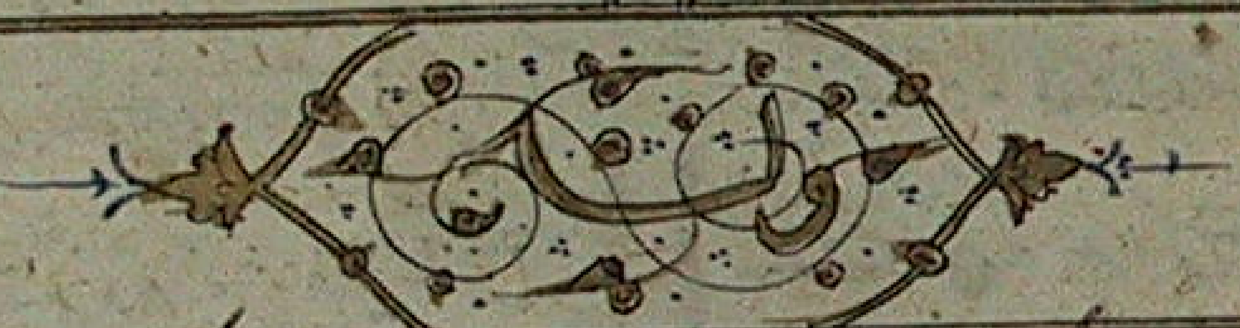
می نتوانم ز خویش قطع امید — وز تو قطع نمی توانم کرد
سوختم زآتش نهان و هنوز — آشکارا نمی توانم کرد
پیر و خواندم قد تو از شرم — پیش بالا نمی توانم کرد
بس بگفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمی توانم کرد
نو دکردم کن به توبه موعود — که تقاضا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی — که من اینها نمی توانم کرد



آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند بر استان ننشستند
هر چند که هر گز می و میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین بس بجدایت پرستند
از دام علایق بغم عشق توان جست — خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
شیر شکار ترا چه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرو ماند درین پایه پستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی — کز سنگ ستم سیم بر انش بشکستند



آنانکه اصیل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی تبا نوا تویی مراد — مقصد بکیت کعبه روا نوا اگر صدند
پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی — جان و دل منند اگر نیک اگر بدند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباد — این بس که لاله عذار و سهی وشند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند — با پیرهن چو گل همه روح مجردند
قومی که جان و دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق — بنهاده گوش بر سخنان مجددند



از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد
تر باد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت هستم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمیزاد
از شکر جان خسرو ای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن دعایت جامی
در دام غم و بلا چه افتاد



مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیرمت توانم کرد — مراد من از تو همین تازیانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد

چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده پای و دانه باشد

بسکست جامی و جایش همیشه خاک درت — نه آن سگی که بهر آستانه باشد



نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست — که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه — که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود — کرامت شیخ جامش برد



بیم از شعله دل آبله بر خون زد — بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

هر خیالی که ز خونابه چشمم بر خاست — دل بیزم غم از آن جام می گلگون زد

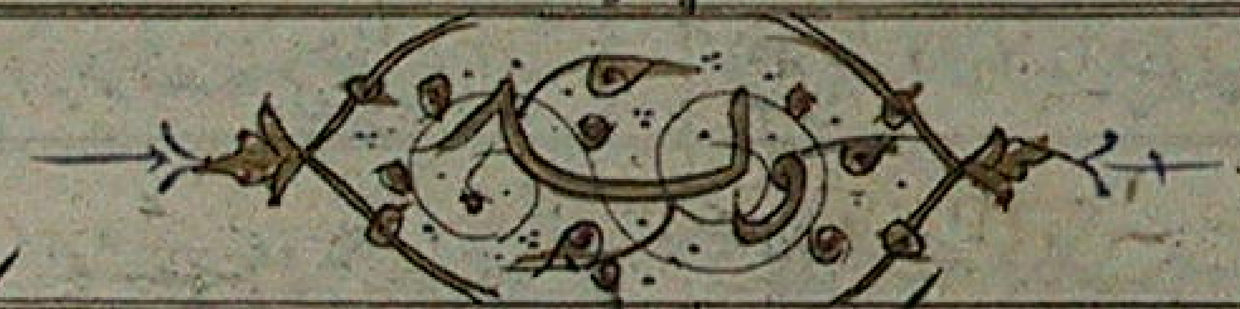
چو گهری ز لب و دندان تو آمد بخیال — قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطرها — کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی — که بیاد تو ره ما یک دو سه گام افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو — که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی آن چیست که در نظم عجم نو کردی — آن نواها که در اسرار عرب مجنون زد



مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم بجای دوست — شبها ز قد تو ساکن ویرانه کی شود

شد پیروی گشت آن مه و من بر سر هوس — در انتظار تا طرف خانه کی شود

انجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی های و هوی نعره مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دلرا خیال می نکشد جز بخال او
او مرغ زیرکست بر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وله

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان وآهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت نامم از لطف زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میبرد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آب روی
گرچه از وی ماند اجیانی گناهی هم نکرد

وله

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوه گین آید

کهی کاید چنین خندان ز خوبش خلق کشته شود
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرود بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا آن پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فوت شد
چه می‌آیی رقیب روسیه یارب همین آمد

بلا گویند می آید ز بالا راستست آری
بلای جان من اینست کز بالای زین آمد

ز بیخوابی شبها این چنین کاید کان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب بستن آمد

وله

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک خطا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

بهم دور از درت باریست بر گردن اگر شغلی
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

بلی نه جام بس دردی که عیشم می شود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

وله

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب بیرون آمد
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد

ز بس خون کز عزیزان ریخت آن ترک خطا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

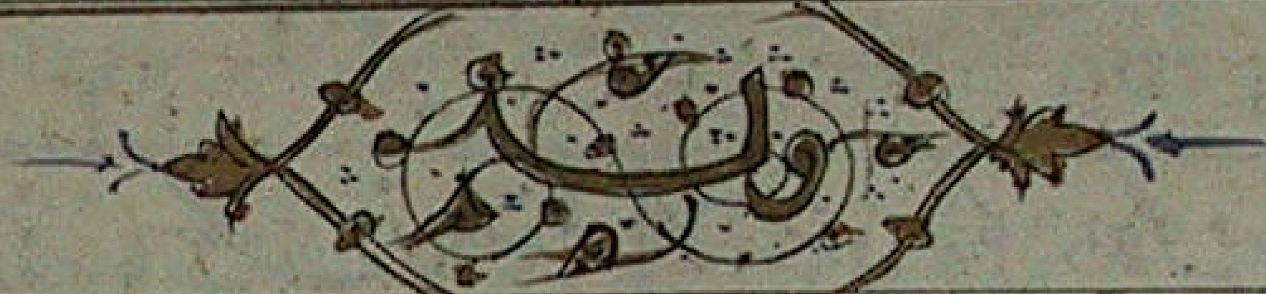
مریز ای دیده خون دل مبادا آن زخم پیکانش
که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آمد

چنان کوسی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین … صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل نازک … ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید

جفایی گر رسید از تو من و از تو گله حاشا … تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره … طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید



میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد … در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج … شوانش رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غم دیده من اشک دمادم … آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل لالهٔ می و خشت سر خم … بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشتم و ام بگردن … از گردن من تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل … گل اطلس پیروزه ز رغبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو شاکر … مرغیست که از برگ آهنگ نوا کرد



مرا بهر زمین کز دیده اشک لاله‌گون آید … دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه ز دو لیکن … کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید

نوای

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق … صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون‌خوان درد بهر کم که بیچاره … نه زانسان برد خواهم که آن بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من … نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد از شوق خواهم سینه بشکافم … که تا آن قامت رعنا کجان و دل درون آید

فرح آن جای از خاک در تست او را که جوید … که بخت خوابناک او را بتنها ده برون آید



سحرگه بینم که آن مه مهربان من شود … رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان تنم خوش است … گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون … جای آن دارد که بازار کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز … با شد آن مه واقف سوز و گداز من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم … تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

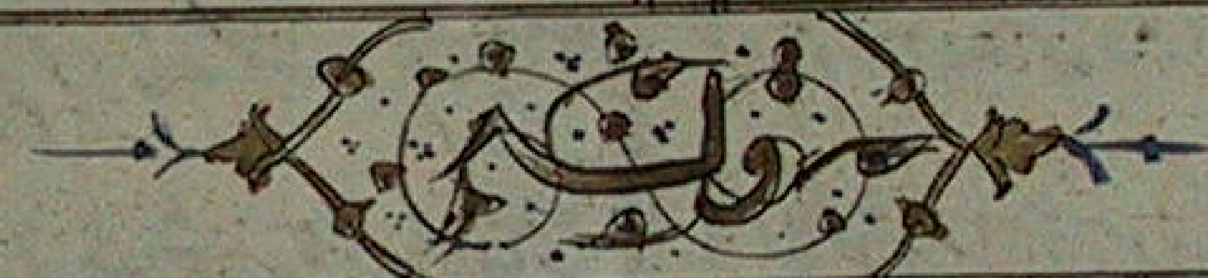
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار … شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

کشتمش جامی بپا بوس سگانت کی رسد … گفت آن روزی که خاک آستان من شود



حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند … کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا بره طلبت بی قدمان بی خبر اند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند



ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد
ز باغ وصل جوانان بر خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت جامی است در دل گرم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
بزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست

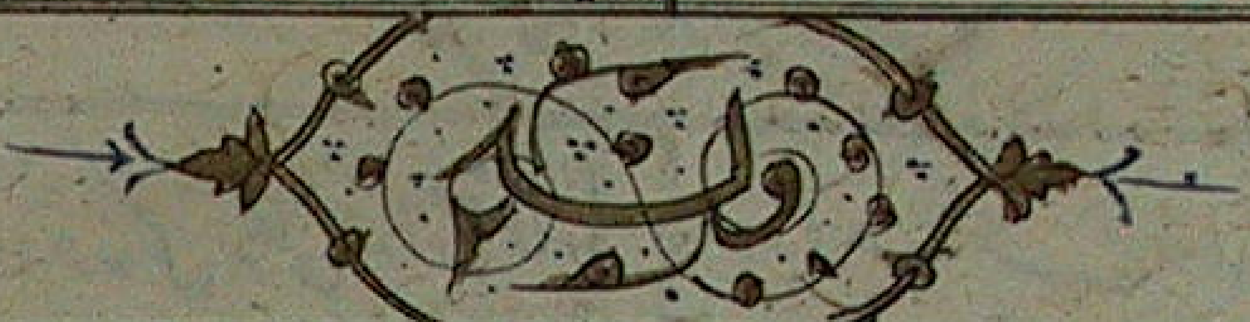


عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا ز آتشش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان / کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل در آنم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی / هر لحظه گوید غمی هم با دل افگار خود



گر از بر آمدنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون پسندم تا که پیراهن / که بروی سایهٔ گلبرگ هم دانم زیان آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چنین پر استخوانی شد ز پیکان تو زود تنها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بدن نسرین خطت سنبل / مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانش شد | گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان اند



حادی که بر ناقهٔ سلمی حدا کند | باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی چرا به بادیه بانگ درای هست | کم گشتگان قافلهٔ خود را ندا کند
با نسخهٔ طبیب جگرخوار مریض را | کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
انرا رسید ز پیر مغان خلعت قبول | کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان | میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت ذوق وصل چو جان داد در غم چند | تا چون همیشه سود ز بیع و شرا کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی | باری جفای آنکه کشیدن کرا کند



هر که خواهد سوی آن ترک چمن برگذرد | واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاکلش جان بگسلد آرزوش که مگر بره باد | که گهی جانب آن سرو چمن برگذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم | بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی | تا نه بینم رخ او پیش روان تیز گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم | آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همسایه نفسی پیش خط حایل شو | طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد | من درین غم که مبادا ز سر من درگذرد



پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند | راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انگیز پی غارت دین | کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک پرم بر سر کویش مکنید | باید این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند | سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که و قبله چو با خاک برندم زنهار | هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت | خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند
وصف آن روی چو گل گر بگلستان جامی | بلبلان خبد حدیث گل خودروی کنند

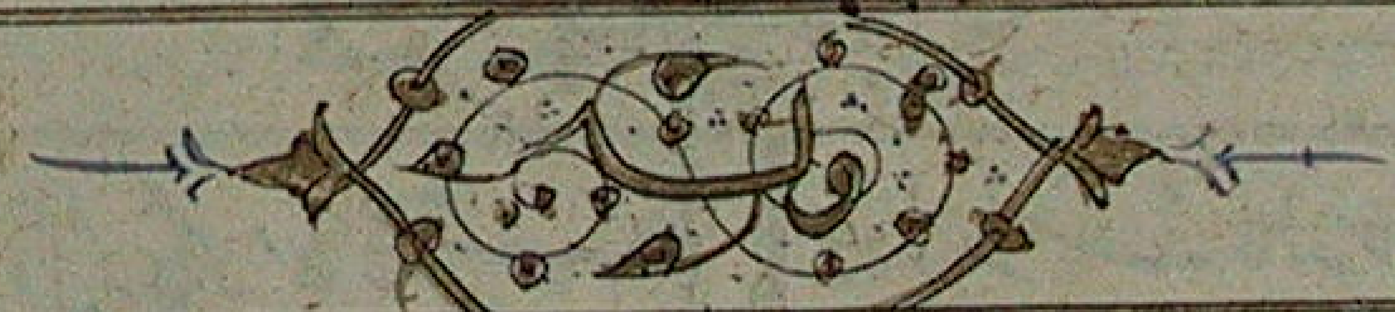


خرم دل آنها که بمیخانه نشستند | از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند | چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و ملامتکش و اندوه نه بستند | کی دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بتخانه بگذر گره زلف گشاده | تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعه چو چشمان بچشند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی | بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست | این بس که در دیر بروی تو نبستند

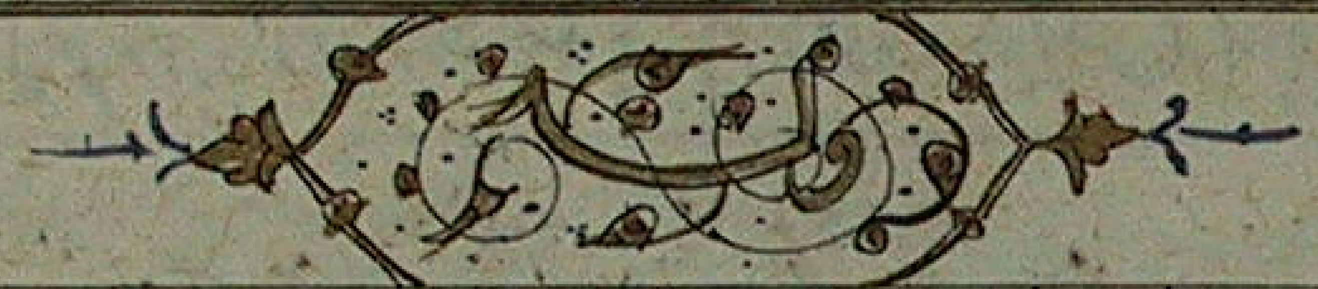


جان بخشد از لب کشته را و آنگه بخون قربان دهد | خون خواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم بس از خون سودگی ریزید در میدان او | باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارای خون زند | دانم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب | آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل | کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو | آن به که عاشق خویش خو با غم هجران دهد
گردی شد از راهش زیان در چشم جامی زان دهان | از دیده اینها گهر از دیده تا تا دان دهد



سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند | که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا | ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه در سر خویش داد و دریغ طبیب | کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی | خواین که پیش تو این نکته غریب آورد



آنچه از آتش غم دل غمناک رود | گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک رو آنکه درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ قضا دست سر سرکشی | پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بره توسن تیار نجام | حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دبران کشته حرام | که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سر نزاز آن جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک بکن لوح ضمیر | کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

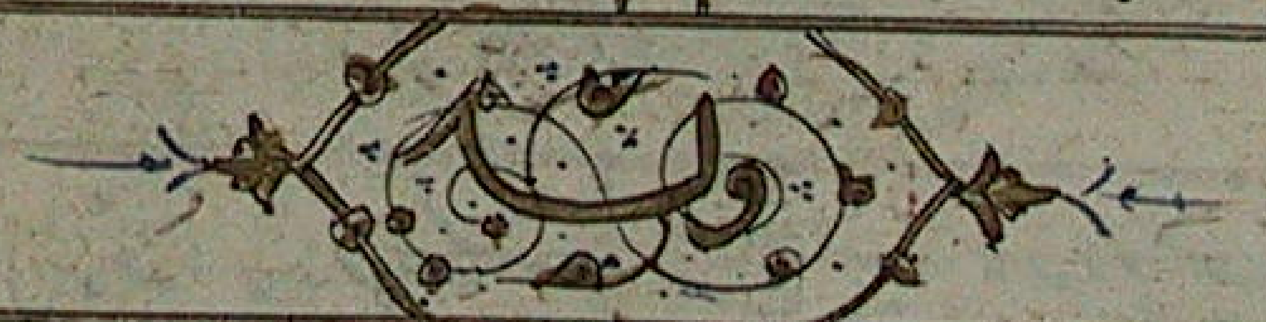


شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید | صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
من و جام می و نیکو کرم سر مغان | که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که من گرد شوم | ذره او زچه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شد و از رشک تو رخشان که رخت | گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید ملک | رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر | کین همه جدول خونین بهر رخ زرد کشید
جامیا دل منه و درد نه اندر ره عشق | که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید



چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید | بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او مگر شبها | که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند ای ساربان محمل که میگویند صد بیدل | نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چه گویم بر که نظاره ان دل سیل بلا گردد | مرا هر قطره خون گردیده گریان برون آید
زسینه با خیالش رفت جان آری که رفتنش | خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم | زخاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند خونفشانی جامی زبس خرخر کند بیبی | برای آن بود کز وی همین افغان برون آید



عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد | مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم | تا کی بدل کسی غم هجران فرو خورد
بند و درون غنچه هم تو بتو گره | خونابه گر زان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف | زان رشحه حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد | از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
با عقیق لعل شده چشمک پاره | زان خون که زانفعال لب کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک | خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد



خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنند | خانه پاینده رحم را دران منزل کنند
چون بریزد خون من آن بت ز بیم گر قتیل | گاه گاهی نسبت خونم بان قاتل کنند
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا | پیش ازاندم کو کشد خنجر مرا بسمل کنند
تن اگر بیمار شد بر سر بیارندش طبیب | ای عزیزان کار دل سهلست فکر دل کنند
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر | چند تند پر درد ای درد بیجا حل کنند
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر | پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنند
چند دردسر کشد جامی زگفت و گوی عقل | ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنند



براه جگر سوز که از سینه بر آید
دود دلیست کز وی بوی کباب جگر آید

تو دیگ بر دن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر ره گذر دیده ببندم
زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر ز سرم عمر کسی تا بکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی از این پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

وله

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان کشیده بسوی تو میکشد

از صد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل بوستان باغبان
چندین جفای خار به بوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور گیتی
کینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام

وله ایضاً

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو مانند غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن چرا کی شود فتیلی را
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

خور ای پاک دلی شو که مست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خور ای تاک نشد

ز نخوت بی مه رویت بشی که جامی را
سرشک تا بسمک و ناله تا سماک نشد

وله

بیا ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در نیم غم بر آتش هجران کباب شد

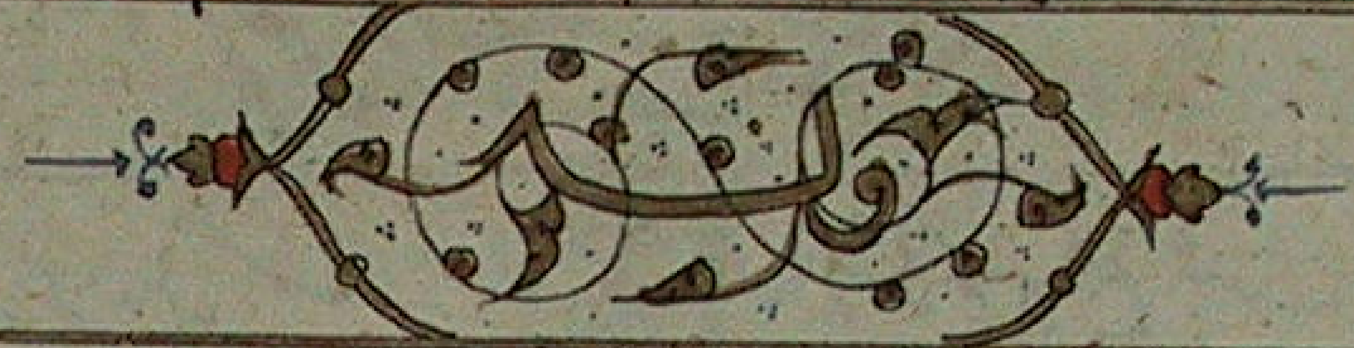
از باده خوش بدا که بکف نیست غیر باد
آن را که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ام
منت خدای را که مستجاب شد

مه را فروغ عارضت ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد [illegible]عی
سیلاب غم رسید و یکدم خراب کرد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست ‌ ‌ گر خود ز لطف نظم تو در حساب شد



دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ‌ ‌ ای عاقلان کنار که دیوانه مست شد

شد آن که کنج صبر نشیمن چنین که یار ‌ ‌ برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

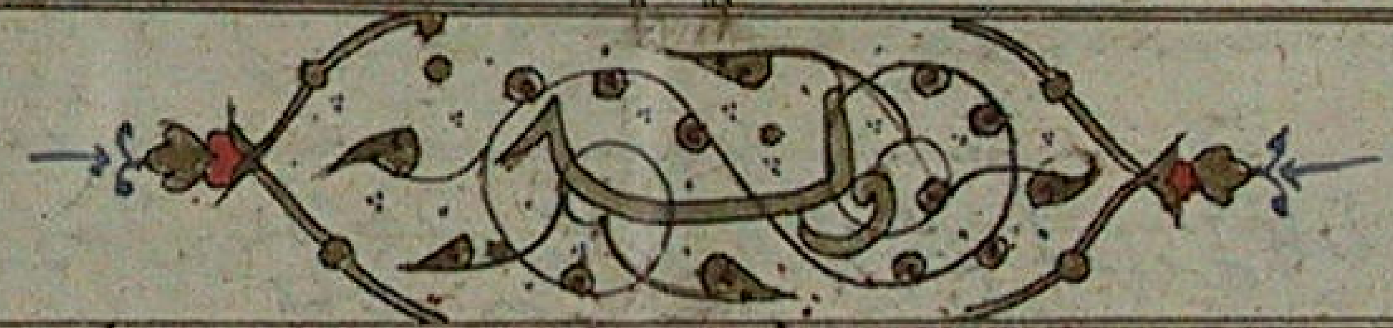
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد ‌ ‌ مسکین مگر مدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه ‌ ‌ من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ز دولتی که دهانش ز بود و هست ‌ ‌ چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند ‌ ‌ این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او ‌ ‌ در عاشقی درست هم از آن شکست شد



کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند ‌ ‌ کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل ‌ ‌ نمیخواهد که غیر از دست کس در دامنت بیند

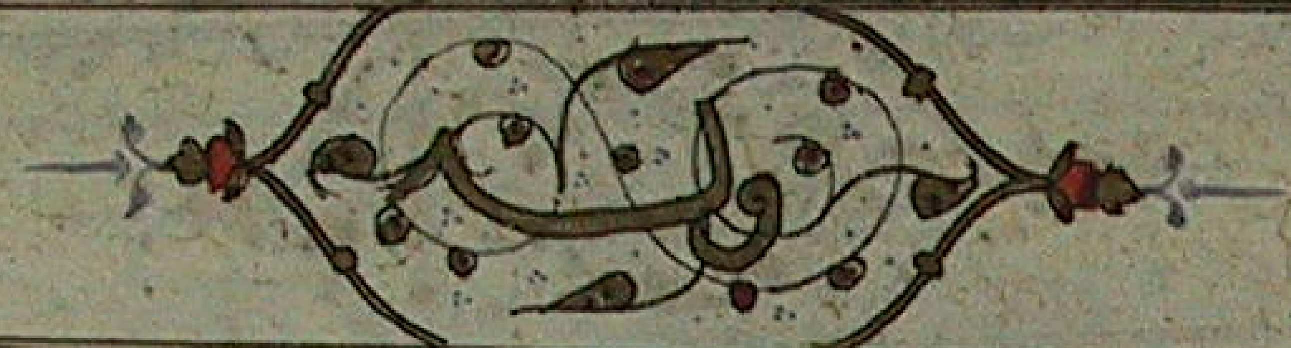
نه بیند تا حسنت را کسی زینسان که من بینم ‌ ‌ مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه ‌ ‌ ز بس پروانهٔ جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد ‌ ‌ که خود را کشته پیش غمزهٔ صیدافکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر ‌ ‌ اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه باید بهر نظاره ‌ ‌ چو شد ذره هوایش گو دود در سوی روزنت بیند



شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ‌ ‌ ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم ‌ ‌ که ترسم جامه از قالب بسوزد

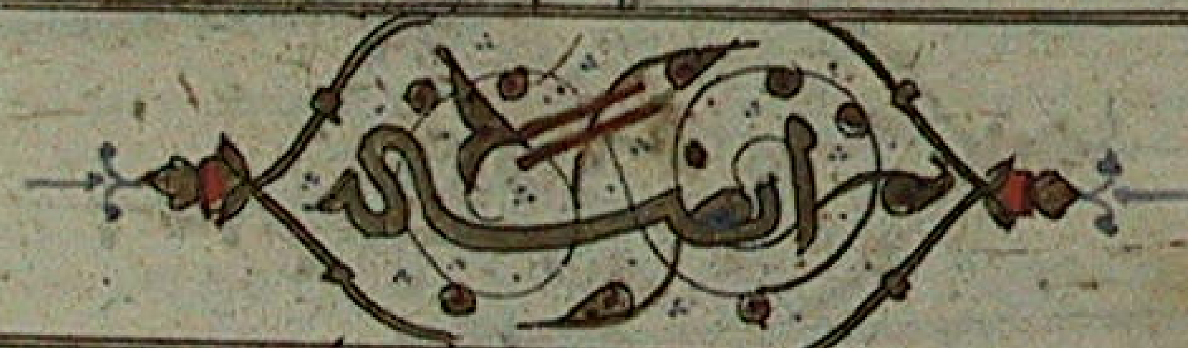
لبت مست آتش لعلی که هرگاه ‌ ‌ خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که یا شب ‌ ‌ چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد ‌ ‌ مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام مست از پختگی دود ‌ ‌ ز یاربهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب ‌ ‌ متاع هستیش اغلب بسوزد



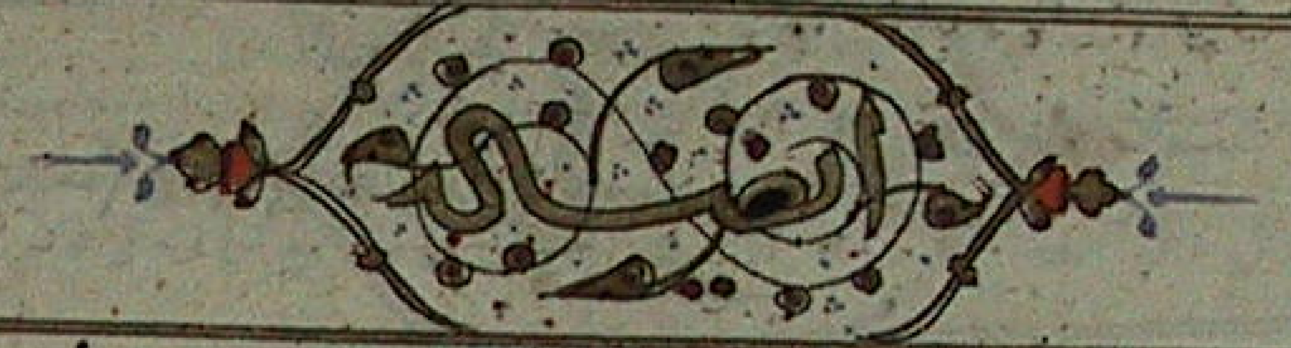
سرو من در سایهٔ سنبل بسختی میرود ‌ ‌ سبزهٔ تر بر کنار رسته میپرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط گردد خجل ‌ ‌ زان گل و ریحان که بر طرف چمن میپرورد

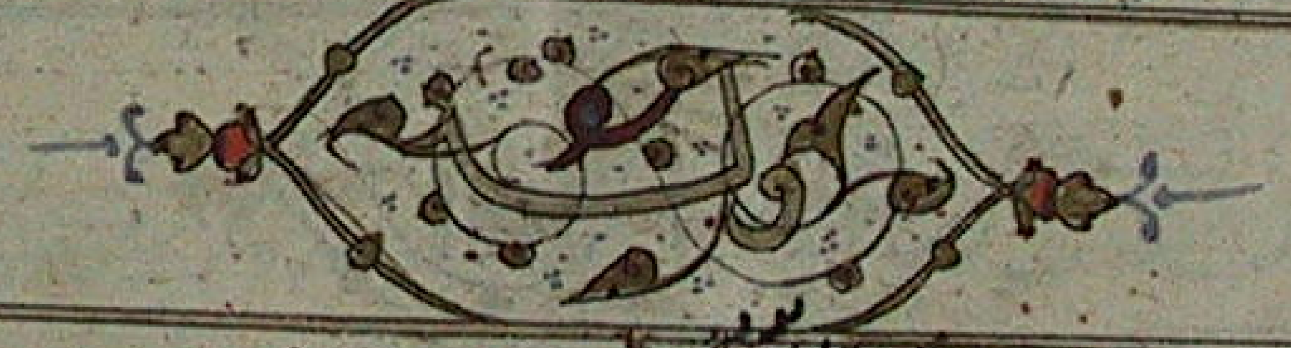
مایهٔ بخشش اشک غماز آمد از خونابهٔ دل ‌ ‌ عشق تو آنرا بآب چشم من میپرورد

از پی گلگشت نزهت لاله را در بیستون ‌ ‌ گردش گردون بخون کوهکن میپرورد

توسن مجنون غم بود در وادی لیلی وشی / ده که مسکین طفل دل را داغ عشق میپرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / میچکد از وی جان شیرین و سخن میپرورد



آهوی چشم تو دل مردان دین برد / آهو که دیده تا دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تایم پس از سجود رهت روی از صبا / ترسم که خاک پای تو دام از جبین برد
آتش بهشت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله از جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد



دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت / در بار ابر چشم من از گریه گوهر بار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من چه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشم شب تیرست بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی بخواب / دیدم امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود



وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد / جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک / خون جگر چکید بدامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنان کز برون پوست / بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تیغ / درویش خدمتی که توانست پیش برد
من چون خورم که دوش چو ساقی ندید مست / دور از لب تو جام مرا لاله گون سپرد
که جام همچو می ز دل گرم من گداخت / که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود / حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد



فردا که دوست کشته خود را ندی کند / خیزد ز خاک و یاد گو جان فدی کند
شد روی دوست قبله ما گو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورد که چون طفل خردسال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس صلاحت کشم بدوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست — با او بگو که دیده جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او — گر صد هزار بار بمیری کمی کند



چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از میانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز بیدادش — هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تیغ خون دلم بس که هم رود بالا — گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه ز منع نظاره بر تیغ زنی — خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ او — ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک — ز هیچ بادی ازین آستانه برخیزد



دوستان بازم عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش ار رسید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد

چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر — کارش آخر با جفاکاری فتاد



جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان یکی نالانست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا — از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ — غمزهٔ او را کفایت میکند



بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسنت جاه — ریختند اما ز تو مطبوع تو کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم بخشند

نقش بندان کار تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم بخشند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان نم آدم بخشند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک داروی که بر بالای مرهم بخشند

از دل جامی چنان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم بخشند



دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر ندیدم همه نظاره را / کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل یکبارم نخست / زآتشی کز لعل سیم بادپاش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ نسرین تنش کز برگ ریحان رسته بود

ره گذشت از ما و ما حیران خجلت مانده ایم / مرکب او تند و ما را پارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود



هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ات از آنک / کازرده دلی در تک دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که به شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان چون ستمی کرد / یاران نبود کز ستم یار بنالد



یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

ره که گرد آلود خود بر خاک بسودم بهر کحل / از سم مرکب نشان [illegible] بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته متوقع داشت چشم / عمرها چشم به راه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

پیرهن بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

در درون لبهای میگون ماند جامی تلخ کام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند



دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی رهی کردن ز حد برد / بحمدالله که شها باری کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دلی پرداشت با ساغر تهی کرد
حریم آستانش دیده را هد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با سیمای خوشش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد



دل قدت را بلا پست میگوید / کج نگویم که راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط تو دو میگویم / تنگ تو عاریت میگوید
تیز من گفت در دلت چیست / هر چه در دل تو راست میگوید
هست هر موز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید



هر شبی ام حریم سدره مدار روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از نکهت آن مهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد خوش از آسیب تار و پود پیراهن تنگ / کاش گل کبرگ ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم میتپد / گلخنش بستر هم از خاکستر گلخن کند
که نخواهد سخنی حال گرفتاران خدای / نیکوان را نیست چون از سیم و دل آهن کند
کر بدو بویی رسد زروی خاکساران ملک / از آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دود دری / گرد روضه خازن آید قبر او روزن کند



بر من از جور تو هر چند که پیدا درود / چون رخ خوب تو بینم هوا زیاد درود
که از طره شکین بکشا پیش صبا / عمر صد دلشده بپسند که بر باد درود
تا بکی عاشق دلخسته باید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
تیشه شیرین رود از سنگ ولی ملک نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد اپر من ذره آن سرو روان / که گرفتاران من بیند و آزاد رود
خوبرویانه غمجا نکند مرغ دلم / حیف از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود



چون برید ازش رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ از گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگارا ز رشک جاپید را دل گواه / زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

که گهی دل جانب محراب ابرو داشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد



با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید / حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش نه باین کس که بسوزد / حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی / بلبلی قصه سرو سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر / کین به تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است / که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید



با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصه پر سوده‌ئی میگوید

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگوید

غنچه پیکان ز سر سرو بآواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگوید

بکشد خاطر من جز تو بهر جا که کمان / چنین عشوه‌گری غمزه زنی میگوید

کوه غمهای ترا میکشم از تیشه صبر / منم امروز اگر کوه کنی میگوید

با تن نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میگوید

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن / گر چه آن قصه بهر انجمنی میگوید



شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند / دود رفت از خانه بیرون رنگ آتش بماند

تا نه خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی / بهر ارباب دل از وی قصه‌های خوش بماند

بست میر اندی میان شهر دی ابرش سوار / بس عزیزانرا که هنوز زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری کزین نخجیر درم / آنچه با بستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سر افرازان باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان / ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دست و دینی زهد و تقوی صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند



جرمی که رفت ما بجریم تقا کشند — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشند

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی خنگ از قفا کشند

کو جام صاف و دامن معشوق یاد کم

بر سنگ امتحان نشود سیم عیار زر — هرکس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاف نیست — ازاده بار منت دونان چرا کشد



تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگویم بر او فاش غم پنهانی — در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

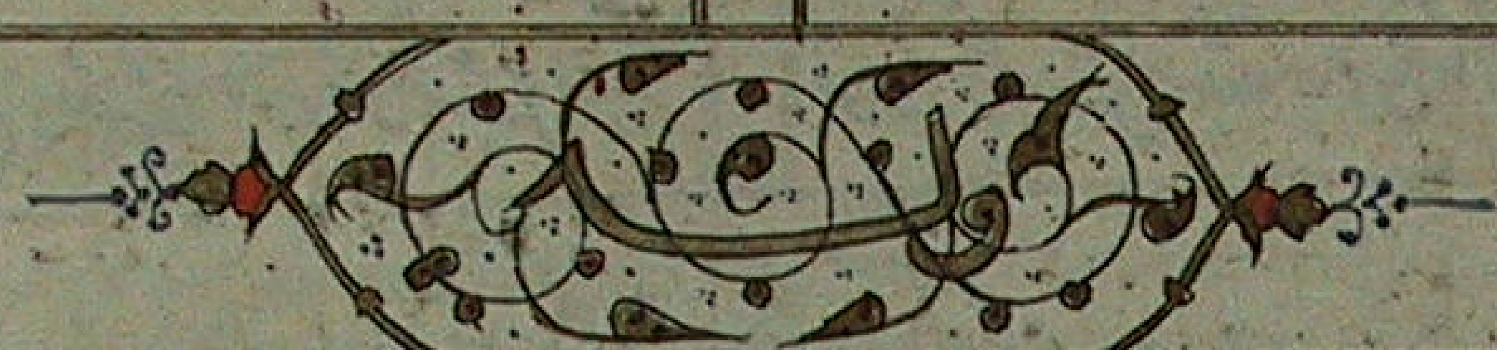
در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده — هر چه با من کند ان طره ژولیده کند

بر خراشیده زره بر مکند زانکه مباد — کشش خراش دل من تابی خراشیده کند

بر ده زاهد پالوس بر انداخته باد — با بتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا — کان پسندیده بجز کار پسندیده کند



گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد — به زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید تکش جولان — حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد

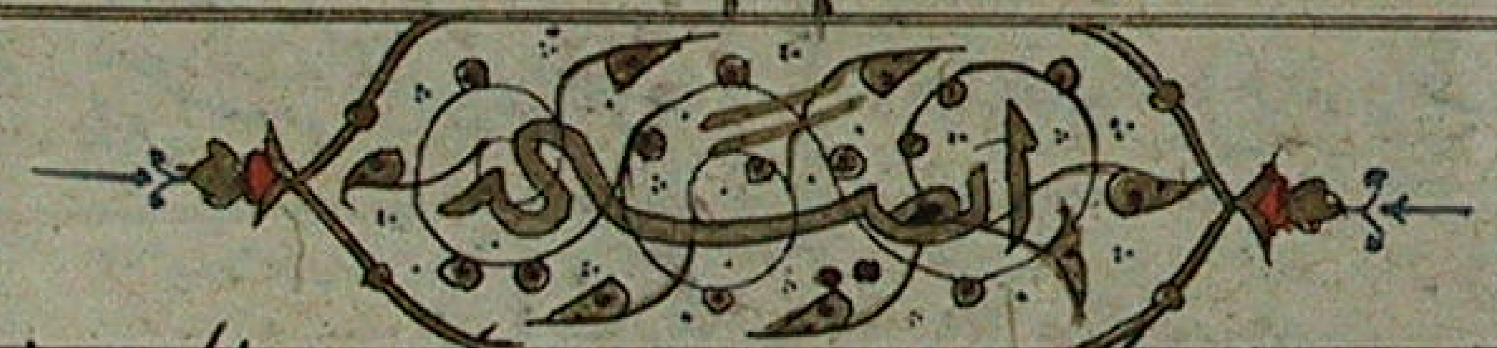
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابروت — در روی ز خطای ما بینند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک — سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند با از لعل شکربارت — در دامنش از دیده درهای ثمین افتد



با خسته خاطرم و دل افگار و درد مند — زان یار جنگ جوی و بکار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد پیچ دلان — از حال ما بپرس و براحوال ما بخند

میکرد جا بخاطر ما پند پس ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

بستیم بجا کنون درکش رشته امید — بر کاخ عرش میفگند همتم کمند

مارا میان اهل وفا عشق بر کشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بس باز گشت خاطر رندان درویش — ای واعظ افسرده دل ابرام ما بحد
جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد — خود را به نقش بست بر آن شاه نقشبند



آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بینند — مفتون شده نرگس مستانهٔ او بینند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان ازلی اجنحه پروانهٔ او بینند
زاهدم که به بیمار بشر چاشنی رحمت — جانها همگان لب پیمانهٔ او بینند
هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان در کاشانهٔ او بینند
چشمان منش خانه و من مانده ز حیرت — کین مردمکان بر چه بتخانهٔ او بینند
زلف ار بکفم می نتهد کاش ببخشید — مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ او بینند
افسانه جامی شنو خواجه که خلقی — در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بینند



دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند — که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محراب نعل کم رخش تو براه — سبحه دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد چو هر فرد دشش خواند — خرد منطق ثبت اثبات وجودی نکند
باید تب پرسش از رشته جانها که بهشت — صبر بو رحمت هر پودی و تاری نکند
خنده گویی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس — پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند



چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چو با کوزه لب نهد بر لب — مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاده رو بعدم دل چو گشت همره تو — چو آن حریف که ناگه ز گشتن مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود



نمیخواهم که با من هیچ بادی همنشین گردد — که میترسم دلش را اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی گردد — چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را هردم تو بودی کی بود یا رب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

بس از عمری دمی خوش گر برآید از غم تو — بلب نامده در سینه آه آتشین گردد

ازان ترسم زبان هر شب جدا ماند در می‌سوزم — جوان موی که محروم از وصال انگبین گردد

بتیغ هر که زد تیغ هجران خلعت دردی — بر شک لعل من از انواط از استین گردد

ازان کم کشته در زیر زمین جامی کجا باید — نشان کز فی المثل گر دیده روی زمین گردد



هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گهر افشان تر بود

گر چه بنشاند ز جا چندین سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود

گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم — هر چه گفتی جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر پیرهن نهان — گر دم ازین گونه میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو — هر گدایی هم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد جوقه هم — گر نه هر یک در بدم از آب ترگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن — گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود



تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم تنگ ز اندیشه گلگون شد

گفتند مکن میل جوانان چو شوم پیر — نی یاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل — صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بس که دل سوخت خط غالیه بوت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مباد آن — آنکس که برین ورطه مرا راه نمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی میل — در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد



گرچه پیش تو مرا سبح ره وردی نماند — روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویه دم — ثم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

بدی چشم ز خیال رخت آباد بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما روی تو ای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بد روز ولی در دل مت — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را — که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند



مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو یافت عشق لباس پلاس آزادم — چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

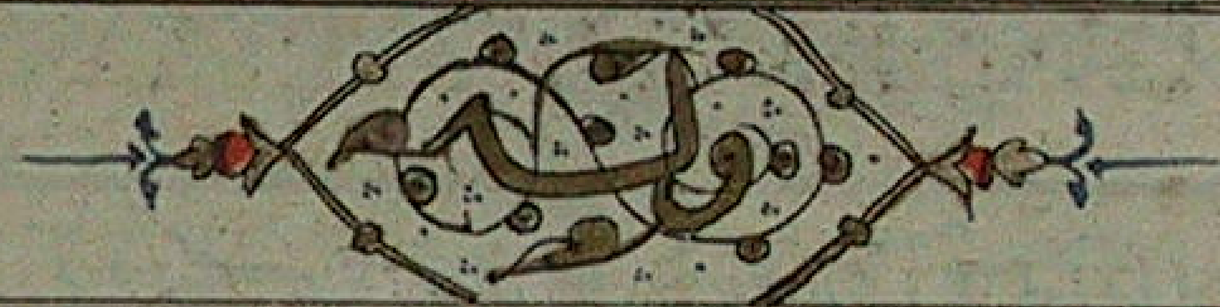
صدای تیغ تو آمد بگوش زنده دلان — کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو شد تا بپای منبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آنکس — کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیزت تو خوار شد جامی — که هیچ غصه از او در دل حسود نماند



آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جا پی که جلوه کنان روی می نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال تو — مرغ از قفس پریده پی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود

جانا که شمع چهره فروزد میان جمع — که داند آنکه بر دل دیوانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی دوست — پیمان شکست و با سر پیمانه میرود



صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله خون رنجانم — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

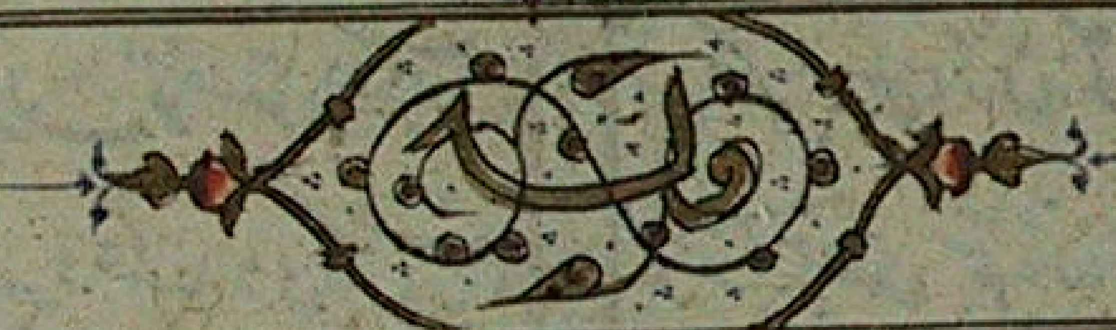
کیست آگه ز حال دل درهم شدگان — چه نسیمی که بر آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز — هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

چو بپای من برخ افتاده من گویا تو — بس که از دیده بر و سیل دمادم گذرد

مکن افسانه ما گوش که این مایه غم — حیف باشد که بر آن طره خرم گذرد

گر بود جای گذر کرد درت جامی را — جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد



چه خجسته دمی گر آن گل نورسم خبری رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزنم دمی بهوای که مراز خوان عطای او — نه نواله املی شود نه نواله جگری رسد

نبرد زلال وصل خود از دلم نشان جراحت شوق تو — که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

نخورم نگاهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از او — ز دلم نگرد که ز رقفای آن دکوی رسد

همه را ببیشه نظاره تو میسرست خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب — که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه بود اگر — ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد



یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم | نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم | او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
که دهد خوی تو صد غصه ره دل تلخی آن | لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چکنم میترسم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
سخن حسن سر زلف تو مستور چو نیست | آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست | که تو آتش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت حیرتی | سود جا چیست اگر آن دهد و این ببرد

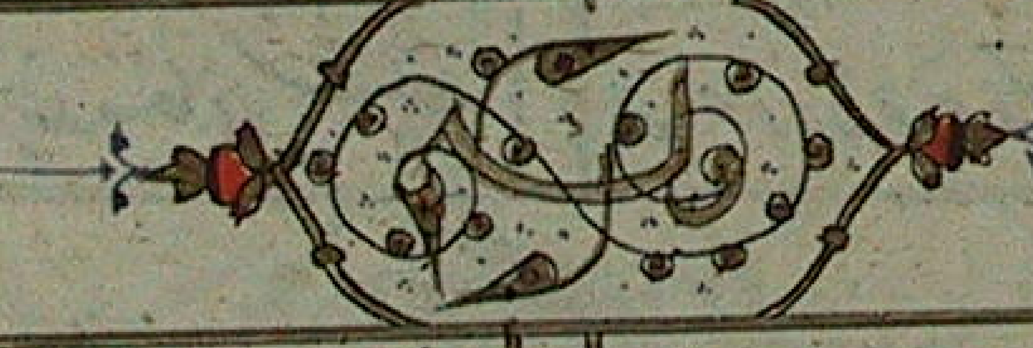


کو صبا تا ره بسر خوش خرام من برد | که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند بر دعا صد پیش یار | چون نداند هر کران یار را که نام من برد
شد دلم چون نامه خون تا امل اکرام | وای من گر عشوه در کشش رد دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال از لب آمد جم کجاست | تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد



حلقه گوش تو را هر که بدین لطف بدید | حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران | جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم | گر چه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی | شوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت بودم | حلقه گوش تو را دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو | حلقه شد قامت حامی و بگوشت نرسید



ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | پر رشک لعل ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه ام ای مجنون دل هوای | کسی که دیده من اشک ریخت بر دلم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بروی نگین خاتم شد
نزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

زبیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنک شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو دام مانده بود فنا شده
نثار رستی برقیبان بده که انهم شد

ز راه زهد و ملامت قدم مکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد



بهیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشم قدح خون نکشید

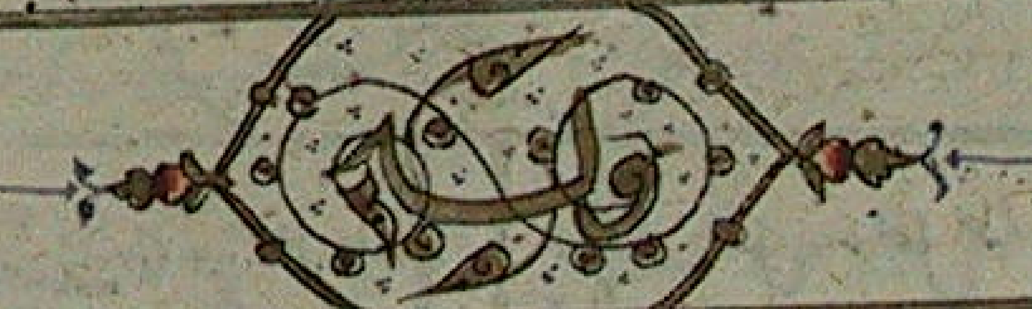
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل‌ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید



گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا پیش با دو کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش جز تو ندیدم مهر ز ترکان درانگ
گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

بیرون مشو بهر چه توان زهمن باد باخت
زان غم مخور که خانه زکالا تهی شود

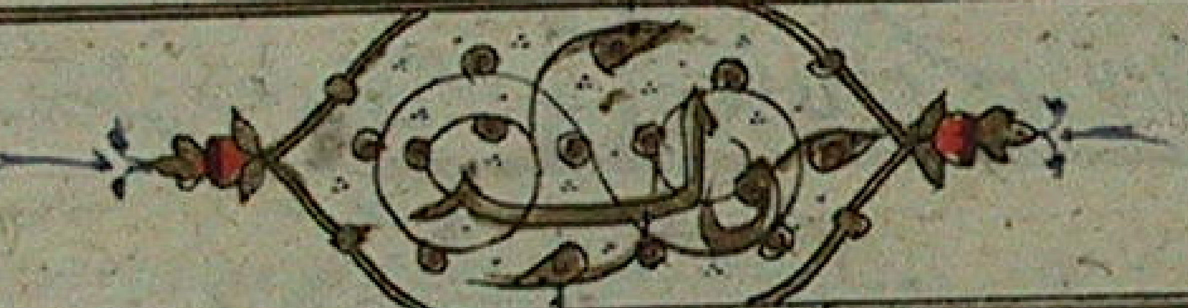
خوش مصر غنیست میکده کین چرخ چنبری
هر کیسه که پر کند تهی شود

گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو گو خود طبیب را
صد بار حقهای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود



آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

این نامه بر مجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فتاده جان بره کعبه مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد خنک میکشم بامید یکی صفا
چون میبرم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع و بانگ نی و چنگ میکند

جامی کند نسبت دلی یار را عتاب
جام تنک محادله با سنگ میکند



بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که بهره جان از تنم رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پابوسی ازین سر بدر نکرد

و له

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
یک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر کسی گردان
ملک بزیر زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره مندیت معذور

حریم میکده خوش جنتیست کز رضوان
که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

برو ز عاطفت شاه میکشند جامی
ز جام باقی بزم طرب شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس تنگنا رود تا دم صور

و له

ای ز مشکین طره ات در هر دلی بندی دگر
رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون دهد مشکین دلم زان جعد خم در خم که هست
بر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد مثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع و قول مطرب داد پندم حکم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا بمعشوق و می گیرم پیوندی دگر

و له

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع ... ازان در بزم خود میسوزدش پر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی ... ولی این دم بدیدار تو خوشتر

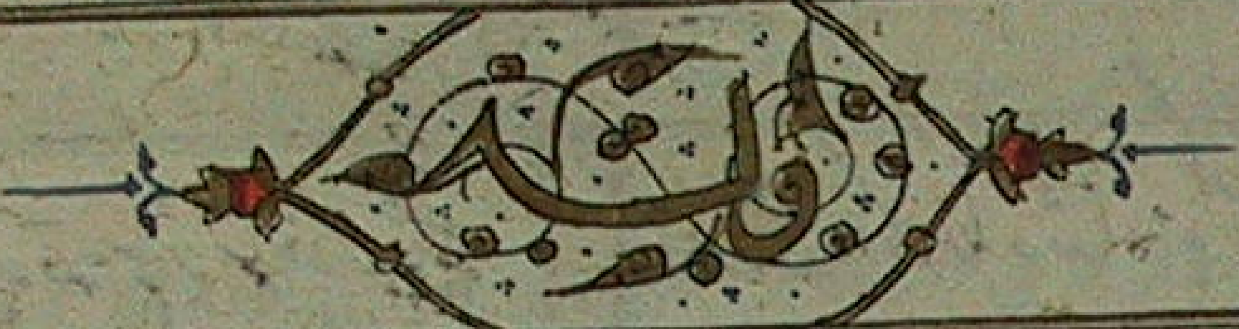


عاشقم بیدلم غریب و اسیر ... کاندم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده میمانیم ... ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد ... شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گزیدی نیست ... نیست کس را ز جان خویش گزیر
آب جویان سرو قامت تست ... کو چه بادش کشیده در زنجیر
ابرو و غمزه بس ترا ای صید ... گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد ... سود کی داردش نصیحت پیر



بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر ... نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت ... خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قد نشی ای دل یاد طوبی ... مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی ... زدی ای اشک آخر سکه بر زر

رقیب احوال دردم نیک داند ... سبک گوید از و صد بار بهتر
بنفشه کرد بحکی در خواب دیدم ... معنبر شد بدان جعد معنبر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی ... می اندر جام و دلبر در برابر



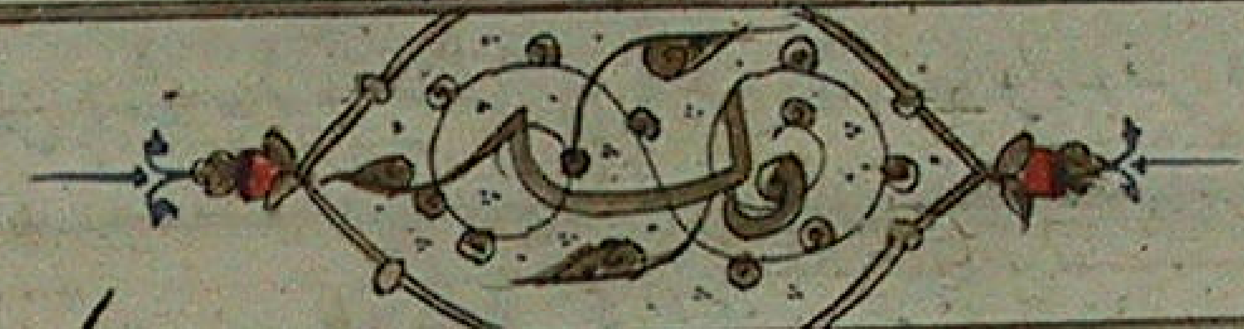
رخ زرد ادم ز دوری ان در ... زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاپت گویی شب فرقت تو ... نه نو که باشد برین گونه لاغر
خطت خضر جعد گلت مشک تبت ... تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنت سهی نغنیم محبت ... بهشت مخلد نصیب محقر
بیها ملیحی بگفتن فصیحی ... بطلعت صبیحی بگیسو معنبر



عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ... ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ... زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه ... هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن خندان نخواهم زیستن
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان ... محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چمن وگل

گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
همچون تو بی ای جان کسل سود دل آرای دگر



زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتکه انس
دو کمان وار میان تو و مقصود دو هست
بگسل از دل پیر از جان که گذر نیست از آن
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
خم دیرینه می پر هست ای ساقی
باده لعل برد غصه ایام ز دل
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت

که درین دامگه حادثه آرام مگیر
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
خویش را بهر چه انداخته دور و حقیر
دل بتابان شاهد جان ده که از او نیست گزیر
جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
مدعی گو برو و گو برو از غصه بمیر
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر
نی کلک تو ادا کرد ز الحان صریر

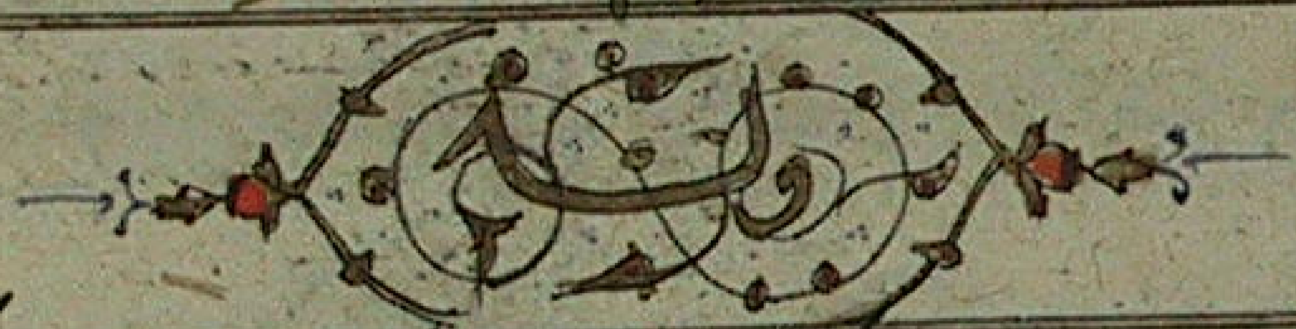


روزه چون میداری بترس
ما روزه گر خوری شکر چیاک

گر دو لب بنهم دهانت پر شکر
نیست روزه ما من بر ما و خور

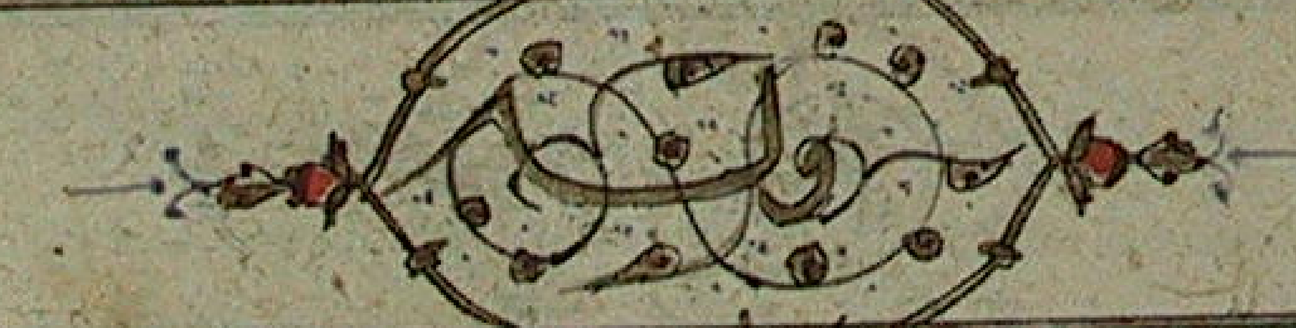
مردمان در روزه و عشاق را
روزه داران بین همه مشتاق عید
تا دهان بستم بروزه از غذای
روزه داران را نیاید روز عید
هر نماز شام جامی سینه لب

هر دم از دیدار تو عید دگر
من بوصلت از همه مشتاق تر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
با وجود ابروانت در نظر
میگشاید روزه از خون جگر



ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدن لطف قبا
سر شهیدی که بشمشیر غمت شد کشته
همه از دست کمان دل و جانم پر تیر
این همه تازه نهالان که بیرآمده اند
تا کشد غنچه خجالت مکند سوی چمن
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس

بدن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
با لبی نازک و از لب دهنی نازکتر
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

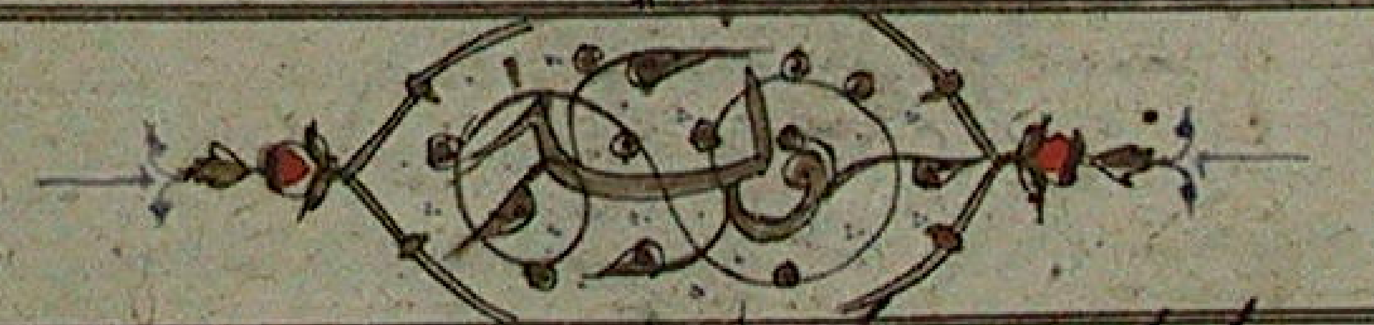


ای زلف شسته تیا هر طرف سپاه دگر
زظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چه جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی	نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کسی که بر سر راه تو منتظر باشیم	مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
مکش به تیغ تغافل کسینه جامی را	چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر



الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور	همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
میخرامد ز سراپرده اخلاص بطون	تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشاید در سر گنج گران مایه طلسم	تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
همه دلداده او بیند چه هشیار و چه مست	هر کجا پرتو رویش همه عکس است و سرور
هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب	همه دیوانه او بیند چه نزدیک چه دور
هر خطایی که کند صبر بر آن آسان است	مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را	باد آسوده درین خواب گران تا دم صور



ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر	غنچه وارم هردم از شوقت گریبان چاکتر
ریختی صد دل کنه را خون کز کشش تیغت بتند	نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمهای خود شادمان دیدم ترا	عهد آن دادم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوانرا نیست باک از خون عاشق ریختن	که مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تیغ تیشه رنگ	چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک	شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
رخش بیرون ران که بهر پابوست گشت	شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر



شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار	یعنی از جام شفق گون جام زرجایی بیار
چرخ با قد نگونساری کشد دامن بخون	تا کشی آرد چنین برخنده هایی در کنار
تخم عشرت ز آب میروید بخاک میکده	ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان	خشک شد کشت ای سحاب لطف بادانی ببار
شیشه صاف ار نباشد گو سفال دردی باش	رند دردآشام را با این تکلفها چکار
حال ما در بزم رندان از می ساغر خوش است	محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار
سر فرو بردن بدوق زهد جامی تا بکی	عید شد رو پای خم گیر و بعشرت سر برآر



ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست / لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر

کام جان گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین نی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نی شکر گرچه ز سر تا قدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب / نکته‌ای ناید از آنش به زبان شیرین‌تر

وله

کند گل چون رخت خود را تصور / ازان درد در گل غنچه دل پر

سمن آزاده را گشت از غمت سرد / بدیدش باغبان کالحق باجر

چو گویم حرف قامت حق همانست / ترا تلخ آید ار حق بود مر

بدستم هر که بیند ساعد تو / بدندان گیرد انگشت تحیر

بکش آن زلف را هر جانب ای باد / که بس در پیچ و تابست از تکبر

تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از دوستان تکبر

شد از گریه تنم چون موی جامی / نهان در اشک همچون رشته در

وله

شد ز لعلت دل شکسته اسیر / رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست / آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خستم باده کهنست / مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست بجای / که نه‌ای غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مکن / بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر گشته نیست / تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان / نکته تحفة الفقیر حقیر

وله

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار / بی نور مانده چشم جهان‌بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و بیجان ما / خورشید روح کنگره کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من / تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نگرد با من بیچاره و آن مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز طلعت هجران شبم چه سود / کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من / یادی نباشد آنکه برنجد ز راستی یار

جامی تو وصل خواستی از یار دور افتادی | گر عاشقی مخواه بجز انچه خواست یار

وله

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر | قامتم چون حلقه شد زین رشک در چشمم چو زر
بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف | بر دل من چون بر مسکین ره از چار در
انچنان کز حلقه شد گوشش تو بیرون بهی | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از بختگی پیش بناگوش تو گوش | سیم گو خامی مکن زین گوش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد سیم تو | میتهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن | گرچه نبود در خوران حلقه زرین گهر

وله

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل | بر من افتد نظرت چون نگری اندر تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای گر زانکه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر | زیر پهلوی من الفد نرم تر اید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد | گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گیرم زغمت ای کزین رنجه درد | شوران لوح جفا ستنت ای لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست | گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

وله

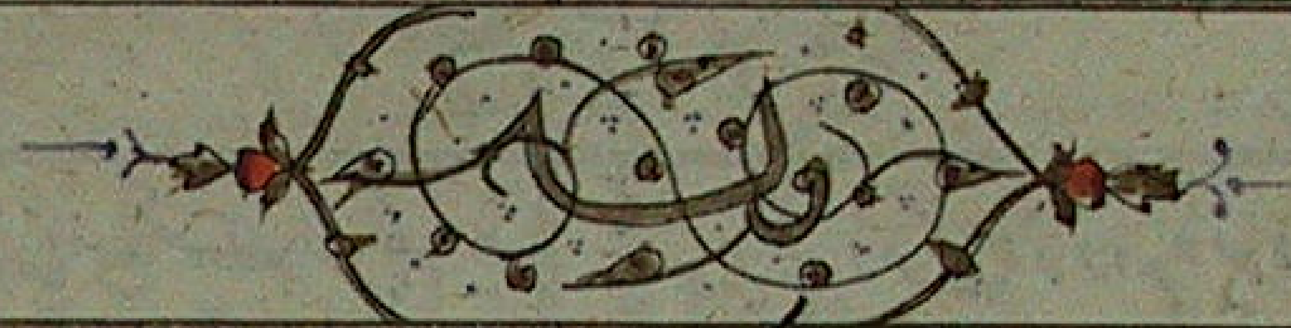
دلا زقید حریفان بخرد بگریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه یاری | یکی بکوش و ز رسم صحبتان بد بگریز
بس است زابجد عشق ای پسر ترا الف حرف | ز دکر ات کن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را | بمحنت دو سه روزه غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز
خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی | خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

وله

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز | خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ بهار از خطر دی بد رست لیک | باشد ز آه پر دردم صد خطر هنوز
آمد بر درخت گل اما چه فایده | چون ان نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سیر و گل چه سود چو گفتم که مست | ز آن سرو گلعذار ندادم خبر هنوز
با باد بوی کیست جوان نورسیده گل | دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

مگشا نظر به لاله و نرگس که عاریتست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلق بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز



یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کرده‌ام آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

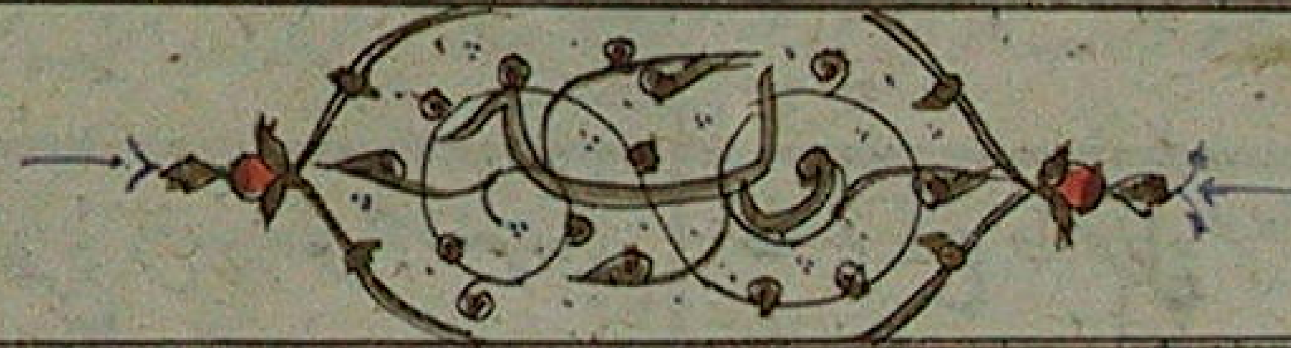
گوشت ای سیم بر از حلقه بگوشان گشت گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بچشم خودم ارشاد نکردی هرگز

بندهٔ جامی مکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز



خرامان بگذر ای سرو سر افراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد بار پیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این بیخانمانست
گر آتش شمع را گوید مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره‌ای ساز

چو پیک بگشاد مرغ جان پرویز
پیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و تنالید
برگشته بر نیاید هیچ آواز



تیر مژه شها بدل تنگ میزند
زین پیش میان دل و جان جنگ میزند

وقف غم و درد است دل ای پایه غیرت
ره جانب این غمکده تنگ میزند

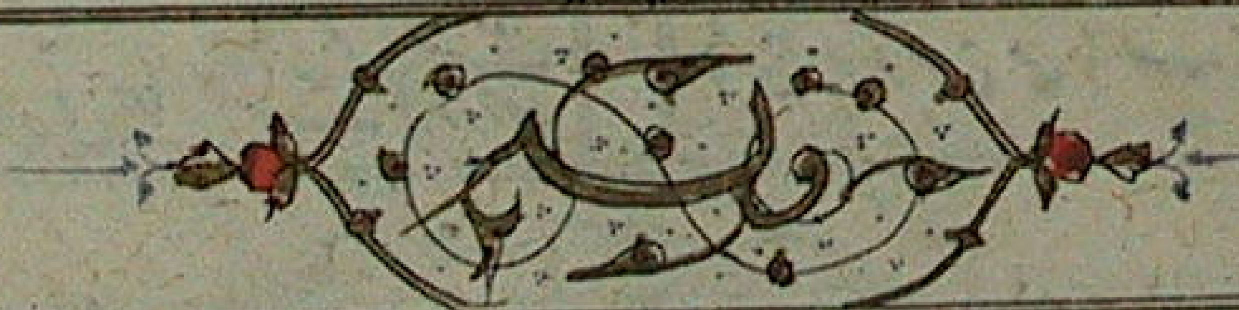
سختی دل خویش بکویش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میزند

بر عارض چون سیم مینفزا خط مسکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ میزند

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ میزند

من شیشه‌ام از آب وضو پشت خود ای شیخ
در کوزه دگر خمی گلرنگ میزند

جامی نقد شعر ترا راست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میزند

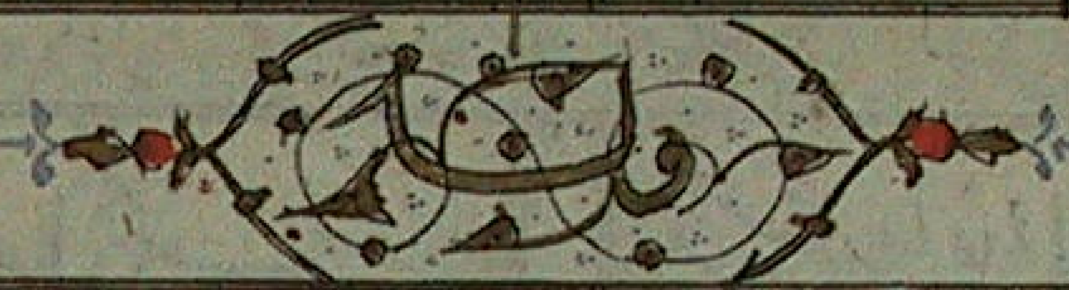


رفتی و من بغصه درین منزلم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو بر قفا محمل خود کرم و من
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام بر رشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل زتیغ جفای تو دل ودینم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من رغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده بی بسملم هنوز
فرسوده چشم و غرقه بخون ریزکاک منی / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاد چشم بطاق فراز کوشش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز



دیده بر خاک درت خواب نه پسندد هرگز / تشنه جز واقعه خواب نه پسندد هرگز
چشم قلاب تو هرکشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نه پسندد هرگز
سرزمان دل بسک کوی تو محتاج تست / سیری از صحبت احباب نه پسندد هرگز
هرکه در کوی تو پهلو بسر خاک نهد / راحت از بستر سنجاب نه پسندد هرگز
دود من کرپش از پنهان زدرون شد بیرون / خانه ام پرتو مهتاب نه پسندد هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نه پسندد هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نه پسندد هرگز

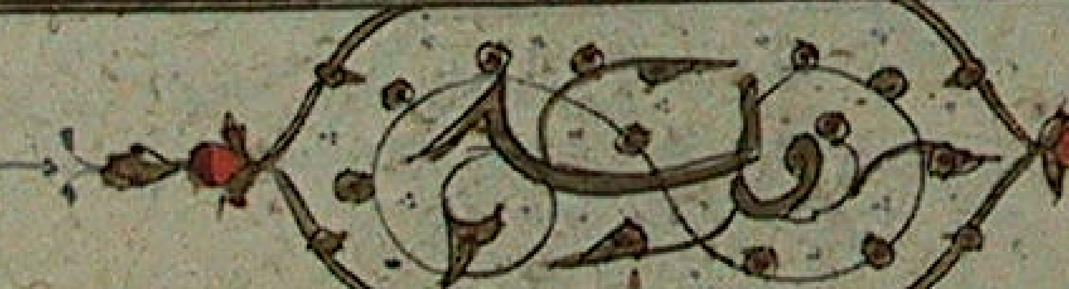


ز بی مهری رخت ترسنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد ار که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را کنه کار / چو کشتن می توانی بی کنه نیز
کذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نکه نیز
چه درش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی / که کمتر دارد ش از خاک ره نیز



از فراق برک رزان ریزان شد ای کل چهره ریز / یاد کن از برک ریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینا رنگ بستان ز آبریز / ابر پرویز این که کرد زر بر او سیم ریز
باغ شد بی برک و اکنون هم خروش از بلبلان / میکشد آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد نه برکل دیده / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هرکل راحت که گلبن داد بستان افزاید / می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز
زور خواهد بود کار دخانه بر اهل راز / همچو جامی صد کل معنی برون از طبع تیز



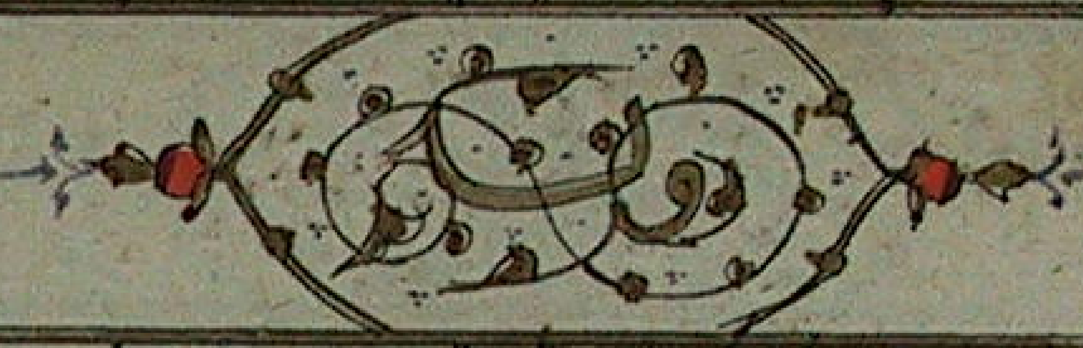
عید شد هرکس زیاری عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنست شد آفتاب روی / همچو صبح از مهر دل باما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آبی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا شود آتش بخس

پرده بگشا تا کنم پس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر مفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس



گر روی بر دم تماشای چمن کس
در چشم ترحم نگشایی چه کند کس

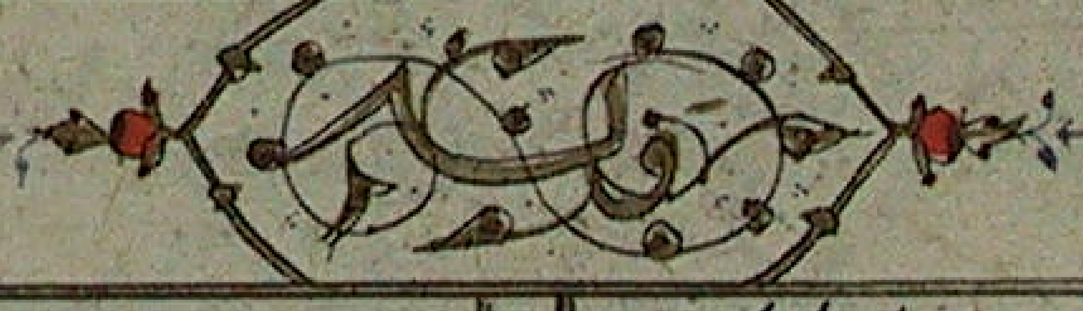
آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
سرتا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه سا بند
از سنبل تو غالیه سایی چه کند کس

هوش از سر بابی خود و صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد پا بدر وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس



جام لعلش بنگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

تنگدستان ترا کام دل اندر غنچست
سر این نکته مگر از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

نام من مایه ننگست بجایی که منم
قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس

بادپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از پارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می پوی و قدم میزن و فرسنگ مپرس



رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ما گله
کاروان چون شد روان بر طبلت بیهوده جرس

تا بود جان در تن از دی عارض و خالت مپوش
چون رهد بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلم مهر رقیب
وز گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم کو بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

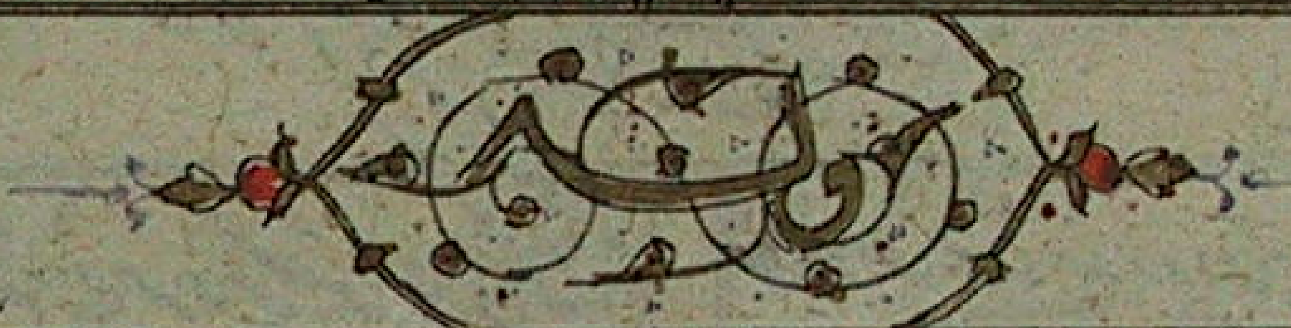
بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس



ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما چو کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن در ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز دندان پاک باز | یار دروغ وعده قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | ان نور بخش دیده احباب را بپرس
دل آینه سجود کنان پیش ابروش | ان بت برست گوشه محراب را بپرس
جان گز شم رسید ز نوشین لبش بجوی | از خال طوطی ان شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دیده که مه در کنار اوست | تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس



ان دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس | خوب رویان کرده انجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | فاش خواهم گفت ازین پس حدیثم در لباس
پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق | جان فدای کاردانی کین نقش را داد اساس
مزرع عمر مرا شد کو بپا وقت درو | کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گو بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود | ان همه دعوی کنعانیان ز آواز طاس



درین ره خضر همت همدمم بس | حریم نیستی مترکم بس

حریم کنج خلوت خانه فقر | دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید | وما توفیقی الا باللهم بس
چو افتد کشم بهر چراغی | فروغ مجلس از شمع رهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست | جگر بسته درون خرگهم بس
چو جامی گرنه کوتاه آستینم | ز مشت شعله دست کوتهم بس



هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش | تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال با دیده ز رخت | روی حرمان آوردم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و ما دیدن ازان دشوارتر | چون کنم پیشت که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بزم پاکانست و من ترسا نیم | چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم | تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود جویی سوراخها کن سینه ام | تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبانست در هر سو عالمی | در پی انکار او و همچنان در کار خویش



گردش جام که زد صنع ازل پرگارش | سر نه پیچد ز خط آن دایره زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت و قدر | سایه بر بام فلک میفکند دیوارش
نیست وجه من مخمور خراب دل تنگ کهن | وای من گر نستانند بگرو دستارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک | کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیز مستان طلبد هر چه کند باده فروش | سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مکش یکنفس از صحبت عیسی نفسان | نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من از طوطی شکر شکنست | که ز منقار به دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست لطیف | بود از حسن ادا
بهر قافله هند روان کن که رسد | شرف مهر قبول از ملک التجارش

وله

دلا ملازم رندان دردکش می باش | بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر | جریده وار همی زی و ساده نقش می باش
خراب باده عذاران کج کلاه مشو | روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را | بدو جان ز روم بود گوش از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات | تو مانده خشک زبان و لب از عطش می باش
خلاص از خود و از خلق بایدت جامی | ز جام بیخبران جرعه کش می باش

وله

نمای رخ و رشک پری خانه چین باش | با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح | دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلک وفا نیز | که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید | برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

وله

رو چو بملک دل نهد عشق تو شاه سازمش | بر سر عقل و صبر و دل میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم ما بیش تو | تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت گاه کشش پدید چاک کنند | تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت قطره | یاد تو نگذرد بدل مایه آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم | کفشم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه نسیم اگر دهد رخصت آنم آن دو قفش | من رگ جان زنش کشم رشته جاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ و شد ز دشمن کشته | تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

وله

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش / همانا در خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش
متاع جان همی خواهی ز من خود کو بهای آن / بدست از لب پیامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد / روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر / نه مرد عشق است آنکس که از کشتن بود بیمش

وله

قماش وش دیدم تنی ای وقت آن اطلس خوش / که باخت نقد دین و دل در عشق آن اطلس وش
طوبی ز قدش خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند بی جام و سبو مست لب میگون او / صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردی کش
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز یکسو داده جان مطرب ز یکسو کرده غش
می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را / افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا خیزد از دستان دفش

وله

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو نیست / که عقل خنده زند در درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس اینک یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

وله

زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیر خویش / کاشکی مویی بچشم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گویا آمیخته است / شیره جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش
نقش بندد چین که در بتخانه صورت میکشید / پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر / مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت | رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش



نهادی لعل رخشان بر بناگوش | سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد عکس لبت لعل | نقش در دیده جا کردم تو در گوش

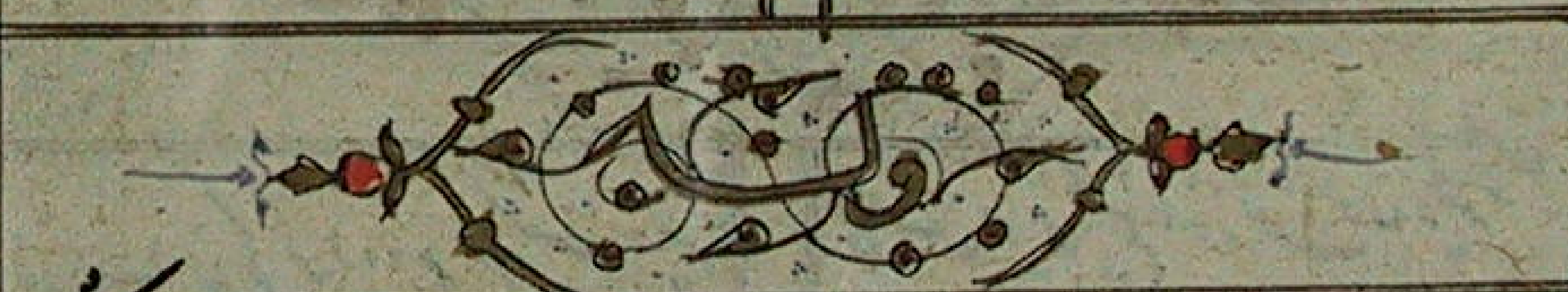
ترا از هر طرف در گوش لعلیست | چنان لعلی که از جان میبرد هوش

مرا بر هر مژه لعلیست اما | از آن خونی که در دل میزند جوش

چه بودی گوهر کن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گو کنم دریوزه کامی | بلولو لعل را گیری که خاموش

ز لعلش چون ندارد زنگی جامی | ز خون دل شراب لعل می نوش



تعالی ابلهی این خران بی دم و گوش | که جمله شیخ برآشفتند و جمله شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه از برون وی از لمعه هدایت نور | نه در درون وی از شعله محبت جوش

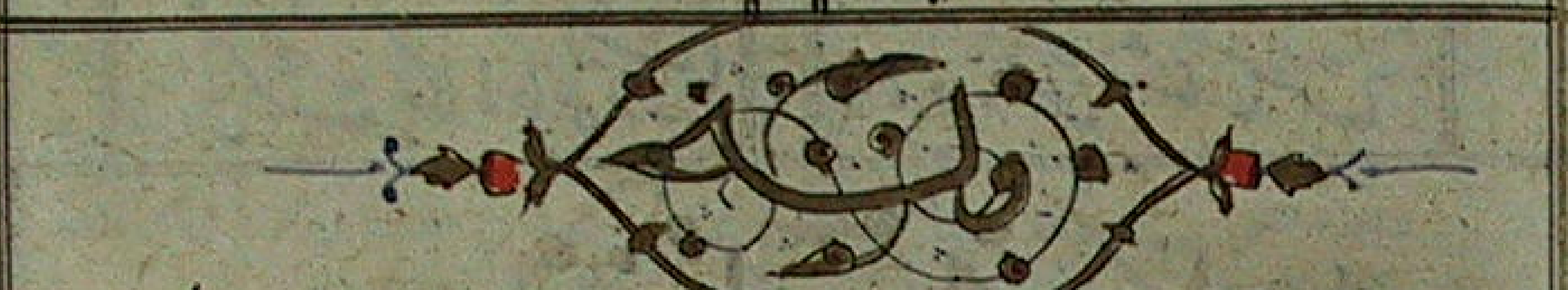
گهی که در سخن آید نو عس کند پیامی | که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش | ز باد بر نبود غیر درد گردن و گوش

نکار

نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش | صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش



من بیدل چو خوابم داد جان تا دیده دیدارش | مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در دل تنهایی | هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قد بیت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را | کنم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی | که او با کافران پیش دل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش لیکن بدان بو راحت میگردد | که یابد بوی از آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان باور کن سپی | که آب روی صد گلشن دمی بخشد خس و خارش

چه مرغان خزان دیده لبان بستی از سخن جامی | کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش



دل من که بس مبتلا بینمش | ز عشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره هر کس نیکری و من | در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یکباره خرسندم | نباشد اگر سالها بینمش

به خندید سایم رخ آیا بود | که روزی بر آن پشت پا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکلست — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا که ریشان جدا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش — که با درد عشق آشنا بینمش



شیخ خود بین که باسلام بر آید نامش — غیبت خیر زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز خبر هست نه از انجامش
خو قبول دل عامش بود کام ولی — میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند — که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس — پرورد روح قدس فیض حیات از جامش
گر چه از حاصل خود دختر ایام بشست — نام کس غیبت برون از ورق انعامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی — می شمارد خرد از دایره انعامش



خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل پی ناکامش — بجز غلطان ز ناوکهای چشم مست فتانش
زمین دامن کشان بگذشت تنها ای صبا ازین — بیفشان گرد دامن بر من از دامان اقبالش
چو مویی گشته ام از ضعف کو آن قوت تحکیم — که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم پیر او ز مویی زار تر گو نامه بر مرغی — که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ و خودکامست باد خوش درین — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خط نورسته ریحانیست کز چشمه حیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
بجز دیده صورت نسبت شرح حال خود جامی — که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش



چون بکاری خواستی راندم از کوی خویش — کاشکی یادم نمیدادی ره دل سوی خویش
آب روییم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نه بینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون من ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده پیوسته دلو اجای بر پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آیینه بیند از خلق — بر نمیدارم رخ از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از غم موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش — زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش



چند سوزم چراغ از علم آه خویش — بزم ما را ده فروغ از رخ چون ماه خویش
باری از حد گذشت تیغ سیاست بکش — درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که به میم دهانت چشم گشاید چو بی — میل کشم دیده اش از علم آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت — بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نگردی تو خواست جامی بیدل مدار — از تن خاکی او ور ره نکوخواه خویش



تا کی کشم بصومعه حرمان بخت خویش — خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

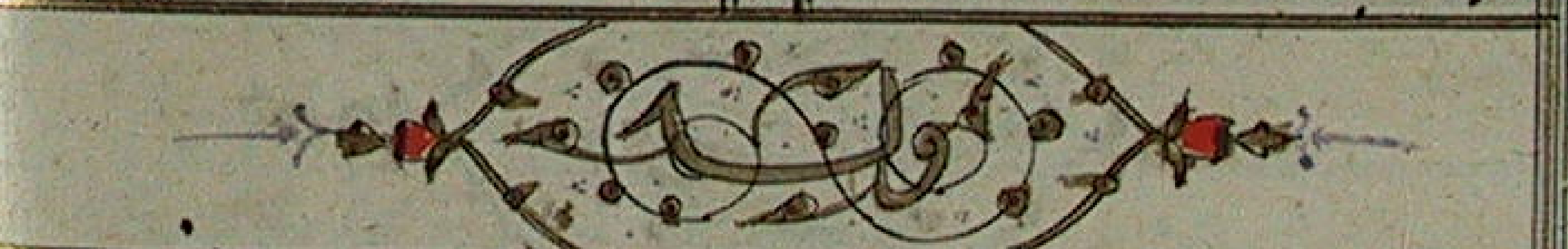
بر فرق کرد ورد بخاک درت خویشتن — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان که آسمان — کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما — ما از موزده ایم درین بخت خویش



آرند وردم که کردم خاک راه کوی منش — لیک میترسم زمین گردی رسد بر دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بود یا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشه چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش — باز ترسیدم که آزار آید از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم با تن بی پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل — ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش



من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بجوش طی از نالهای خود همه شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک — چنان که دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن بقاعده گفت آید ای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب — چرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی — چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش



آن سفر کرده که جان رفت مرا از پیش — هست مای که بیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز … چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

که چه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب … هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

همرای باد بدان سو قفس برد مرا … که مبادا رسد آسیب ز گلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ … عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید … که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی … که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش



پیرهن کاش بودی خاک راهش … مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر … کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق … که می بینم از آنها بی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست … وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان … که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویش خواهم … رقیبا بشکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق … دو چشم خون فشان اینک گواهش



آن قبای نیلگون پوشید در سیمین برش … همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زینسان مهی پیدا نشد … کین چنین باشد لباس آسمانی در برش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو … تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یکرهش دیدم عقل و دین و دل بر باد شد … وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی … هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست … رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی را آتش هجر و برآمد سالها … همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش



شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش … سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشستن … این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا … بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید … کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بحشرش … صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست ممکن … چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت گویی … کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

وله

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش / وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند / بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

بدل پیوست آن نامه از مرهم بی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان / یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخوانمش

میدهد بویی از آن برگ گل خندان مرا / جای آن دارم اگر گویم گلستان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی / ورد جان و حرز ایمانست ازان میخوانمش

وله

کشتی مرا ز بحر رخ جان فزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پرده های دیده من زیر پای خویش

کوته نشد ز رشته عمرم خدایرا / یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه برحمتی بر گدای خویش

وله

مدار آینه را چهره صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب او / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا به گهر شناخته ام / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بکار بالش عزت چو راه نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ چو همت او پست / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

وله

هر که دوری ورزد از آن روی گلرنگ اندیش / گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ اندیش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم / آه اگر درد دگر در سینه تنگ اندیش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک / کاش نخراشد مبادا پای او ز سنگ اندیش

چیست از مژگان نشان وز غمزه تیغ آن سوار / گونه در دل هر زمان اندیشه جنگ اندیش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق / عاقبت سر رشته مقصود در چنگ اندیش

و له

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و در دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بد خو نمیدانم / چه یا زم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب سبزی بمیز نزدیک شد گویی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا زانی که در کویش نهم پهلو بد بوادی / رقیبان سینه زو خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از برو و شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

و له

شها زکجا میرسی ای سرو قباپوش / دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
بی لذت دیدار جدانم که هنوزت / از دور بدیده شد آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن نتوانند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

و له

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال تو دام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بردن بود / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
ای بسر جان و دل بر جامی از حسن بتان / پیش از این حیران شده در نقش آب و گل مباش

و له

خوش بخت منیست که یادم دهی بخلوت خاص / به آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم که تا یابم / ز دردسری تو و تو دیگر رقیب خلاص
تو از قتل اسیر کمند خویش مباک / شکار پیشه ندارد ز خون صید قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / چو از پی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

119

ولـه

ای گروه برملاک منا از اهل عشق نص … جان درشم زشوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان وزان میان … تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت … یا صاحب العزیمة اماک و حص
بی نسبتست بحث مساوات ما شکت … گر نیست بر درتو از مطلقا احص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است … جامی چگونه سرکشد از مقتضای نص

ولـه

کی کنم باکان چو هر درج لعلت درعوض … لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
نیست مردن انکه افتد غرقه خون صید تو … بلکه مسکین صید بد تیر تراجان درعوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر پرسشش … چون بدست تست جان من علاج این مرض
کفته خواهم ابیر با نشان تیر ساخت … زین سخن امید میدادم که من باشم غرض
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود … لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

ولـه

چو عرض تو به کند بد تو زاهد مرتاض … بقول پیرمغان واجبست از و اعراض
تمام فیض بود خاصه از کف یار باده … مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت … حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری عجب … اگر ز غصه پر خویش مپرد متواض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن … که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت … ریاضتیست جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت در ربود جامی را … چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

ولـه

خال مشکین چیست بر رخ کرد لت آن نسخه خط … بر خلاف عادت افتاد ست عشر از خط نقط
زان خط شکر لبت در هر زبان خواهد فتاد … موجب شهرت نشد یاقوت را چون حسن خط
خیز میخواهی بکن جا در میان جان من … جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد آم رسید پیغامت ای محمل نشین … در روان بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ندید … چون گشاد ان روی در بسم الله اعداد غلط

ولـه

از لب میگون تو پرهیزکاران خواجه خط … لذت می مست داند هوشیاران خواجه خط
ای امید ما همه از تو به نومیدی بدل … غیر نومیدی ز تو امید واران خواجه خط

یافت تا سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از لطف چمن باد بهارا را چه خطا

خاک پایت گر نباشد طوطیا بالین زیر سر
بر سر کوی تو تنها خاکپارا را چه خطا

گر نه بر سرو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی او گلعذارا را چه خطا

من ز بخت خود گله گویم بره آن سوار
ورنه از ره دون موران سوارا را چه خطا

دیده بیخواب جامی گشت از آن مه بهرمند
از فروغ مه بجز شب زنده دارانرا چه خطا

وله

یار قصد خون من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از جام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بس که از روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل برون
آری آری گل تر جا و دل آتش شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
گر نه سر خود کرده ام بهر تو گویی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

دل بجنون کرد دید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم رو از یک نغمه اندر سماع

وله

کی بدعوت تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل میفتد از فروغ رخ
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ بنمود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد فراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

وله

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی تو چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جابکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

یکپایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار دسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

وله

گفتم بعزم توبه بنهم جام می ز کف
مطرب زد آن ترانه که می دوش اشکف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بجا رسید
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس پس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو
دری نزاد پرورش این نیلگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف



باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین مما نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون ز تو شد مست ناز زین بجز میهای صاف

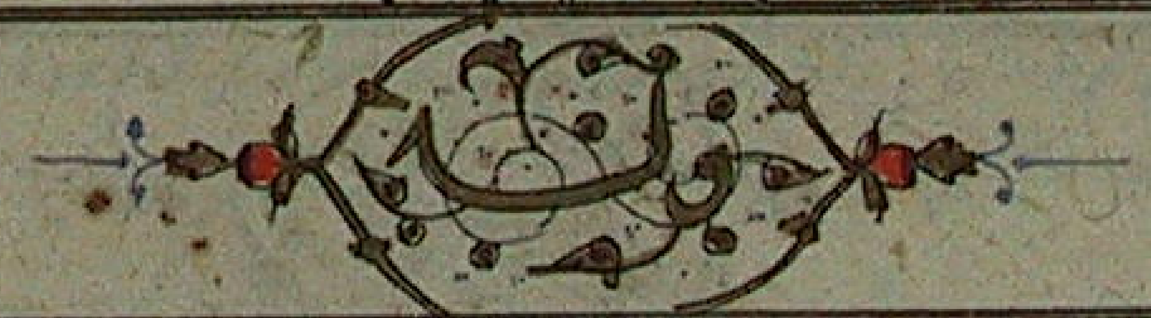
شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده پند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا ما صبح مراد آرد معاف

هر کز از سر میانت یکسر مویی نبرد
گرچه آید عقل در حل دقایق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می‌پرستان در طواف



نقد عمر زاهدان در توبه شد از می تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر فرق ارباب ریا دارد شرف

نکهت عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای صاف آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تامن کشید
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش
تا چو مشکین زلف او از فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف



ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تو تازه گلی خارخار عشق

هرچند سرخوشی ز می عشق یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران ما گشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

کی کوه کن ز پای درآید چه جای طعن
واله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
خالی نشد بنقد خوش گذران روزگار عشق



روز ما را ساخت چون شب تیره این ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه آه از فراق آه از فراق

آگهند از ما تا ماهی که هر شب میرود
آب چشم تا بماهی ناله تا ماه از فراق

وصل جانان باشدم روزی شود پیش از اجل | یک دو روزی جان غم دیده امان ده از فراق
محنت دوری بمیر از ساکنان کوی دوست | تا نه پروردهٔ وصال آخر چه آگاه از فراق
تا یکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل | نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت | چون وصال آن وحشت ارد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه | گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

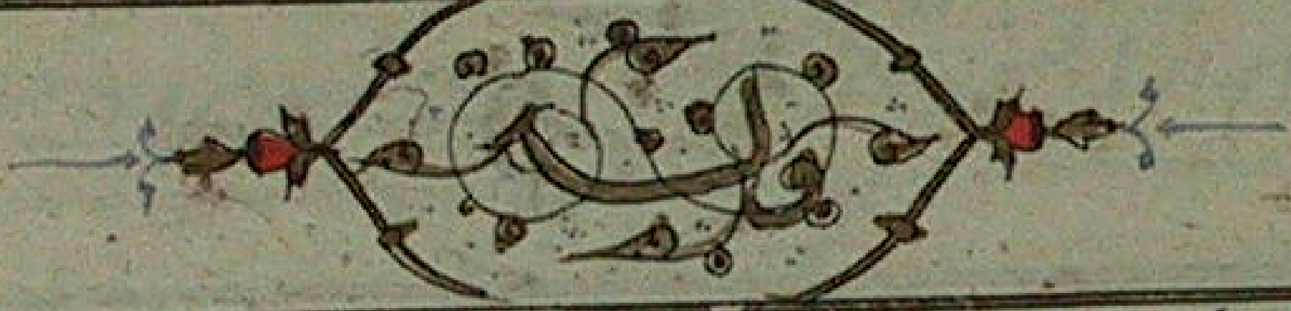


رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق | کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق از او | از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان | دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که او بخت خور از خط شعاع | یعنی ای ذره برون ای ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر | که بدان سرّ میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که او | که هر اشک مرا پرتو آن کرد عقیق
هر سحر شربتی دم یکی تکی زد | جامی در جام شفق گون که رفتست شفیق



حدیث مشکل و سریست مغلق | که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او | بود فرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات | گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشش ز اطلاق تقیید | اگر خواهی ببینی دلکشی تق
چو بندی از تصارف شیون حسّم | ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان نکته را عشق | ولی عقلش نمیدارد مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی | ز قید عقل خود جام مرو ق



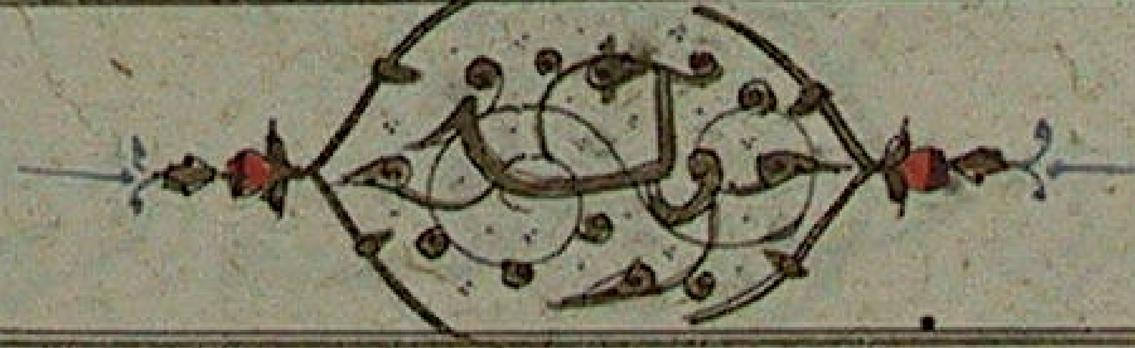
بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق | بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
شود صبح وجود از شب عدم طالع | گشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
زن ز گریه ما خنده گاب دیده ما | تر شیست ز باران شوق و شبنم عشق
ترک عشق خود جهد میکند اما | بجهد او نشود دیث عهد محکم عشق
سپاه هوش و خود تا گرفته راه گریز | کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق بهر خدا | که جلوه گاه بتان شد ز یمن مقدم عشق
همای همت جامی خجسته قدم عنقست | کشاد پر بهوای فضای عالم عشق



چون تو در شهر نهی از من دلداده چه لائق / که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنک با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما / که مزاج من بیمار بعشقست موافق
دل و جان بستهٔ زلفت بر حب هر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علائق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل / ز حریفان ریایی و رفیقان موافق



درین تنور نشین زنگار گون مینا رنگ / بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان / ازان نشسته بخاک اند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد بی کام / بهانه میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون و مهر او بر صبح / که شب بگیت تو خواهد شد بشکل پلنگ
محیط دور افق کوچه قاف تا قافست / بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن ناکس ما بصد فرسنگ
بشهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند / درای محمل جامی بود حجاز آهنگ



دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمارپرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک / این بود خاصیت که بماند عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / وا حسرتا که میرم این آرزو بخاک
بوی تو شنید غنچه و گل هم که میکنند / این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه طلعتان / والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر هجر او نمرد بمیرد مرا چه باک



ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر حیلت که وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کجا شاهد دل از دیده خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابید / سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ / که مهلا میکنی الله اتقاک



را شد جامهٔ جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
زنخت از لوح دل نامت اگر چند — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت — که پاشی در دیده دامن چاک
گهی از درد دینم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک
زحسرت با در و دیوار گویم — الا یا ربع سلمی این سلماک
زجامی کر کشی سر حیت تو پر — تو شاخ نازکی او خار و خاشاک



چون تو ناوک افکنی سوزیم دل و جان یک یک — سهم خود جویند آری کا نهد ابا خشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریش ای دلبر نمک
بر سر ما کو تو بهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو — درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
خوانده جامی پیش آن خورشید شور وقت صبح — ساخت گرد تن نظم پروین را ادیع حک



ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنک — همچو گل چند دو رو باشی چون لاله دو رنگ
جنک من این همه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گرنه نقش خط بز تو بردار دل من — نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آید — گرچه شد پاره کی صبر در آن بادیه لنگ
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو در غمزه خدنگ



فاح ریح الصباح صاح الدیک — باده درده که صبح شد نزدیک
روش پیار ستم — یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته — چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خون ریزت — کشته ترکان زبون تو از ماجیک
خو تو در دل کسی نمیگنجد — صاحب ملک را حساب شریک
ز عشق و عبارت واعظ — معنی نازکست و لفظ رکیک
جامی از حسرت تو ره کم کرد — یا دلیلا لمن تحیر فیک



چو خود را تیغ نیست آن دهان بی تنگ　　چگونه جان ما پیش کشت جز دل نیفک

تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص　　هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

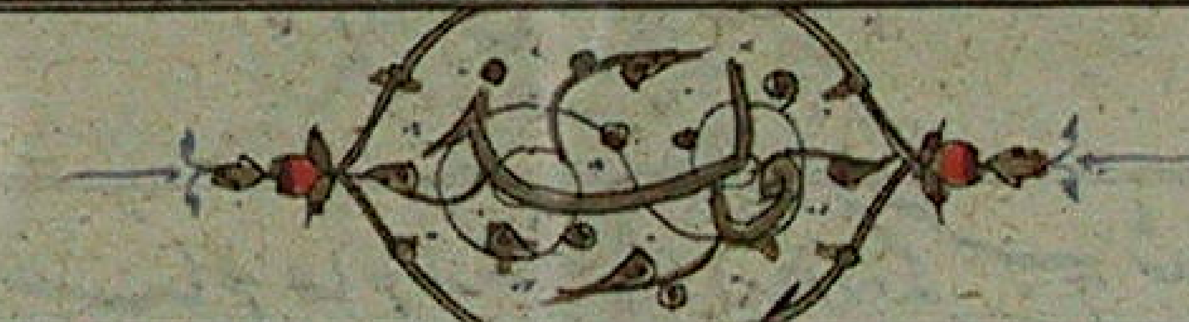
غمت مباد تو شیخ کند ز سینه چاک　　ز غمزه کاکشش هم دوزیش تیک تا دک

به تیغ حادثه کردن کجا تواند گرد　　ز روز نامه عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت　　کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو　　بمشک ناب که الحسن والملاحت لک

بشوی دل ز تو این عقل و دین جامی　　که سر عشق به نیهان نمی شود مدرک



جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک　　دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان　　دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

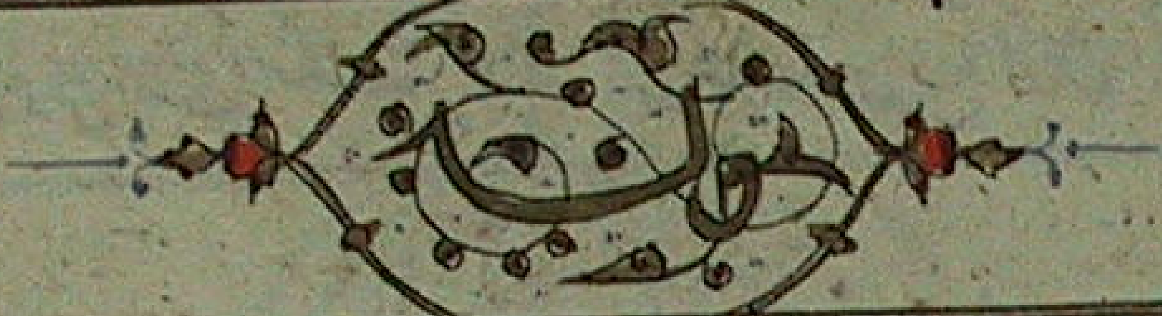
صنعت پاکیزگی لازم بود خورشید را　　گر بود بر لوح گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین　　بو سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم　　کم تواری فی قباب الوحی لا یواک

داستانت سر شبانم تا ببینم روی تو　　گر چه آید بر سر من از صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند　　در دل نیکیش یار این نالهای دردناک



تر دامنت تا گشته مدرک　　اهل یقین را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه　　صبحی همایون شامی مبارک

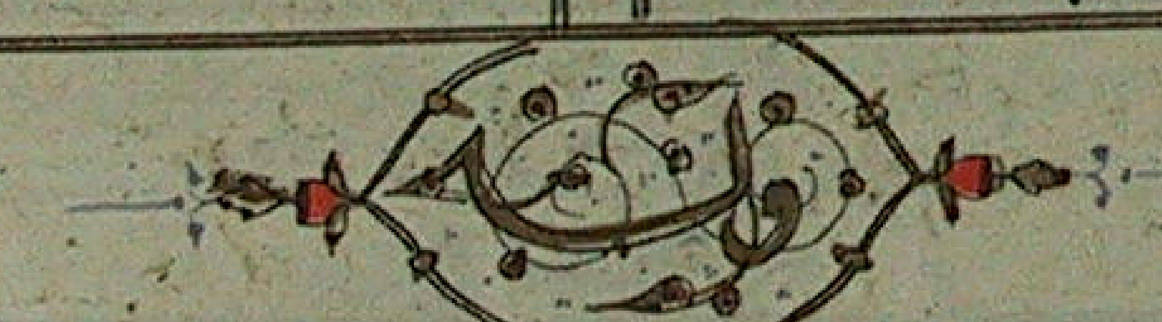
صد تیغ راندی حاشا که گردد　　حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم میخندی آری　　الماء یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن برسته　　از دام عشقت پیران زیرک

ای با سپاهت کعشم کزین در　　بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی　　هذا فراق بینی و بینک



ز بس اشک من و لعل تو یکرنگ　　ز تو اندوه من با کوه همسنگ

برآورج گهر این بس که دارم　　ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

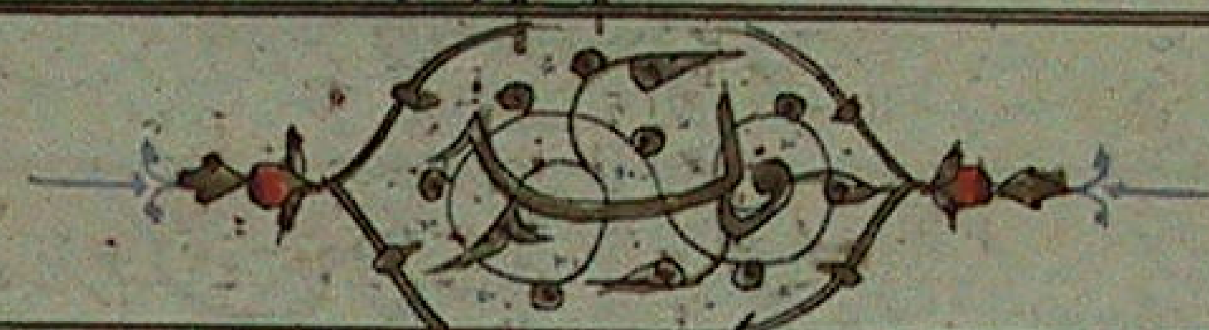
ز تیغت چهره مقصود پیداست　　مبادا از خون بی دردان بدان رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر　　دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید　　که آرم تا وی از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد / بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی / بنا میزد زهی مرغ خوش آهنگ



دلم شد خرد و خرد از تیغ بیداد تو یک یک / بود پیوسته اندوه و غمت را خرد لا تنگ

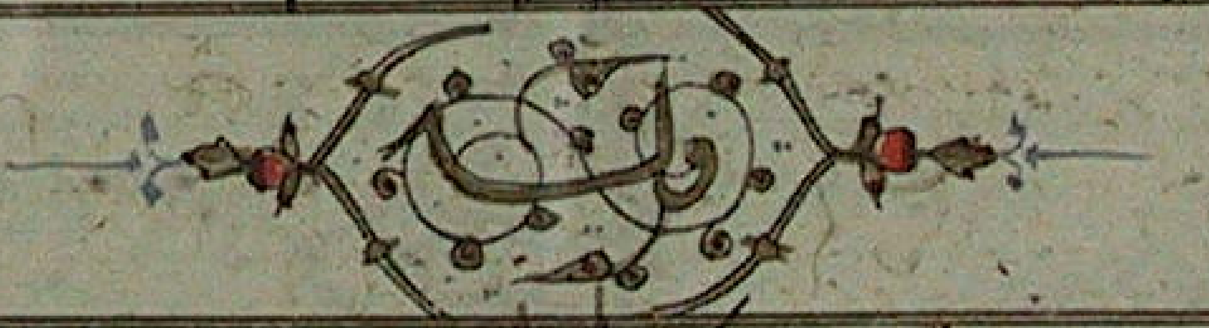
ز تو سررشته کارم کشد روزی بحیرانی / درین معنی ندارم جز بزلف تو تمسک

ز باریکی میانت در کمر پیدا نیست لا نفهم / ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا ندرک

همه انعم ز دل گر اندک شد غمت بسیار ام / همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

مکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه / که در کار جهان گوییم و در عشق تنان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسید از پاسبان تو / بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک



جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو وز پرده غمت تواند دید / خوش دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و ماه تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز سنگ عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک



زد شکرخنده لعلت بر دلم حق نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند بر تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو تنهایی محال / زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر / گر زنی هر نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگیست نامم نامه عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زان نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو / تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد / دور خورشید جمالت کرد نه دور فلک



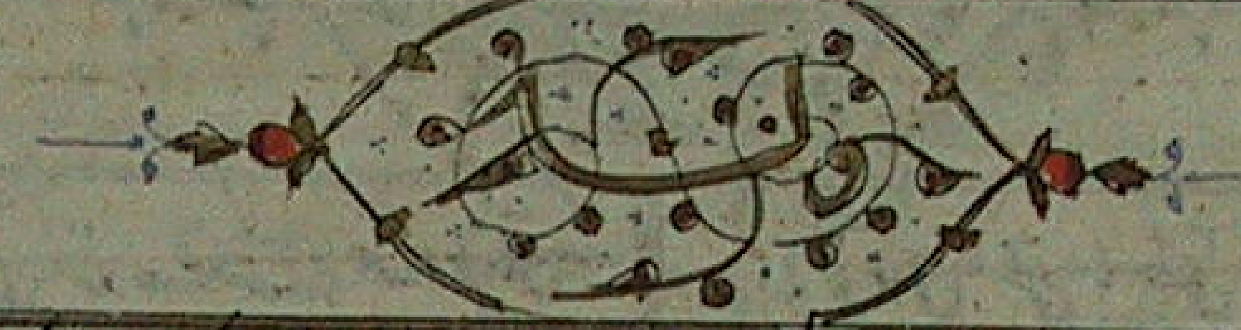
باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک / غم اگر در ره صافان شود صرف چه باک

برو ای طعنه زن پیر مغان گر بود / ساحت عصمتش از رحمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید / پردلی کو نهد پای بمیدان هلاک

گر نیابد بچه در دامن گل خار غمت / زخم خار اشسته بخوناب و گریبان زده چاک

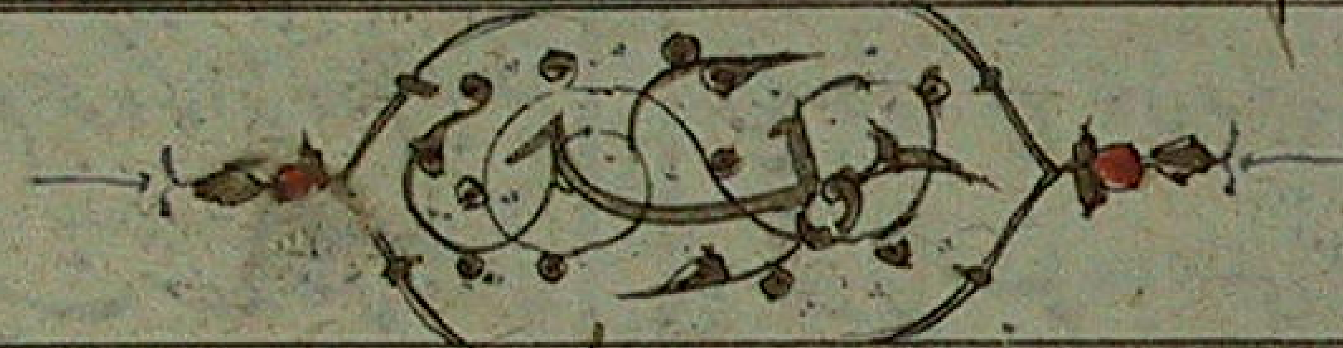
روی بنما که دوم ذره صفت رقص کنان   تا به منزل خورشید از این دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا   شربت از دست مسیحا نکند فایده باک
سایه قامت جامی مفکن ای سرو بلند   نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک



حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل   اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست   اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را پایه   میان ایشان چو کسی فی المثل شود حایل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه   چو از حوالت اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را زان رو   مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
وجود قابل هر کمال اسمائیست   وگرنه در دو بنا شد بغیر مستشکل
قبول فعل دو صنفند ناشی از دانی   که هست جمله شیون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن همگنش لقب است   بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که داخلش صفت است   بود بماده در اعیان موثر و فاعل
خدای در دو جهان هست جاودان جامی   دگر نبوده خیال زخرف باطل



آمدی سوی من و رشک خودم ماند خجل   که بره پای تو چون سپرده شد آلوده بگل
خون شد از رشک کلکم دل نیسی دو چشم   که بشویم گلت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام میکنی ارنی ناشد   طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین تو آسیب گزندی مرساد   چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی   جا منش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی   بسر تربت لیلی گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی   قاضی عشق بآزادی او بست سجل



دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل   آرای ز دست دیده چرا بست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو   در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیب چشم مست تو گزارد و مژه   تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ام   هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمش که گر بود دستش بیغم زاری   از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ما شده بردی قرار از و   با تو چنین نبود ز اول قرار دل

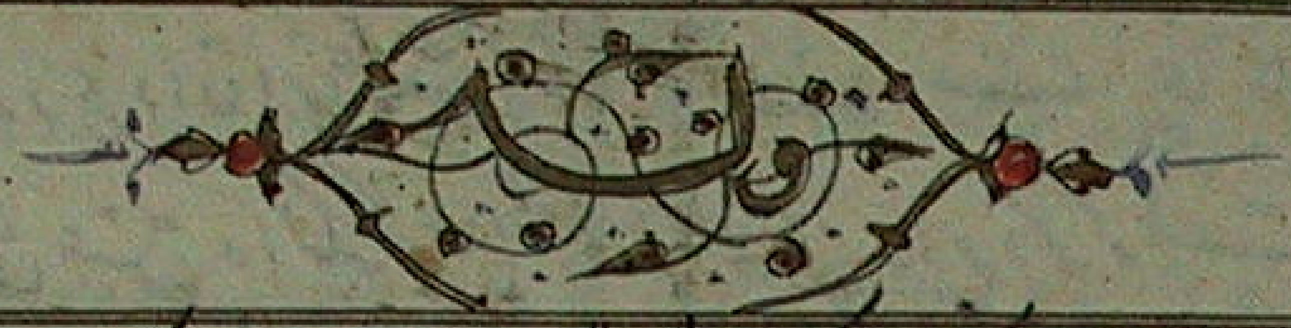
جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی پرده دار دل



سرویست قامت تو ز بستان اعتدال	سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش	تشریف داده خلعتی از عالم مثال
یا نور اقدس است که از موطن بطون	بنموده در جمیع مظاهر جمال
ان نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است	با شد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتش	نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال
زانت برم سجود که ان نور لم یزل	لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش	یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال



ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول	ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود خند بهیم	کوشش ادراک برافشانده اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات برامد مستی	لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند	که کشد رخت ارادت بمقامات اصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست	واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه	تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی	جامی و در او یه نیستی و کنج خمول



زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل	داد و پیمانه را بعشرتگاه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت	کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بکس از دامان مطرب چنگ کو مرغان باغ	بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه اینک	میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
زاب صافی شد مثنی شاخ گل پرگار او	شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل
زاستاد جو طوطیها رمید دل ماند اب	گل درون جو بر دیباچه طومار گل
ذات بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی	شد در ان بازار هم صباغ و هم عطار گل
در شمایل مانده بر شاخ زمرد گون زباد	همچو چتر لعل سلطان ملک مقدار گل
خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز	خار پشت زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل



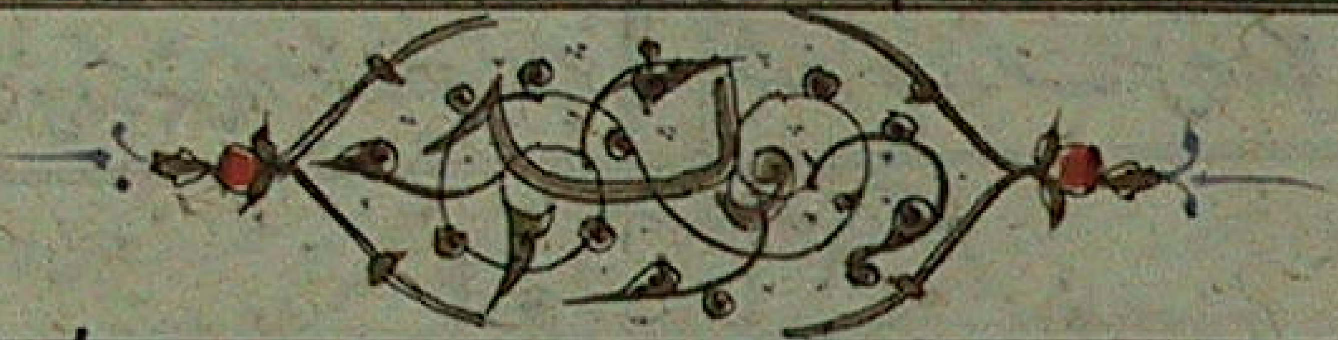
کل ما فی الکون وهم او خیال	او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی	لایکن حیران فی تیر اتصال
کیست ادم عکس نور لم یزل	چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دو نسبت اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را آنگه که چون / هر یکی را بر دگر گونست حال
آن دگر آیینه بر هستی عیان / دیده منشورات اعیان را جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتاب بی زوال
آن دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و احتلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / میخرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب شیرین آن شیرین مقال
وز بلال زلف پر آشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم خود لب بحری که گرد / گوهر از لعلش سوی لب اشتغال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آید ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

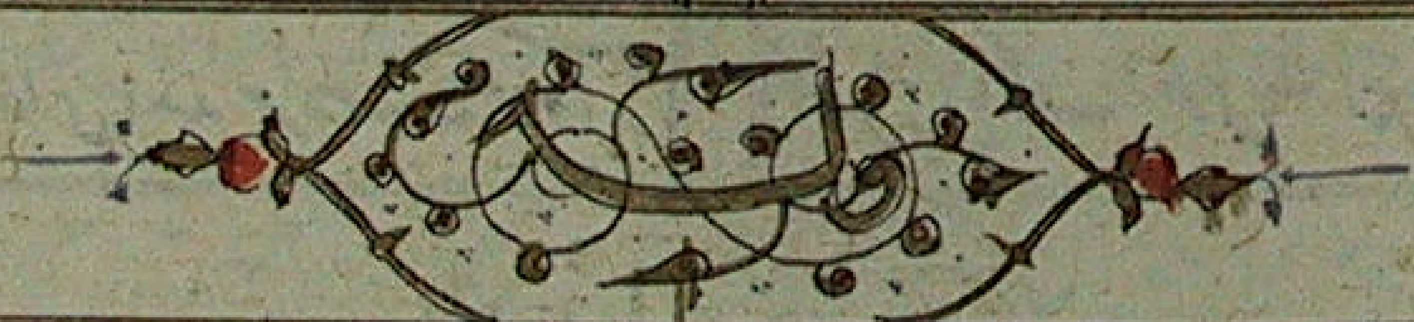


دوستان تا چند کم نالم ز بیماری دل / پس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بود صلت نرسیم در طلب تیز خوش است / نیست مطلوب جز آنم بطلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی از آن غم خون است / گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

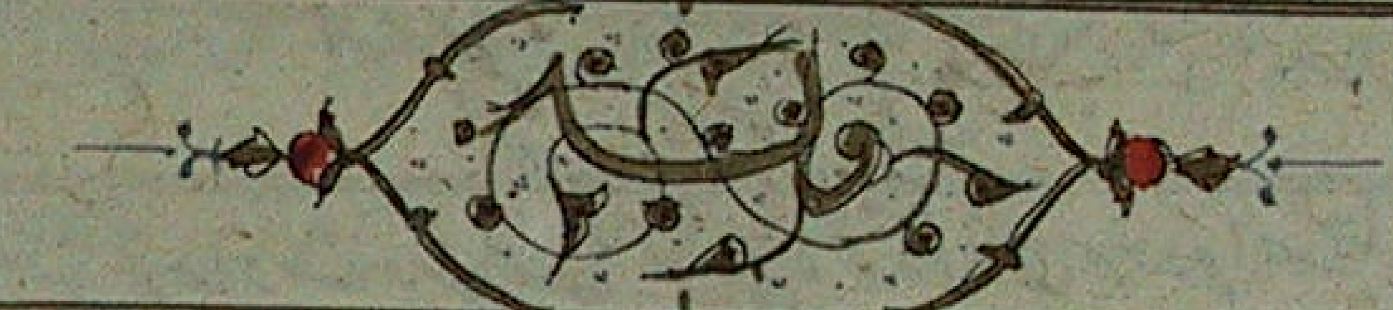


چشم تو صادست و سر زلف تو دال / با خود از ین هر دوم صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست / پیش تو گفتیم نکو وصف حال
کو سر ما خاک رهت شد چو خاک / باد چنین صد سر ازت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال



قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سؤال / عیش دستی کن که بنوعش دستی را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ابروی تست از سجده در محرابها / گر بنا شد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جانرا قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

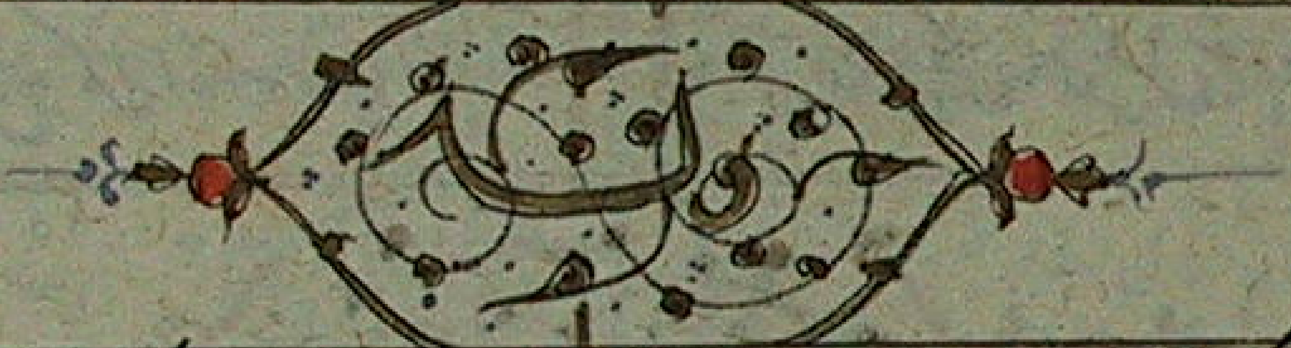


دل ز بس بوس درت شد مشتعل / وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال / خند تعلل تقسی و العسل
باد قضا طاعت چل ساله ام / پیش زخت قبلی قضا والاجل
بوسه گرفتم که نه حد منست / یکدو دشنام بده لا اقل
خاص که بی خاصیت عاشقیست / عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت / کغمش ایاک و طول الامل

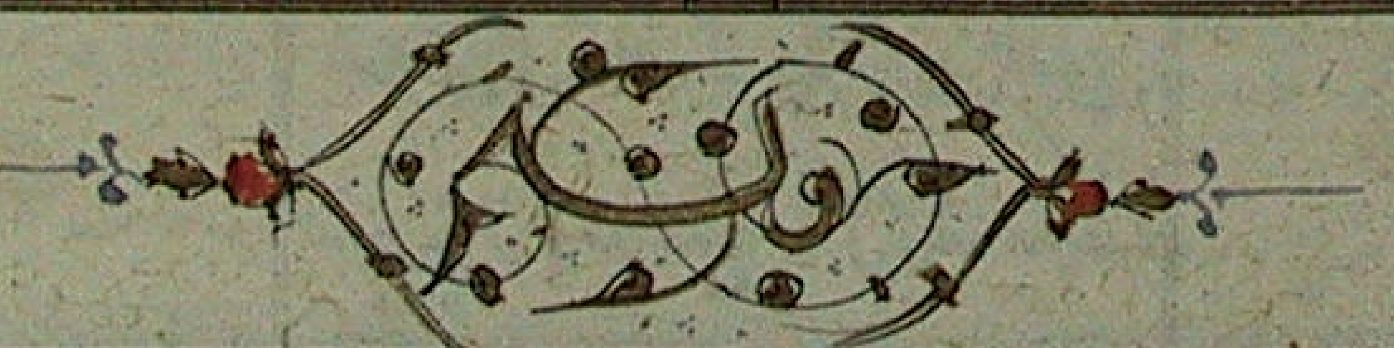


من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل / ملکم از زلف تو پیوند تا روز اجل

گر بدست باد بنود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلانرا خاست از دل نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی / نیست مطرب را روا بر قول او عمل
در دلم زنبیان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد نخست و جوی تو / بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
هیت در وصف زخت از گفته جامی مدام / گلرخانرا غنچه سان زنگین ورقها در بغل



گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو تیه میل
صد رهم گر بخلد بنمائی / ننهم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لیکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی و تو بدین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده شد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل
وگر جامی نکند نرگس تست / کل رای من العلیل علیل



ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف بحق
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن متعال

چون ثنا دیم بوصف رخت از فکر دقاق
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد بسوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تاخت ابر از سیم رشته سوزنی از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش ازان روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستانه بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد رنگ عشق جوی
ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی بگذر از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر نمیکند غیر محو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفته شد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا مقیم
باشد که بوی وصل رسد در دماغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از باغ و داغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج خانه فروزد چراغ دل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از درش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزودن بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح زنی سنگ ملامت تا بکی از ساحل

شراب خوش دلی ارباب عشرت را دای / که نیست از ساغر غم جامی اکنون

چه گویم کز غمت چون میطپد دل / چو صیدی غرقه در خون میطپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه / به بین کز دست تو چون میطپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد / ز دام زلف او چون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون میطپد دل
کرم از جانب آمد عشق چون بست / که لیلی را چو مجنون میطپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق / دریغا نزد او اکنون میطپد دل
بیا تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون میطپد دل

شتر با بستند امروز محمل / مرا یاری چنین بستند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه یارای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هر چه خواهی باد حاصل
شنودم قبله جان صورتت نیست / بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحر که چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

سلام من الله فی کل حال / علی کامل فاق اهل الکمال
زکی ذکی خفی وفی / کریم السجایا جمیل الخصایل
اجل المناقب علی المراتب / عظیم المواهب جزیل النوال
تویی خسرو بارگاه رسالت / تویی آفتاب سپهر معالی
صبیحی ملیحی خلیلی جمیلی / فرید الوجودی عدیم المثالی
ز دنیی و عقبی بتو باز گشتم / که حسن المآب و نعم المآل

بنام تو فرخنده شد فال جامی
بنام ایزد ای شاه فرخنده فالی

وله

زد شیخ شهر طعنه برارباب دل | المرء لایزال عدوا لما جهل
محضر بخون اهل صفا نیز رقم | این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
این صدق و رسم مودت نه کار اوست | ساقی بیا که دگر کدورت کدورت نیست
تا هست میل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار | سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع از آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید زند طفل
جامی ز بزم مرشد ان یار خواست دوش | بگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
سنتی زد اش ترانه باواز چنگ و دف | تا طالب الرسول تجرد کنی تنقل

وله

من دلخسته بردم همراه نازک بدن میرم | که از بر تنگ قبا کاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روانی | ز دم بر باد داده در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
کم از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم | ز نم پیراهن جان چاک وا ز دردی که من میرم
جنین کز نیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش | عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

وله

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم | همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم | که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
سهی روبم ثمر کان را تو باشد هوا خواهی | پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود کو بندهی بخشی مسکینان | ببخشا اندکی خدا را که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو | خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی آید | رو ای ناصح تو می باش انچه میخواهی که من اینم
مگو شرح سرشک خود بکس در هر غزل جامی | گران خونابه و رز دزنگ معنیهای رنگینم

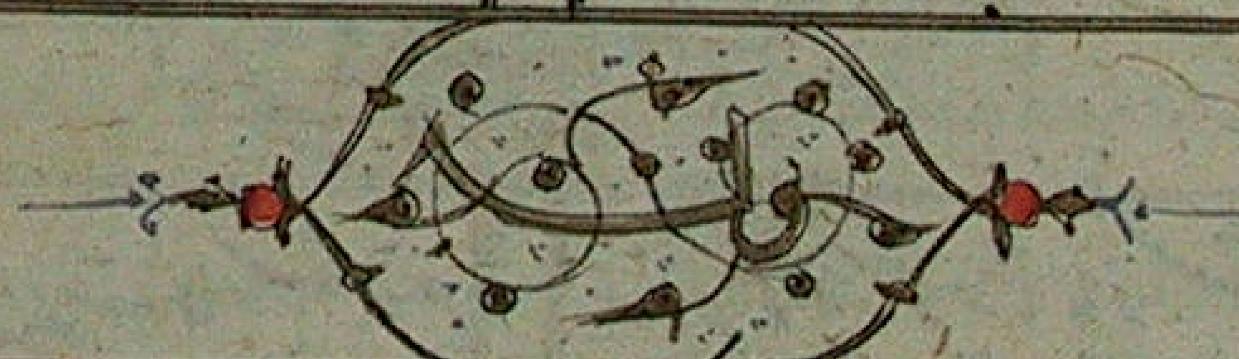
وله

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم | خواهم که بازگوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسید | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق الحان | کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون ما | تا کی فسون عقل و دعا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان | ایم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان | مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

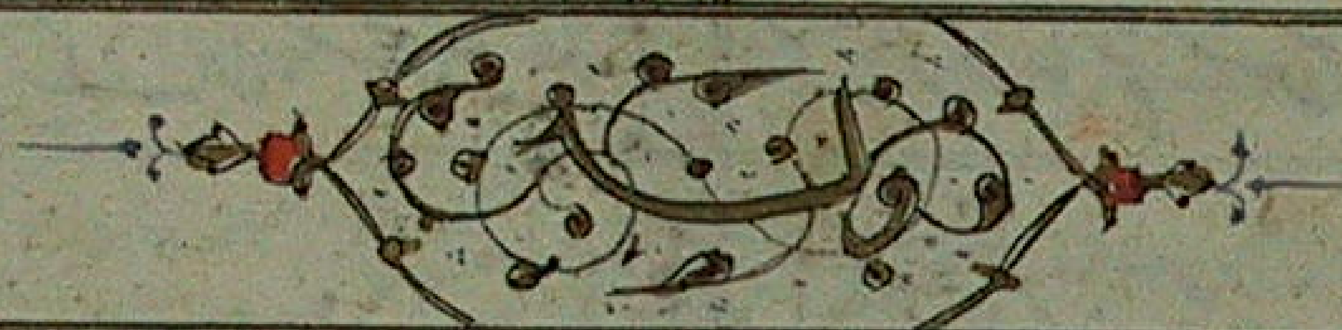


ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم | ولی سررشته امید از و بگسسته می‌بینم
قدم لامست و بالایت الف زان دو شکسته میدارم | بلا را کاندران لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم | درشادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
چنان شد کز رو گلگون اشک امشب که پیش او | براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو | جگرها خون و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم
کی جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را | کمند گردن مردان از و در بسته می‌بینم



هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم | یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم
چون بدین خوبی که هستی تصوری نبندم ترا | می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی | گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرت | نی برای جان اگر ما که تعلل میکنم
میروم دامن کشان از سر آب | در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام و دستور نیست | فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم | لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم



تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا یافت مرا در دل مهر رخ تو منزل | دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم
هر جا که به بزم من برخاست نوای نی | دمساز شدم باری و ز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم که کشم ای گلرخ | زان خار کهن سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی بگذشت دمی بر من | کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من | گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی دگرست این بار اشعار تر جامی | هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم



ناخن بسینه خود میخراشم | ز دل خرخرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام تر بودم ز در | بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی به چین ای پندگو چشمم معاشم
دو عالم گفتی از دزدیده فقر جبین از زان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در پاکنان شذره هر صبح خروشش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی سگ تو گر نباشم پس چه باشم



هر جا که کنم خانه بتخانه ترا یابم هرگز نروم جایی کانخانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
از پی بکشم خرقه در بحر شوم غرقه در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بکشد جامی بیرون در کم نامی کاندر تتق غیرت بیگانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی گر دیر او گرد اش پروانه ترا یابم



نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم در دلم پیاخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی چون رسید هیچ ندانم ز گدایش پرسم
از کلم ساز یکی مرغ خدارا که پرم سوی مرغان وره گوشه بامش پرسم
مهر دیرپرسش و پیغام منش باد صبا گه خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هرگز آن سرو نبویم که امید ملطف روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانه خال ار نبرم گاه کشش دهد دست [illegible] مانده بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی من مخمور چو وصف می و جامش پرسم



بادی که گذارش به سر کوی تو یابم جان باد فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد چون غنست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم خون نه بدهد دست کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
ز ضربت تیغ ستم و تیر جفایت کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی در سایه سرو قد دلجوی تو یابم
جامی نبرد سجده دگر جانب محراب زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم



اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد بخون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / بود بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود بجود ولب فی المثل ز خاره دلم
هوای زلف تو باز آردش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید در آن شمار دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی نیست / چو دیده موج که افتاد بر کنار دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روز نه نام و نه ننگ بر آریم
مستی و خموشی بس و مطرب با کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
تا آینه طلعت یار نشاید / کز همه تیره دلان زنگ بر آریم
نرها دو شانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صبح کشان بر سر یاران فکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد خنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این خاجه ازرق / باشد که بآب گلرنگ بر آریم

منزل بکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جان عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لیت / هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در کوی غم اندر بر از شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی از ازل / تا داده پیر می فروش از جام می آیینه ام

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / یا درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس ز تو ای دلبر دارد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این بهره از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله نیز ندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سرو تو چون می نرسد خود را / در راه تو چون پایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی / حیثیت مرا آخر غیر تو کرا خواهم



گهر کز وصف آن لبهای شکر خند میبرم / نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند میبرم

دلم دریای خون آمد برون زیش جسم آن کشتی / کش از تندی تیر او دو خون دل هرچند میبرم

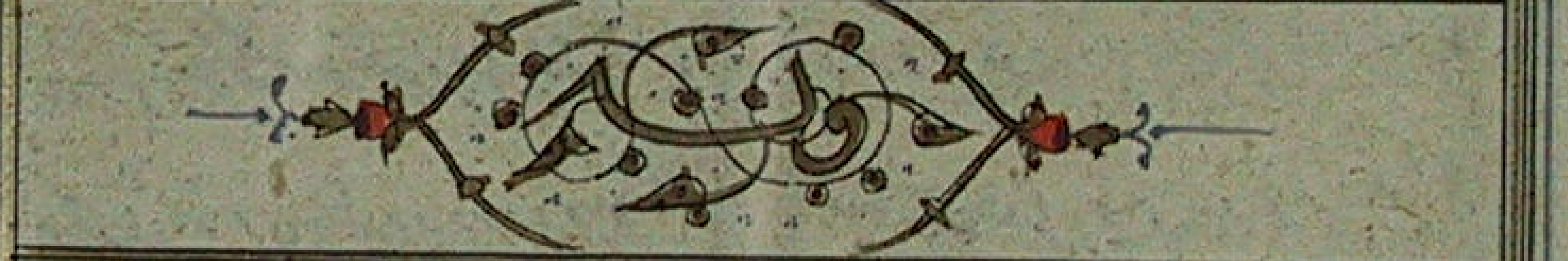
نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب دیگر / ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میبرم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان مادر / که نقد جان و دل در پای هر فرزند میبرم

بخون پیوند یابد هرچه بود چون تو پیوندی / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میبرم

مده ور در سرم ای پندگو گر آب و خاک من / گیاه عشق میروید چو تخم پند میبرم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی / که نزل خوان مشتاقان خجند میبرم



عشق بکشور وفا داد نوید شهیم / نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر نه فراغت از توام طعنه کنند زندگی / چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

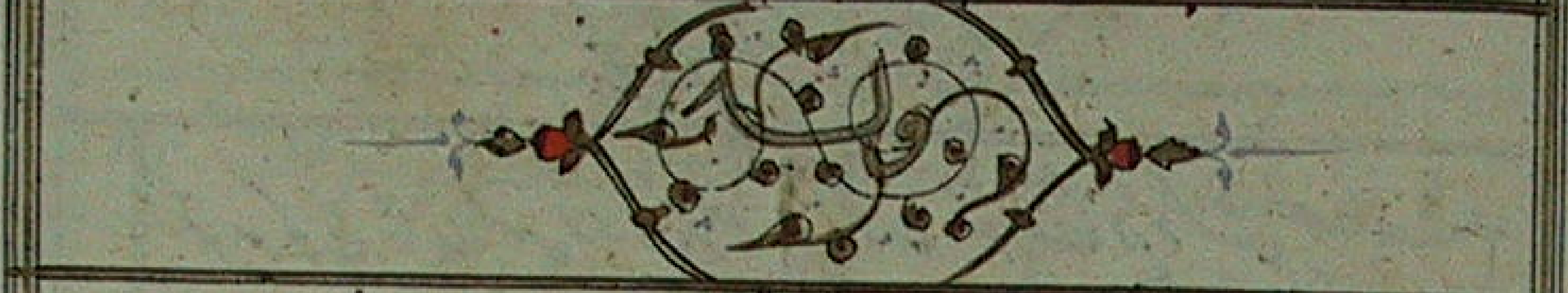
جز تو نخواهیم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود / دل چو بصدق این سخن مینکند گواهیم

تن ز تهی و تنان سپه هرچه کشم زنند شه / من که برقعه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون خون شده / از سر خامه خون چکد هرچ شود سیاهیم

تا به کی کز جامی از تاب غم چگونه / تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم



چو می دور از آن لعل میگون خورم / چو نعمان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوشم از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم



بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن میرفتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او / میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اصل ملتم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکپا را اثر چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت و تقریر نیست / گرچه هردم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاص من از لذت تو / یاد کی بین کین فسون را از تو باور میکنم

وله

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند همدمیت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که برد
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روز خوش از آنکه کند
بر همه خلق جهان تلخ غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام

وله

زهی قدت نهال گلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است
بود آری پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم
که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گوهر در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

وله

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گران مایه بیکدم بلحند
مایه دولت ازین گنج روان برگیرم

رشته سستی که بجا بست میان من و دوست
بهر دو کاری بیاستی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

بیخودم خون دل از جام غم آن ز دور مباد
که من آن ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
که نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

وله

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی یارم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلی
بحق دوستی یارا که یاران نیز هم یارم

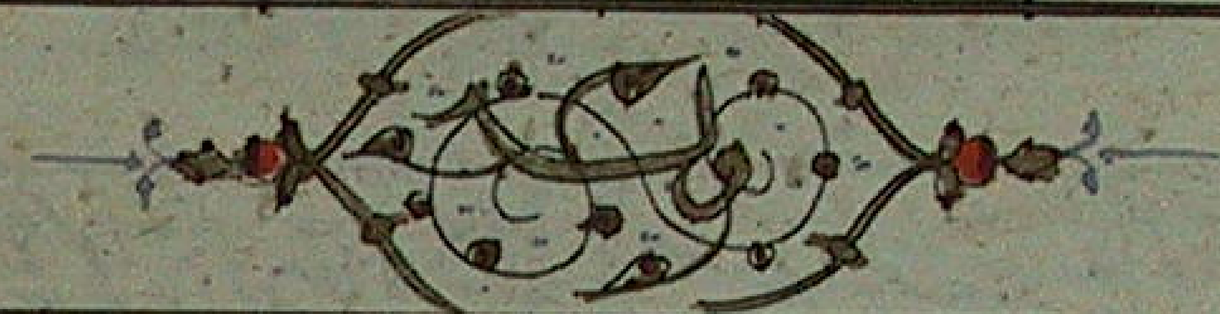
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب میریزم ز رشک لعل می بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
نهم لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

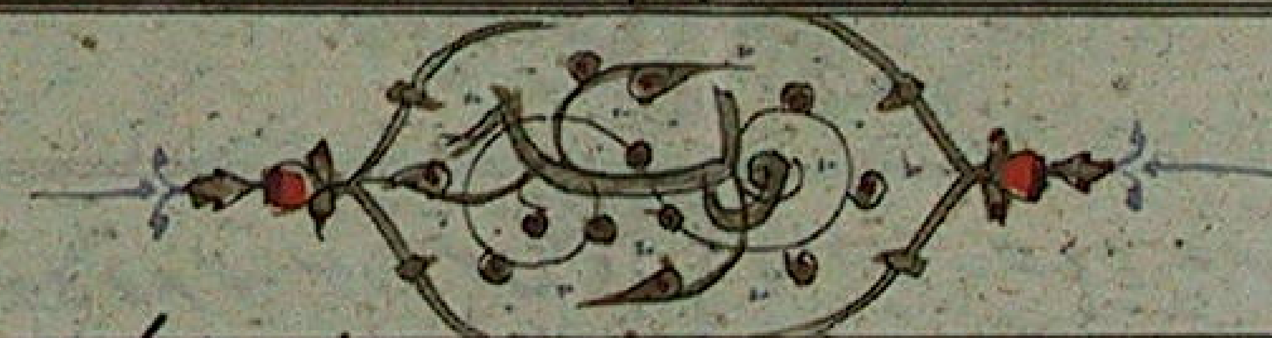
نگهداریش ای عقل در اصلاح کار من که می بینی
ز بیهودای پی روی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قدت میگویم
همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

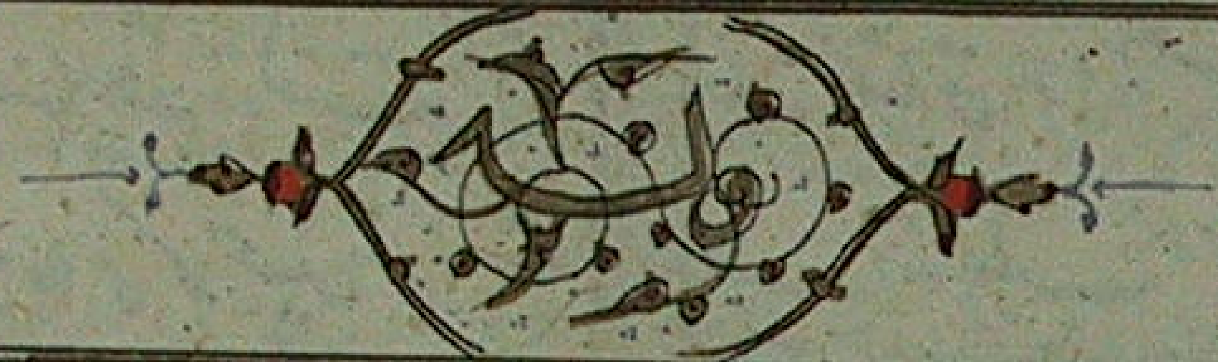
سوی خود خواندم آن مه گفت روحانی | که من اینجا عشق بد خوی کم فرستادم



ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام | ز محنت آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون برق همچو روز گذشت | ز نوک هر مژه من ابر خون‌فشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام از فکرت میان باریک | ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام شعله بر استخوان انگیخت | پی سگان درت مست استخوان شده‌ام
بر آستان تو گاهم سر به غربت من | بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم نشد قدمی مسکن | بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی | که من به عشق تو بر انده سر جوان شده‌ام



من کیم تا رو بر آن رخسار زیبا نهم | کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او | زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن نهی یک داغ از بهر خدای | تا سگانم سینه وز آن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که تا دیگر است | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
من که امروز از می و شاهد نقد در بهشت | چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده | خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

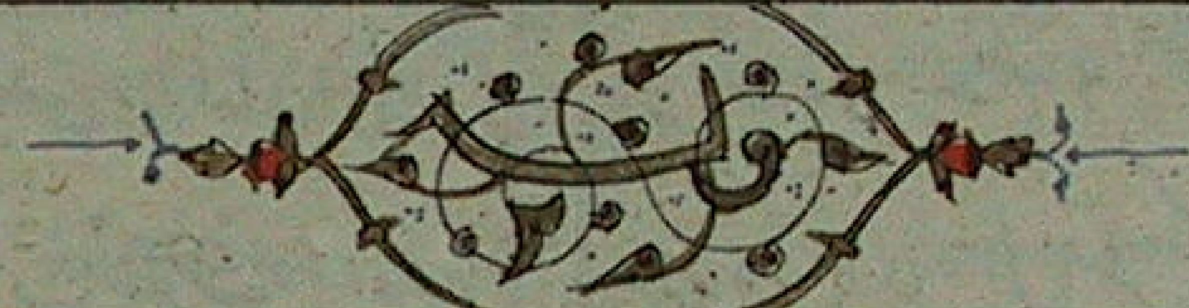


ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود | در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت | واجب کلاه کله عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر | برداشته ز جلوه احکام خویش کام
در جام عکس باده و در باده رنگ جام | باده نهان و جام نهان آمده پدید
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود | جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدت است و بس | ما در میان کثرت موهوم والسلام

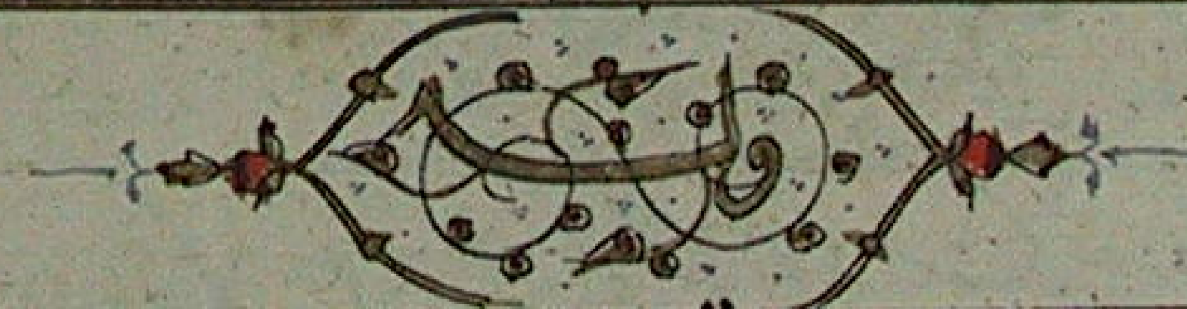


با غم و درد تو گشتم دم به دم | شکر که با شکر ندیم النعم
صبر کم و محنت اندوه پر | کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت علامت آب خضر / با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود از اشک تر چشم رخت / دور بود چشمهٔ خورشید ز یم
میکند از بهر خطت مشق ما / بیخبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید / حلقهٔ عشاق بر آید بهم
گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست / حسنه الله بطیب النعم



مایل بقامت تو بود طبع مستقیم / محمول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / نفی چون جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا مسافریست بدین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست که کلک دبیر صنع / در بر کشید حلقهٔ زلفت چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان / بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا / جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم



خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا / تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خونابه وز دل خون بآب آمد مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
زیر خون ما بکرد کعبه کویت که هست / جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر ننشسته ایم سودن به پشت پای خویش / فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
خشک شد بر جای از هجر رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم



در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم / وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشیم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد / یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم
تشریف نیاید بمن خسته بعمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج تو ویرانه نباشیم
جامی اگر آن دانهٔ خالم تو ندارد / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشیم



در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته ام
بهر رسیدن تو چو ماهی نشسته ام

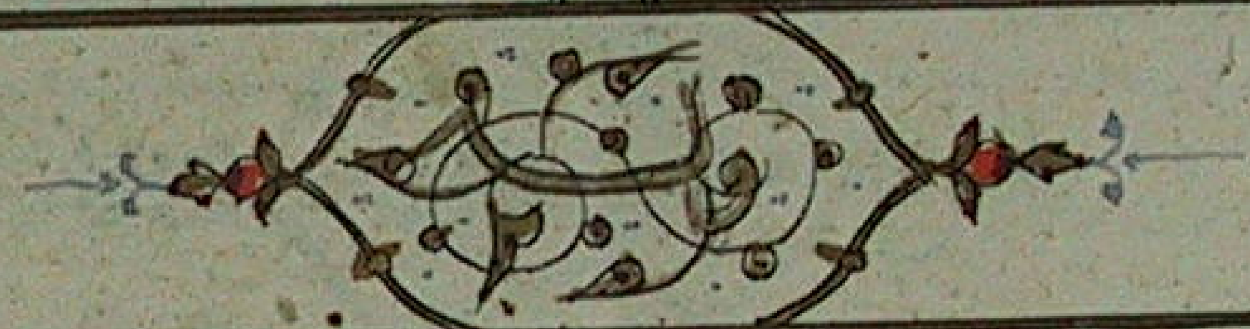
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام

پیش در تو بخاک مذلت فتاده ام
گویی بقصد مسند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

جامی صفت که گفته بگفت عرض حال خویش
در شاهراه مرکب شاهی نشسته ام



امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
با دیده رخت زین نگر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقست
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

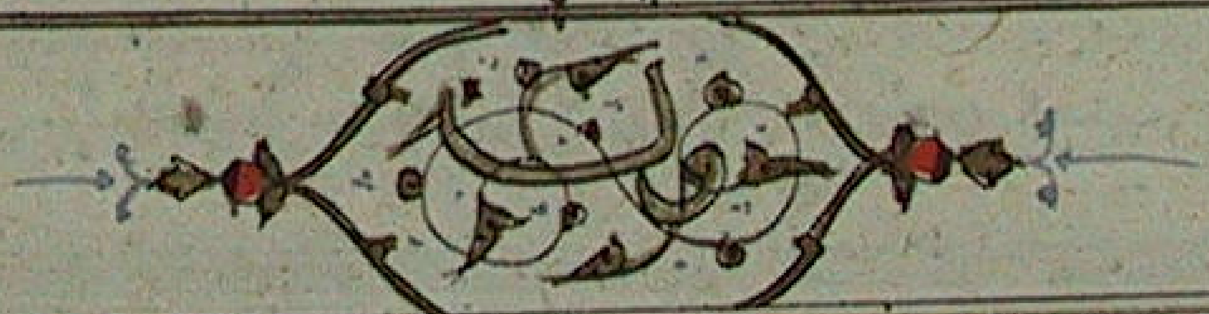
آنگونه نزدم زنندم گویه اگر اشک
هر لحظه دگرگون نکند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم همه رو سوی تو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو بتفتیش بمن این بس که شنید
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مقصود غزل آنکه بسودای تو فردم



آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو توی
هر رو پوشش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم
نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان کو چه شوی
پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم



ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
ز جست و جوی تو در کوه و در بیابانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

به برج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب ملک خیابانیم

شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این هوس با دا
که در سواد هری ساکن خیابانیم



بس که درد سر زغمها دو فغان خود کشم
از دهان چون نالهٔ میخواهم زبان خود کشم

جان بر آید لیک از دل بر نمی آید مرا
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

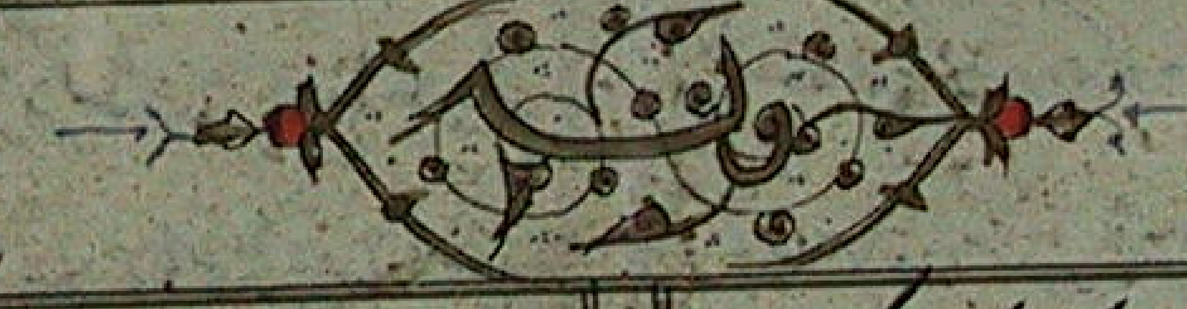
میهمان شد ماه من در دل که فرجان تحفه
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو سست
قوت آنم که پیکان را استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر جیست
کو نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این را کتبهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم



ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور چو خاری بر راه ما نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوبان دردی درد انحنان
کز کف دردکشی چنیان باده روشن کشیم

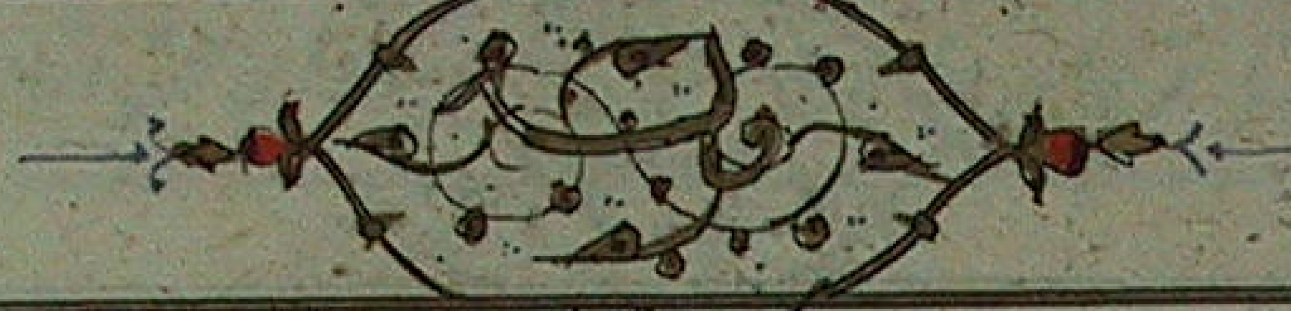
توسن کین هر که انگیزد بقصد حلق من
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجابگون آمد نه پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم



خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف با سراف کشیم

مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه ز ناجنسیها
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده ایم
حاش لله که دگر بار عقب باف کشیم



بستم ز جان علاقت اما گزیر یابم
صد بار دم از خوشی بگریزم و بیایم

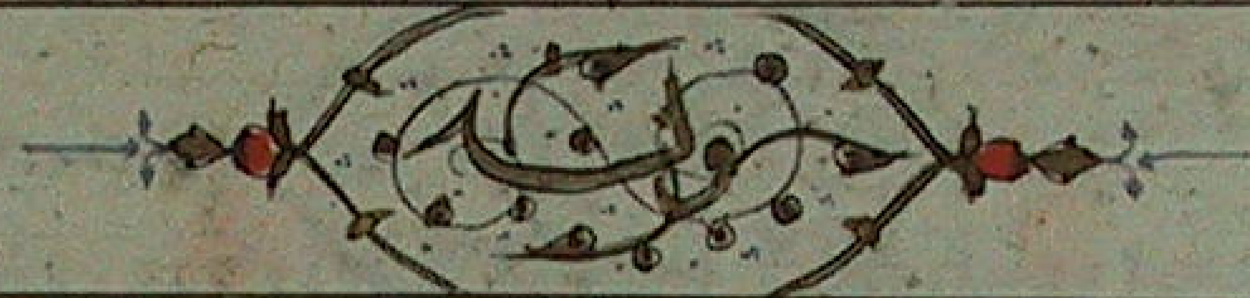
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

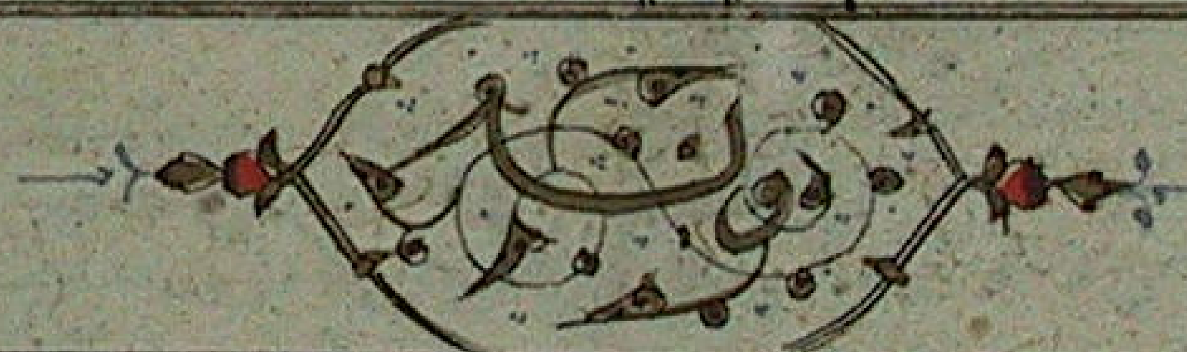
هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خویشی نیست خود نمایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

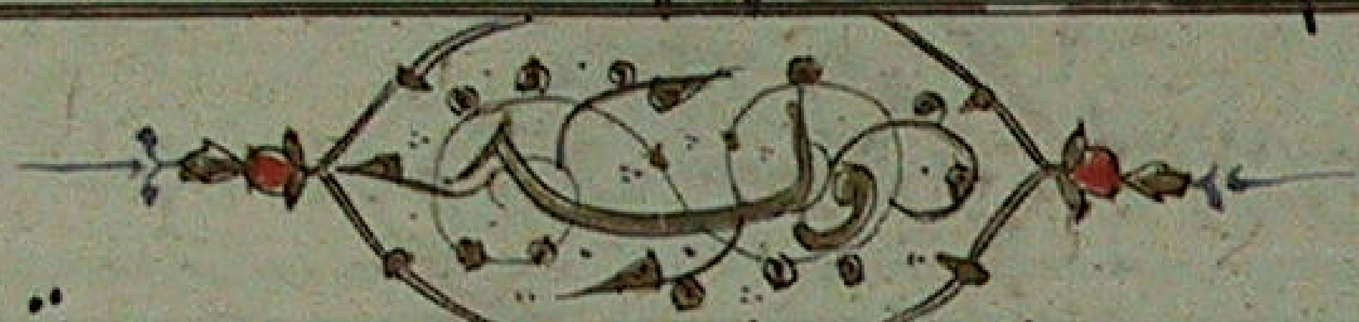
هردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری | کز شوق تست جانا کین نغمه میسرایم



باشارت نشینه خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها | محنت و درد در آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت | باده نا خورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه نخراشی | رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش | زنده امشب ز لذت دوشیم
در درد تو صلا زدم دلرا | گفت جامی بنوش تا نوشیم



نوید آمدنت میدهند هر روزم | تو خود نمی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد | بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم اشک | که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون اگر نخواهد شد | ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
تو بر سعادت وصلت نمی شود به روز | چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد | ز عقل مصلحت آموز آتش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد | که من ادای سخن از لب تو آموزم

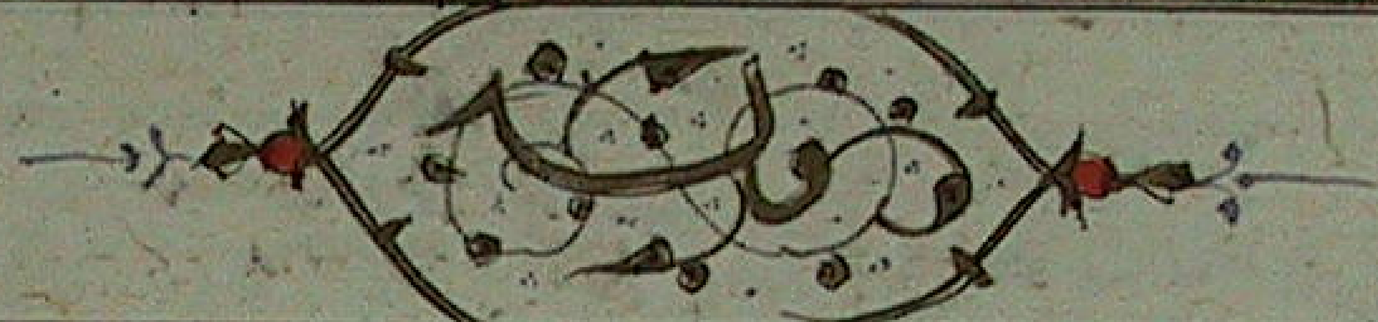


تا با تو من دلشده یکجا ننشینیم | گر سر برود فی المثل از پا ننشینیم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج | آن به که بکوشیم تمنا ننشینیم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند | یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینیم
دادی بزبان دگران وعده قتلم | در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینیم
روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست | گر منتظر وعده فردا ننشینیم
عشاق ترا قد چو از عشق بلندست | چون در صفشان از همه بالا ننشینیم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره | کشتی چو شکستست بدریا ننشینیم
گفتی که بد ایشان منشین جامی از ایشان | از پای من این خار بکش تا ننشینیم



اینچنین کز دیده شد دل غرق اشک و آتشم | رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش | زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا یکسان زاکس نگوید خون بها | زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

تو کمر ترکش نمی بندی و من در غم که چون | بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم | گر ز جام هم خوردت جرعهٔ دیگر کشم



گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم | ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزنند سنگ جفا | تا که از جایی من دیوانه پیدا می شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد | تا بدین حدی خراب شکل زیبا می شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد | وای جان من دران شبها که تنها می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم
جا نیابد روی خلاصی کی بود گر درد عشق | میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم



ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم | یار رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بکدوری که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بگو پیش نتوانم که بدم ره باری | سر بران در که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود | هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان | تا کی خون جگر نوشم و جان خند کنم
جا نیابی که کنم درد دل خویش شرح | جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم



من بیدل و دین را مدد شد کویت نیاسایم | ولی هر گز نمی بینم ترا خندان که می آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته‌ام عهدی | که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بودن | چرا ختهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری | که رخسار غبار آلوده بر خاک درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی | چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکدم بگو جامی سگ ما نیز | اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم



چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم | بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون زهر شی است از غم این جان بلاکش | آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان میشگفد صد گل راحت | زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل | تا روزنهٔ دل بر رخ غیر بر آرم

نی در خور تشریفم و نی در خور بیداد
یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

سم لطف تو فرموده که جامی سگ مایی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم



خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

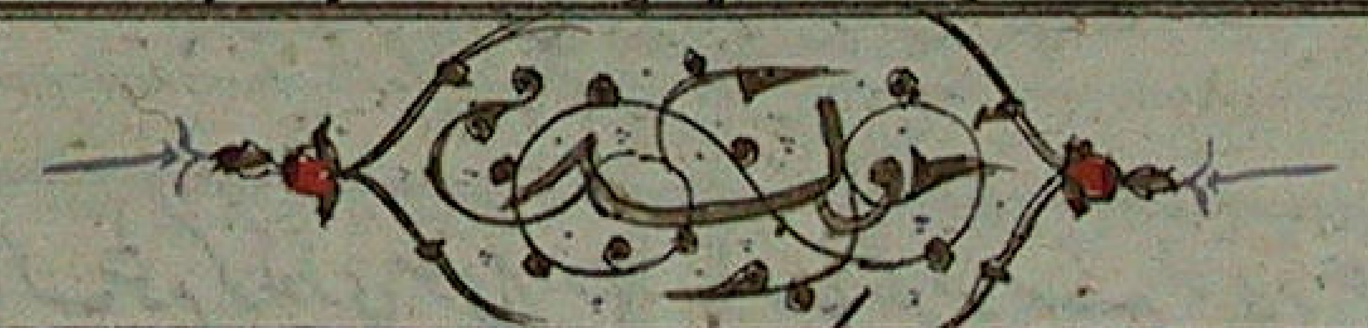
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
کسی کش سجده که در مسجد و محراب میدیدم

باب زندگی بی بهره از اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر وعده اما
ز جانش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم



چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از باد سحری شدم از خاک درش ساری
تو باش ای جان که خوری از سگانش عود میمیرم

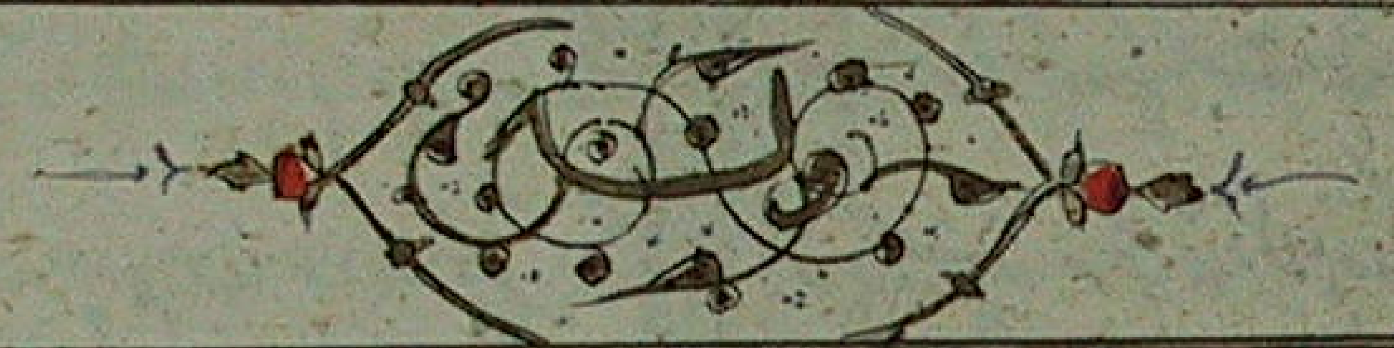
پس از مردن بجا کم گور زیارتگاهی ای محرم
مخوان جز نام آن کان بود اخلاص قدیمم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای دل مشتاق
خدا را رحم کن بر نعل سمندش ساز زنجیرم

ز تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این
برای زار مانده جان ز نیش کینیت تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیش
چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

بگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم



بپای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از بخت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم چهره بانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

برآیم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
بگو بیکس غم یار و دیار خویشتن گریم

ندو ده ما بجز ای دل چو در چشم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

بگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من خندم ز بخت خاکسار خویشتن گریم



چو شوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی گز خاک کویش دور مانم
مبادا جای خود زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم
بلایی همچو هجران در کمینم

نکو جامی بروز من درنه اخسر — سگانت را غلام کمترینم



بسی سوزند ازان شمع دل افروزی که من دارم — ولی تاثیر دیگر دارد ان سوزی که من دارم

مگو روز تو امشب سازم از بی مهری گردون — که ای ان مه ز شب کم نیست ان روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم دامم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو بی گر نشاط و عشرت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی دام مرغ افغان مکن جامی — مبادا دام گیرد مرغ نوآموزی که من دارم



هرچند تو شاه و ما گداییم — دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم — هرجا که رویم پادشاهیم

در بسته بروی این ورانیم — بنشسته بگوشه بلاییم

که نکته عشق می نویسیم — که نغمه درد می سراییم

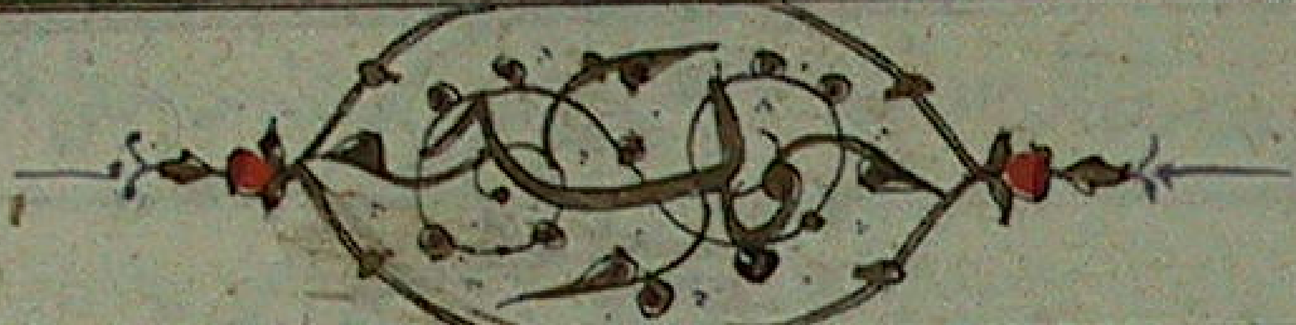
بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بان دریغیم — ور جور رسی گنی بان سراییم

بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دعاییم

جامی بجفا و جور خو گیر — وا سینی که نه در خور وفاییم



زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام — علیک الف صلاة والف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشایی ز رخ ندانند کس — که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان حکند از رحیق مسک ختام

ز خوان عام تو هرکس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویش چه خاص و چه عام

کدام دل که از ارباب لطف و اهل بیان — لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است — ولی نصیب بود خاص را ز کاس کرام



نمی توانم که هرگز برکف پاش جبین مالم — ز دور برش سم و روی تظلم بر زمین مالم

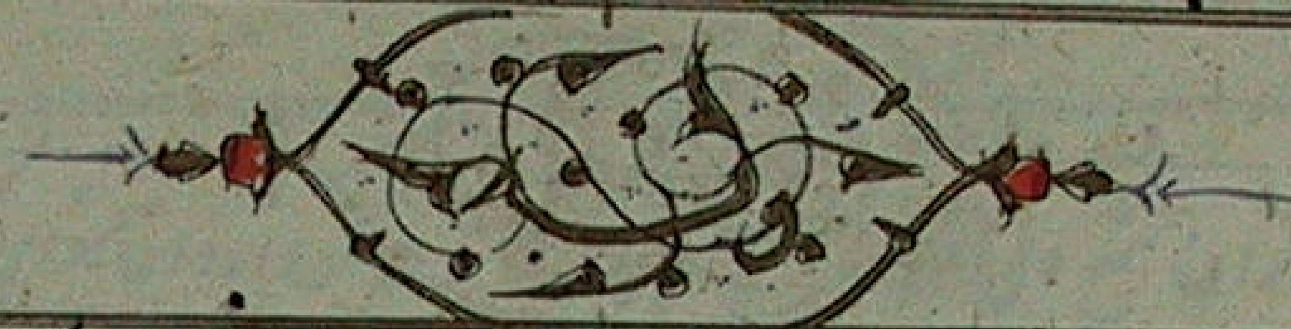
نه بوسیدن ان ساعد سیمین محالست این — که از دور گاه گاهی تا روی خود بر استین مالم

دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسپش — بدیده گل کنم بر سینه اندوه کین مالم

بسیج از من غمان ای عمر و چندانی امانم ده — که رو اندر رکاب ان سوار نازنین مالم

ببعد حشمت سلیمان دار میرانی نمیگویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین بس و خاک ره پیر مغان جامی
چو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم



ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

بر وای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

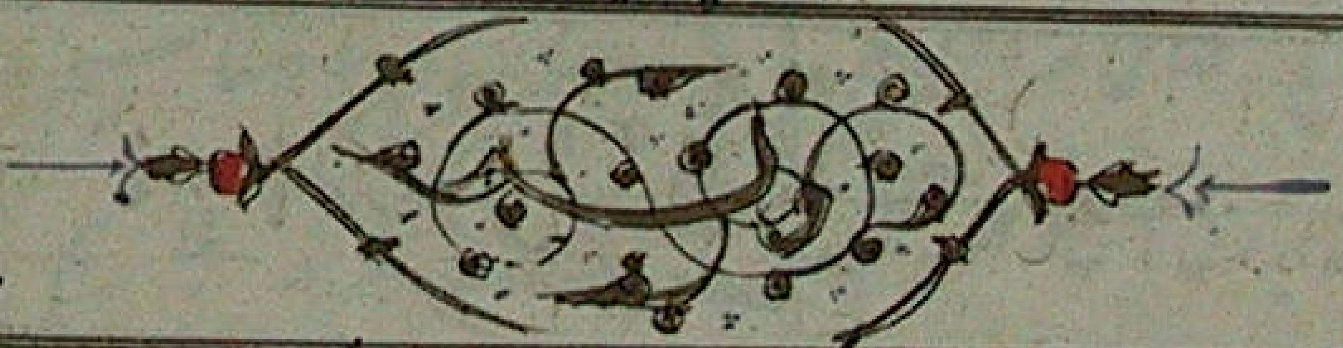
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که گرد خنه نهد دام

مگو عشقت ز کی بودست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گهی نام



کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دیده درین سودا فرو شد
نیست صبرم بعد ازین کار خود را خود کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

از روی جنت المأوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر یک لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم



من که یارب در حریم آن آستان مسکن کنم
کی بهر خویشش یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه سوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام راند اگر من آن کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آدم پیش گنجشکی که از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را خون دانه از ارزن کنم

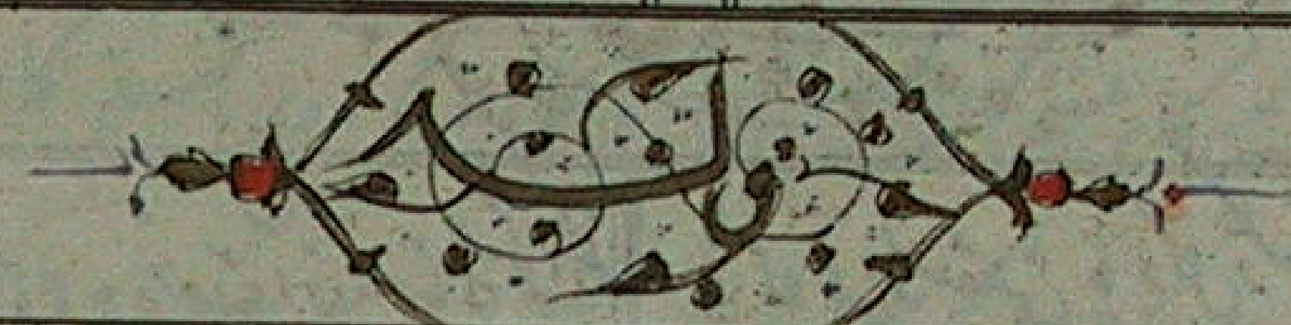
کی بود همسایه را جای شبان تیر جواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم



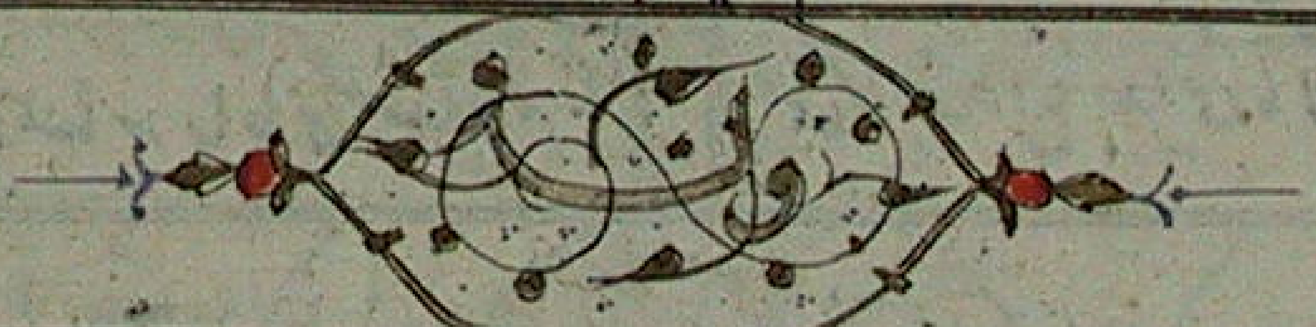
ای بی تو چو غنچه خون درونم
بنگر بسرشک لاله گونم

زارم مکش انچنین جدا را
هر چند که یافتی زبونم

اینست ترا خوب روییه — آن گشت بعشق رهنمونم
هر بار پرسیم که چونی — کم خود نگه ببین که چونم
یا لب بگشا پی پرسش حالم — یا تیغ بکش ببر درونم
هر شب من و آه و ناله جامی — اینست نوای ارغنونم

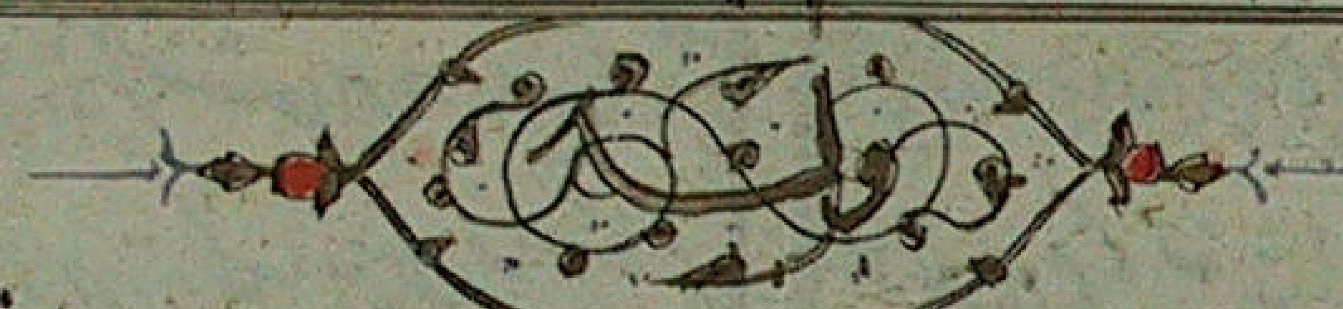


براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم — پی خندیدن عزیزان بسته بر فتراک می‌بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم
همی ریزیم مژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می‌آید — ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می‌بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم



زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم ما هم — امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم ما هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم ما هم
برو مطرب که در چنگ غم از من چو عود امشب — دل و جان ساز آه و ناله کرده زیر و بم ما هم

همی راند سواد آن شوخ و از هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم ما هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز او بماندم سوختی لوح و قلم ما هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه‌رویان — که می‌سوزیم هر شب از غمت تا صبحدم ما هم
چو جامی جان نثم باید پیر دا او ابیر را — که افتد در دیش از پیش و صبر کم زکم ما هم



چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
بیفروزد ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را — که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل قرار او — کز من شبها ز قدسم گوشهٔ گلشن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که با یاران — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش ای زندگانی ده — که من این گرد محنت را بدامان دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی — چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم



آنچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود جای تو سر ز نسیم
زارم از هجر تو گو بخت که همراه صبا — خویش را خون خس و خاشاک بکوی تو کنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت … اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری … هیچ چیزی نشود دیده مگر پیرهنم

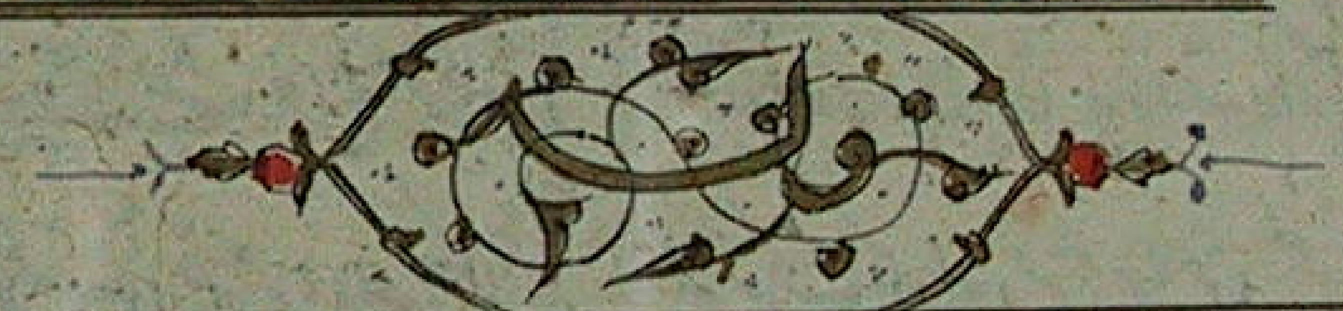
تا رسیدی بمن آوازه سپاه تو گهی … وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا … یادگاری سخنی چند رسان از دهنم

تا ربی از پی بینش بهر جدا سوی من او … تا بدوزند بدان از پی مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم … چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جا بیا انچه من از جام غمش کردم نوش … چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم



خوش انکه تو مست خواب کنی من نشینم … تا روز چراغ بهم روی تو بینم

گاهی بتصور زلبت بوسه ربایم … گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکجا نخانه ابروی توام چشم … چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم

پیوسته ره تو بسر کرد دهدم دست … از شادی ان پای نیاید بزمینم

با باد صبا بهر سجودت بکنم روی … ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده چو از مهر تو جان داد … هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست … دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله ازان شبها که بود از حد فزون درد … تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده … من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو … من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

بسوزی اینچنین در حسرتم کرشمه جدایی … ز جان غصه فرسوده ش اندوه پروردم

چو جان در دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری … چو شاخ گل بطیعی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت اید از هر ذره من ناله و اهی … پس از مردن بزنت گر آورد باد صبا گردم

بیزم عشق تا از جام شوقم جرعه دادی … ز تلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم



شد سر اندی و میسوخت سراپای وجودم … که بر سر سم اسب تو چو خاک بسودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود … کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از سر عمری … بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

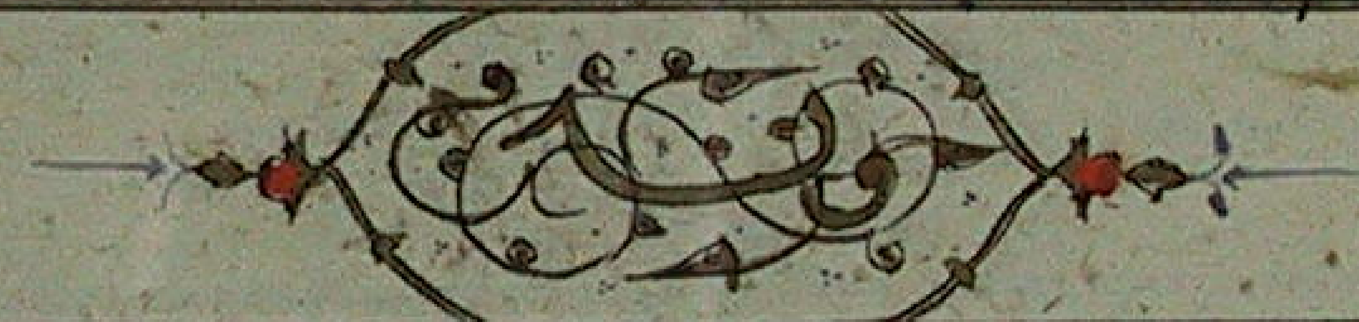
خواستم از پی جان بر سر کوی تو نشینم … گاه بستم از دل و دین در غم عشق تو ربودم

تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه … شکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

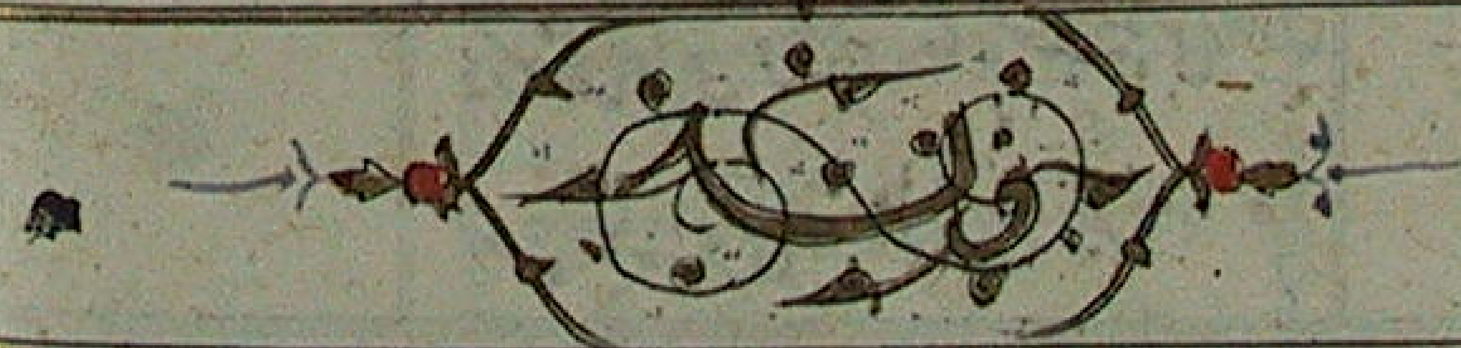
روی چون تو نکند عکس بهر سو که کنم روی … تا ز اینه دل صورت اغیار تو دیدم

دو دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان … من تا به سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز بر شکن چون نیازمند توایم / ترحمی که اسیر خم کمند توایم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد / که بی نظر جهانی و ما سپند توایم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که با سلسلهٔ عشق پای بند توایم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز پای اجل فتاد از پای / هنوز ما بهوای قد بلند توایم
بجام هم نکنیم التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوشخند توایم



گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبر ای اشک که آن عطر وفا / یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا / حاصلم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان / که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که دران کوی گذاری دارم



چو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو ایم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشانرا / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم چون باز که بالای قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت / من دران غم که چسان قامت و رخسار تو بینم
نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زان عاشق بیدل که گرفتار تو بینم



بدیده که ز راه تو خار و خس چینم / دریغ آید اگر برگ گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی / من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم
بگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل / چه باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم



از عشق تبرا چکنم چون نتوانم
با عقل تولا چکنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم

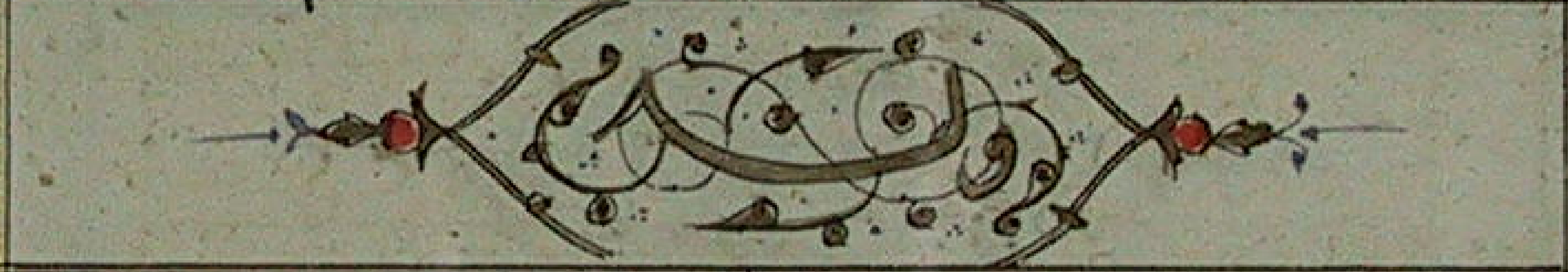
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلم
آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال توام امروز
تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم

خاریست شکستت بپا و بر سر کویت
عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم



چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان استخوانی ده کیم من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم



زهی ز وعده وصل تو تازه شد جانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب نظاره ام که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بگوی تو خاری ز خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر میکشند گو بکشیدم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سگ سگانت
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم



میرسد عید و گشته ام
که کند غمزه هات قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی ماند
بی تو روزی که زنده میمانم

عید خود خواهمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژده عید وعده عیدی
همه بینی تو و عید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم



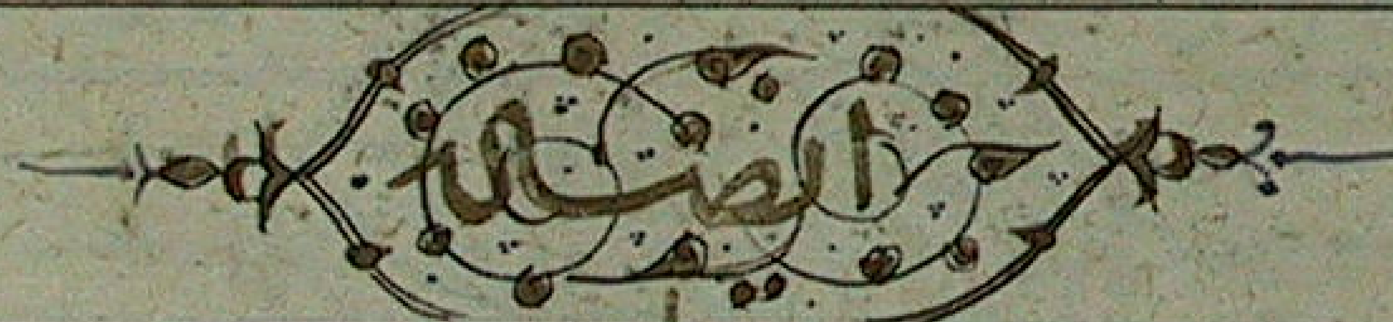
خوابم چو شمع ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه هم
بسوی تو ره نماند مرا بی بهانه / وای من آن زمان که نماند بهانه هم
جامی به بوس زلف و رخت یافت از دو لب / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم



چو آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
رم ز چشم رمد دیده کز خیال رخت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده راه ترا آتشی چه جرم درست / نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
حدود منزل دل شوق عشق و مهر و وفاست / پی نزول تو تعیین چار حد کردیم
به نیک گشت سحر چون بقامت تو رسید / چو دید که قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیک دو جام ویش فارغ از خرد کردیم



روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم به لب مهری نهم کز ناله و افغان رهم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نه مرگ من در دست من / اکنون بکار خویش حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا جا سازم اندر درون / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب سودی نگشت از نابتم / دارم بدل داغ عجب آنرا دوا را چون کنم
گویند جامی دم بدم بیرون منه از دیده نم / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم



بیا که وصل ترا از خدای میخواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف / ببین درازی امید و عمر کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشوه گزین خاک در مرو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

وله

بیا ساید کس از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که من خود همنشین خویش باشم
دهم تسکین خود هر شب که خود اپیشش دروره / ولی ان سنگ دل باید بدان رای که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت وگوی ان پری رخسان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که بیاد کوه کن باشم
رقیبا تلخ کامش تا یکی خندان زبان درکش / که یکدم گوش برگفتار ان شیرین دهن باشم
جهان بر بود خواب من که باید چشم تر بر هم / مگر وقتی که زیر خاک در گور کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جای آن اولی / که پیمانه مکف با ساقی پیمان شکن باشم

ایضاً

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره تو در کنار هم
دامن ناز بر زدی و ز سر کو بر آمدی / افت جان من شدی فتنه روزگار هم
غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده / بر سر ان فزون مکن محنت انتظار هم
تاب بنیاورد تنت ور نه بی لباس تو / رشته جان بیدلان بود کشند و مار هم
گر بود از گدا نیم یار دلی سبک تو / یار ربه بندم از درت بلکه ازین دیار هم
خید بخاک ره غنقد سایه مرد سر گشت / سایه رحمتی فکن بر سر خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سو سنست و گل / جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

وله

بنمای ساعد تا استین اندم که خواهی بسملم / خونم چه خواهی ریختن باری بدست ار دم
فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین / کین شعلها ی اتش بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو من چیطم نرجاک زن / عیسی دمی تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو بار در بستی و دل خود را بطرف محملت / تا که کنان او بخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت با نبازی لب نقد دل از من برد / وان در کمین بنشسته خوش دین کرده را فتنون عاقلم
گفتی که جامی بکسل از فتراک من دست هوس / گر رشته جان بکسلد من دست از انجا نکسلم

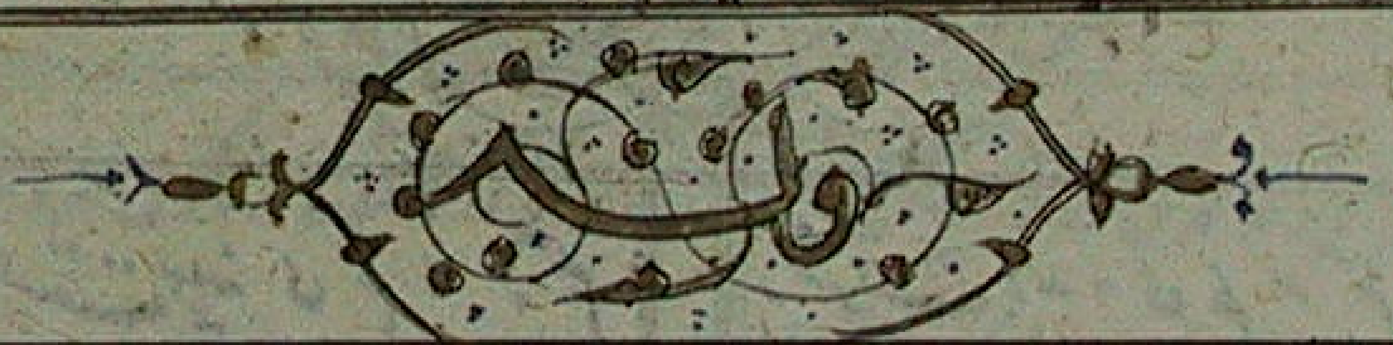
وله

ز عشقت سینه بی غم نه بینم / ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم روی ان هست / اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بکسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفا تا / من بی صبر و دل ان هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت / بر و کین ریش را مرهم نه بینم

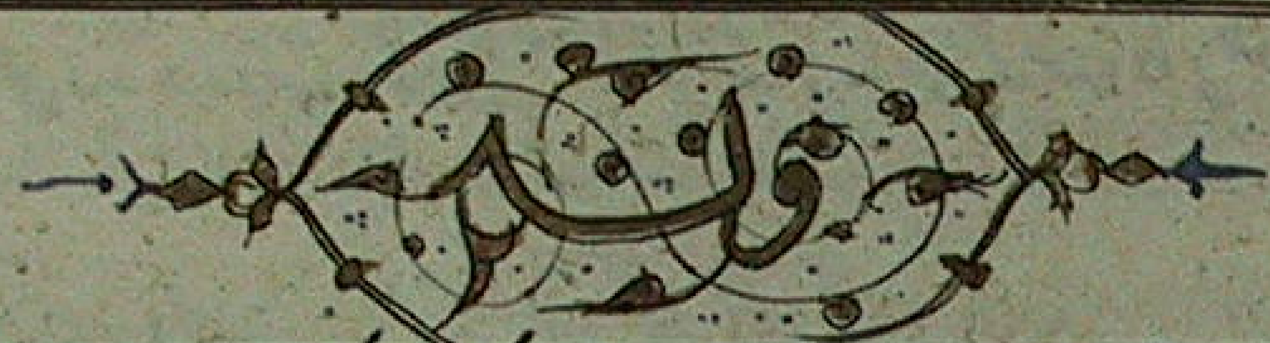
میبوسمش آن رخ مبادا ز غم بمیرم … اگر روزی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل بگشای جامی … که در عالم کسی محرم نه بینم



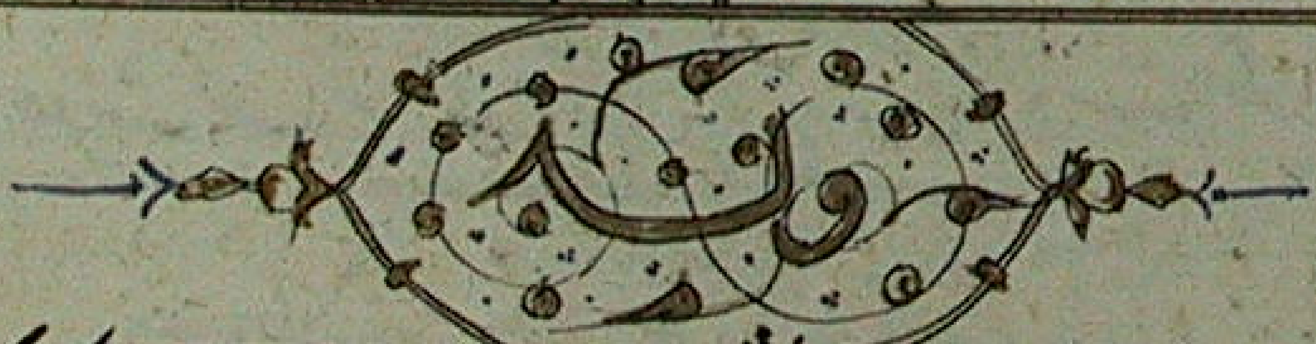
عاشقم بیچاره ام درمانده ام … بیدل بیدین ز دلبر مانده ام
عاشقی بیخواب و خور باید ز دست … لاجرم بیخواب و بیخور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت … چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه هست … زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته … با دل پرخون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و در شوق قدت … روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی … چون من اکنون پیش بت بر مانده ام



خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم … هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیم تنم بر من زد … بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
آب رو را که در آن گوهره ام ریخت بخاک … ارزری بدل از خاک درش میدارم
سوی او مینگرم چهره بخونابه نگار … صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگرها … یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته وصل … تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
تا چو جای کشتم از گرد رهش کحل بصر … چشم امید بهر ره گذرش میدارم



شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده ایم … وز منکران گول و مریدان پیاده ایم
مستغنیم بتربیت پیر میفروش … زین مرشدان رهزن از ره فتاده ایم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام … از روی خوب دیده و جام باده ایم
گشتم بسی بدر سپاهی کس نیافتم … کز درس عشق افاده کند استفاده ایم
ز بنای خاندان مروت نشان مپرس … اهل دلی نماند از آن خانواده ایم
منشین ز پای اگر نبود خشک بادپای … عزم حرم پیاده توان و پیاده ایم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور … کم زانچه قسمتست نیاید زیاده ایم

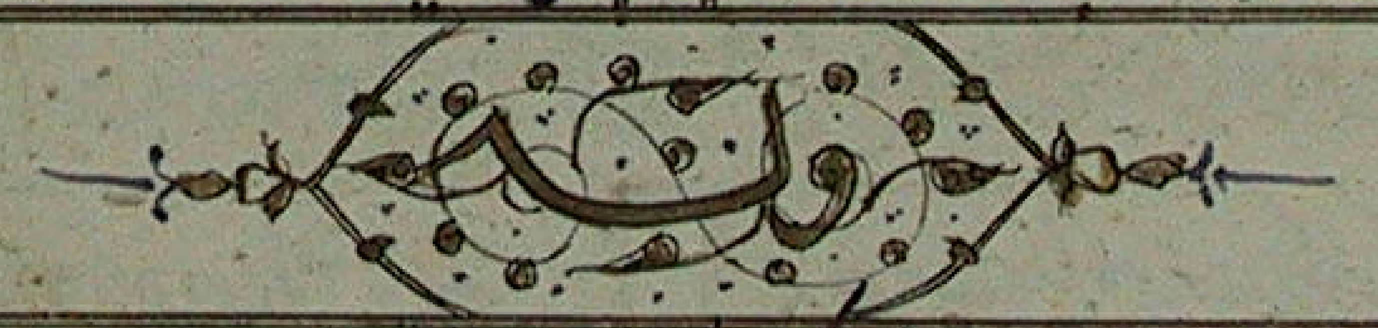


خوشا وقتم که بر خوان وصالت میهمان باشم … بسر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگر نه تا سحر هر شب … بگرد کوی تو نعره زنان و افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز خشنودی … نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشحالی باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان | رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست از نه | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون | شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم



زلف تو عمرهاست میگویم | این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل این دو بیچاره | کوته کوته بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست | این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ما سزای رقیب | هر چه او را سزاست میگویم
دردهای تو راست چون الغنیم | بو غایت که راست میگویم
میبری نام نیم لحظه فراق | طاقت آن کجاست میگویم
با حدیث لب تو جامی را | مرغ شیرین نواست میگویم

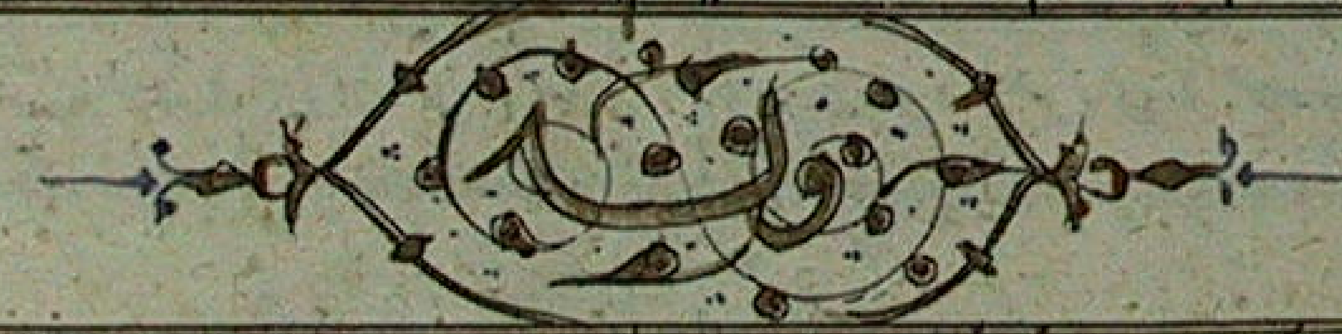


هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلق در پی درمان من | من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جامی تکیه رو عا خواهم ز لیلی قصه خوانَد | تا که او روزی که ز تربت مجنون کنم
خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز سحر افسانه وصلت شنود | مرغ زیرک چون زند صد بار دگر افسون کنم



خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم | که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شدان ماه مسافر ز سر عشرت و ناز | ما درین حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست | آه اگر یار ز دل فراموش کند عهد قدیم
رخ پر اشک من و خاک درت آری هست | بر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف | هست با گوی زنخدان تو گویی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش | گفت جامی مکش افزون از حد گلیم



زاری نالم و کس نیست که گوید حالم | پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای بر جا بنهاد آن سرو کنم روز چشم | چون شود شب روم و دیده بر آن جا مالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل تیز کم زن | بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی | وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان پاسخ مگوی
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بنده ما هی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

وله

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر جوی دیده نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد زخم زان بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه سود
زانسان که دور از آن گل نایاب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس
گویی بخار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود در رهن می ناب کرده‌ایم

داغ

وله

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عیش کزان کم شد و بس حسن کز آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

زد بخت سیه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند دوا بال من بدرتو
این ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

این جادوی دلهانه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

وله

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر بود سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

دوای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون گوکبش بنشان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر طرف صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز تو آهنگم

مده پندم من ای ناصح که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

وله

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

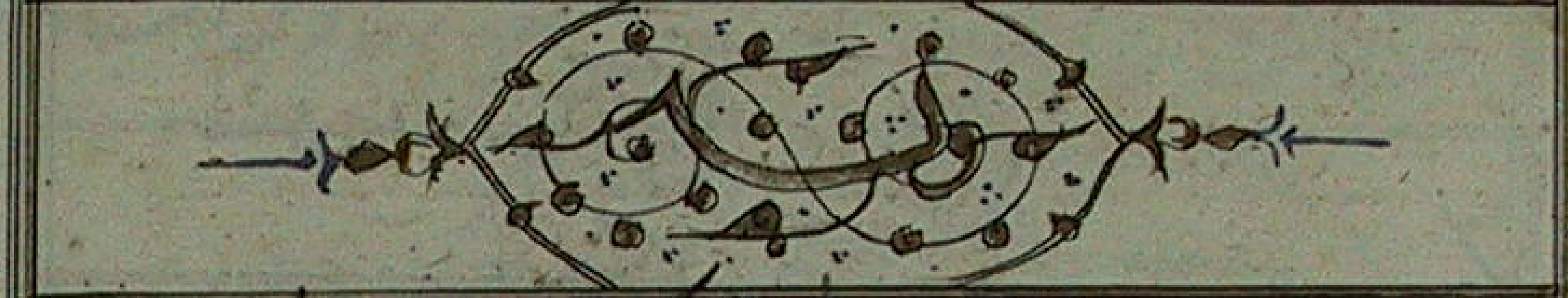
لبت گهی که درآید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوشش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شرابرا که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم



ماندهام از یار دور و زندهام
زین گنه تا زندهام شرمندهام

بردهام لاغرتنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکندهام

بندگان داری سگان هم تیرویش
بندگان را پیک سگان را بندهام

تا چشیدم لذت غمهای تو
اید از شادی عالم خندهام

بر نیارم گفت از آن لب بوسهٔ
گرچه عمری در طلب جان کندهام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژندهام

کهنهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگویند بدان ارزندهام



اگر بکوی تو بکیشت سری نخست نهم
بپرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز عدش شدنس و استنبر قم نیاید یاد
چو تن بپاد تو بر خاک در بخشت نهم

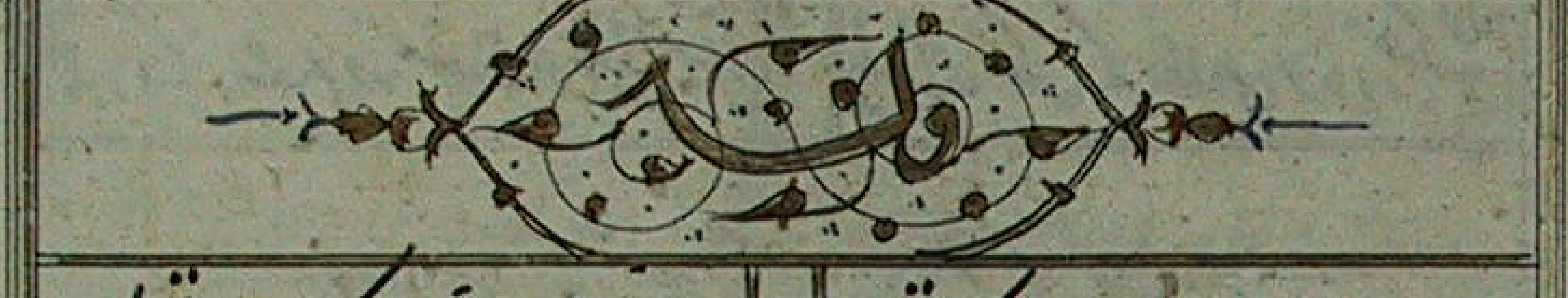
ز وضع زهد بنابم نسیم خیران به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان
چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

زگشت زار جهانم بس این که مجلس عیش
بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم



خیمه روزی میبرد بخت بدار کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم دعا جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود رستم
زین گنه تا زندهام شرمندهٔ روی توام

در چمن ماندم بسی چون آب ماند در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می اید دریغ از دست و بازوی توام

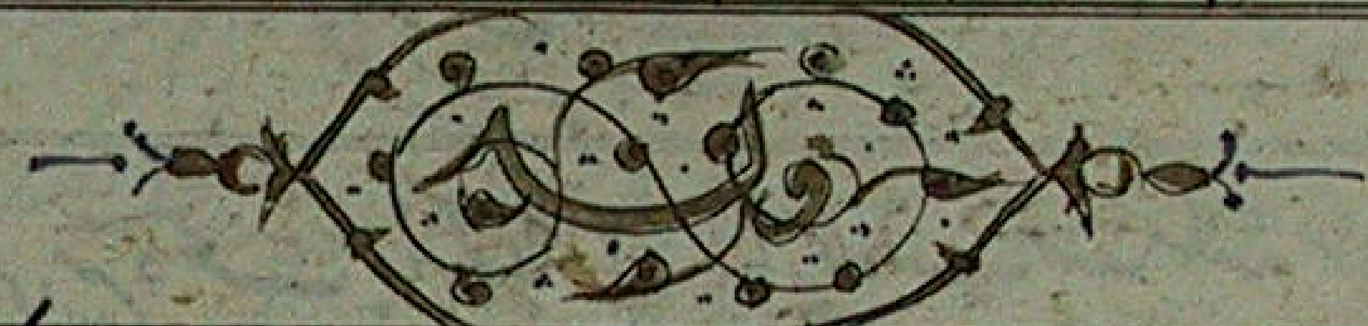


تنگدل ماندهام چو غنچه ز دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

کاه خشک آتشی و آتشین خون ریز بست
کشتهٔ آتشی و سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که در گلشن قدسی — روی در باغ جهان کرده ما نیک توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی — تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — میدهد روی تو آیینه بی زنگ توام
تا رحیکی شدم از ضعف چو جامی هنوز — نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام



شب تا سحر کرد سر کوی تو پویم — با آن درد و نوا زغم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم ای گل رعنا — با داغ تو بار دگر از خاک برویم
چیعنت بخون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تو اندازمش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که چها میرسد از دیده بر ویم
پایم برهت سود و کنون در پی آنم — گر دیده کنم پای ز سر در ره تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
درد دل جامی شود افزون ز دوا — آن درد کجا گویم و درمان ز که جویم

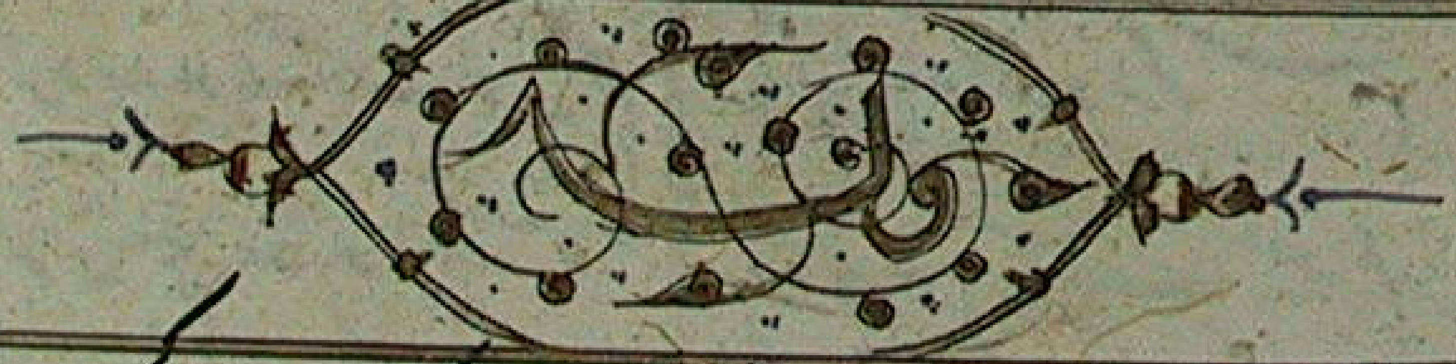


هردم از تربت شادی بردم — صد در رحمت گشادی بردم
چون فروغ آفتاب از هر دری — بر تو رویت فتادی بردم

حسنت را که بودی آینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغم یاد آمدی از دوست تو — گر نه من دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد نیست — شد فراموش هر مرادی بر دلم



من غایبانه عاشق آن روی مهوشم — بی منت نظر بخیالی از و خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل — بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عیش میکنم بیاد لب لعل دلکشت — گر نه جام دور می برسد باده بیغشم
وصلت بهیچ وصل میسر نمی شود — صد بار چهره گر چه بخون شد منقشم
چشم امل بحسیئه کوثر چرا نهم — از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جای ز درد و کو هر اگر جیب من تهی است — حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
شد پس مرا که شد صدف در شاهوار — گوش زمانه را ز گهر نظم دلکشم



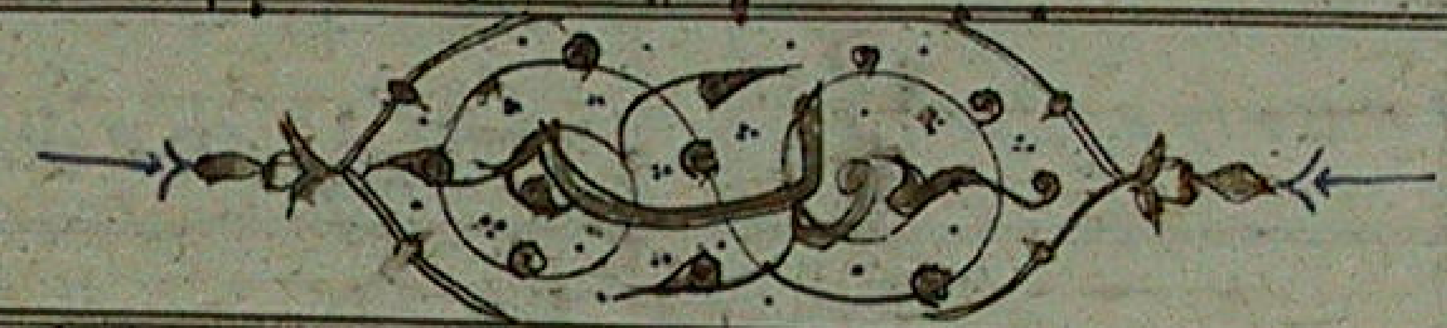
عمریست دل بمهر وفای تو بسته ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زلها دو حلقه سیه و اوباش و عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم



من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

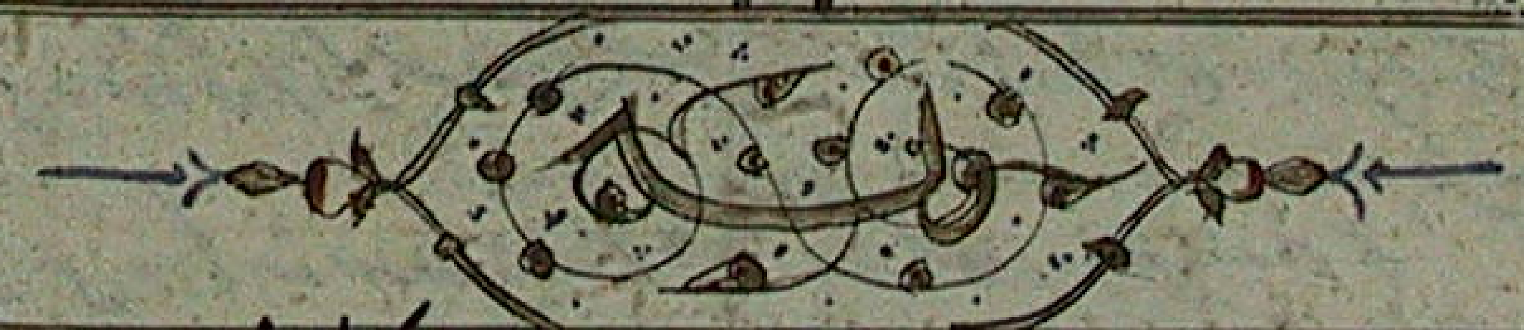
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / بجز تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آن / وز هر شکاف آتش دل برزند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌خوار سفال سگان تست / جامی که آب خضر تو شد ز جام جم



گر دهد بوی صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و دگر نسیم

چون منجم خط تو دید بسترد / رقم مه ز صفحهٔ تقویم

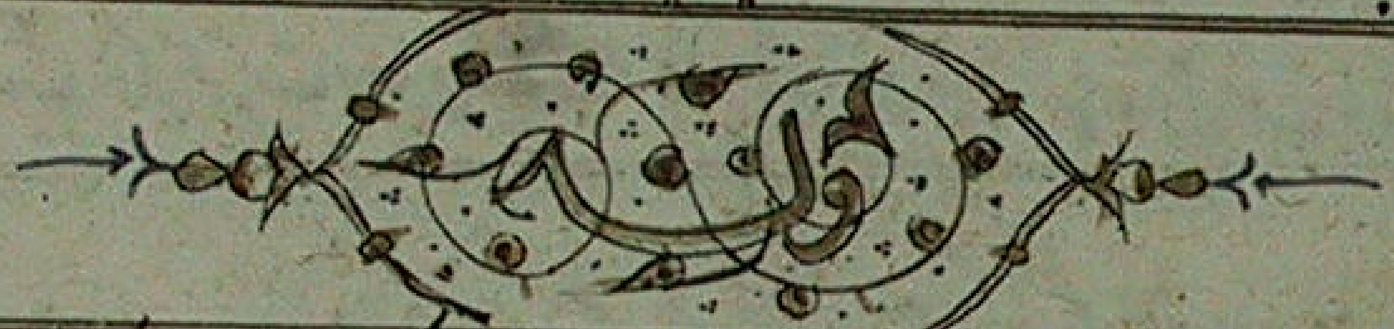
خندد بر سیم نقد گو بر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم

گر کشاید بحرف میم دهان / جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری / بر سر کار کشتگان قدیم

بشکند حشر را شود روشن / تر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم



سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان ترم / باشد خورد یکلحظه زان ره گذر بادی بدلم

چشمم ز خوبان خون فشان و دل بهمدم ابتغان / طبع جفا جو همچنان باشد پریشان حالیم

بستم ز مرغ سینه پر در دام زلفت بسته تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زین بیم کاید دم بدم زین چشم طوفان باریم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان گویا مرا از بهر ناله خون درا / ای کاش ازین محنت سرا اگر در دون بندد محملم

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان بگسلد / تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو دریای غم بی لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم



من بی صبر و دل کان بشکل زیبا بهر زمانیم / بلای جان شود بهر دیدن و من همچنان هستم

سوار شوخ من در جلوه نازو منی حیران / که آن پا در رکاب و رکابیش آن دو دست و عنانیم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش همزبان با این و آن بینم
بگویش آن همه عاشق که دیدم هرکه شد بیم
بجای او همین فرسوده بستی استخوان بینم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
کسان شبها نیکو عشرت و جامی درین سودا
که چون خود را شود آن آفت جان را چنان بینم



چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو راست رخش حسن
میکن نوازشی بر تازیانه ام
خواب آور د فسانه عجب قصه که بود
خواب طرب ز چشم حریفان ستانه ام
روزی که بر آید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی از آن آستانه ام
زآن رو ز سیل چشم تو ام دل همی طپید
رقص حسین تو دهند ار ترانه ام
جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام



خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخود افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در ره گذر افتم
هرچند بصد خواری افتاده براهش
آن روز مبادا که بجایی دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غمزه مددی کن که ازین راه بدر افتم
جامی که ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم



هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
نوز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روی
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو چون لاله و گل چون رخ زرد
هر شعله جبان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
تا خود ز دل رخمی خود پاک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
صد جای بسوز دلم از بوسه پیکان
چون تیر تو از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ادبار محبت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم



هر شب به پاسبانی تو جان در میانه‌ایم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهیم

گکشی رخم به بین وبجان منتم مکش
تو جان برم بدیده و منت بجان نهم

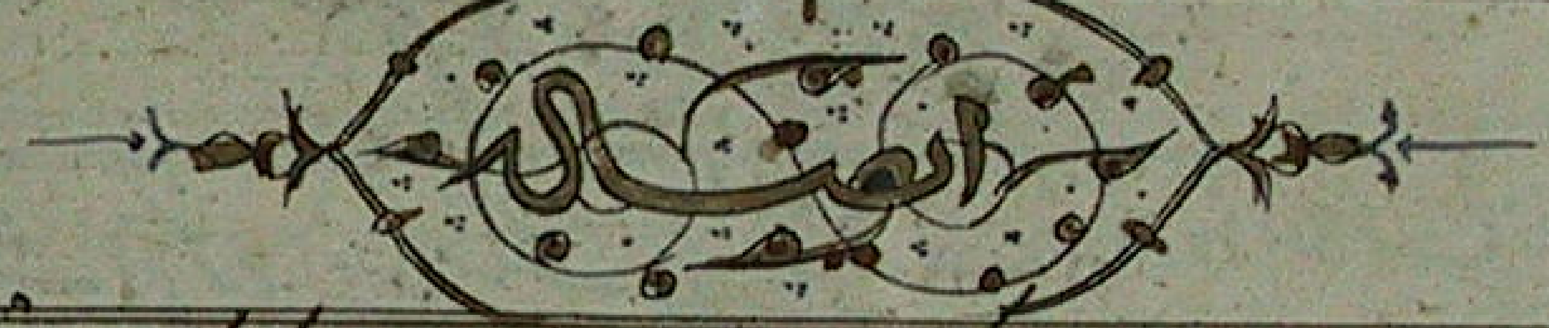
پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل شادیش نهان
وانگه بر آن زداغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و تطعه آسمان کسنم

مپسند کز تو صید بود بهرمند و من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم



تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اسپاس زهد شکستم زمام فرنگ بستم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار درت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بر نشیمم



بمسجدی که خم ابروی تو انگرم
نماز را نگذارم و سجده تو برم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور او گذرم

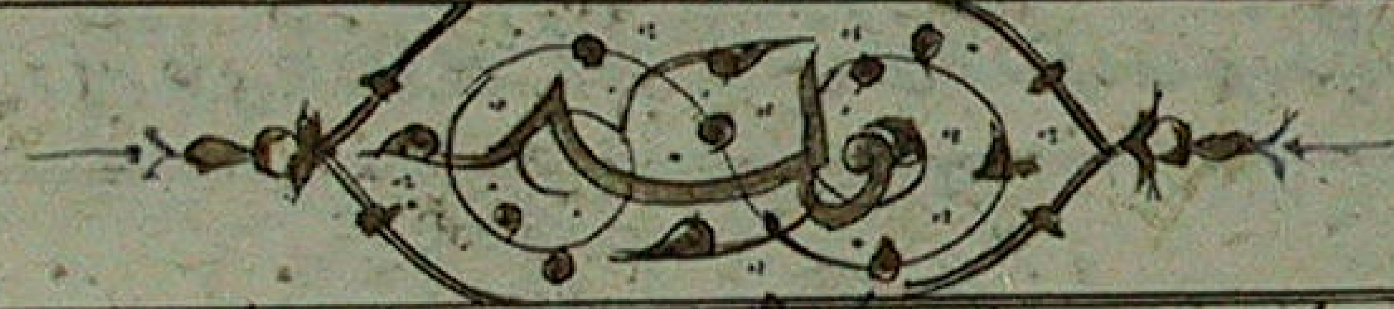
ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما نگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چو خود آب زندگی مارا
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

بتیک تو دوش بجامی تعان گمان میگفت
خموش باش که از نالهات میبردیم



گل شد چو بکویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آید چو کوه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

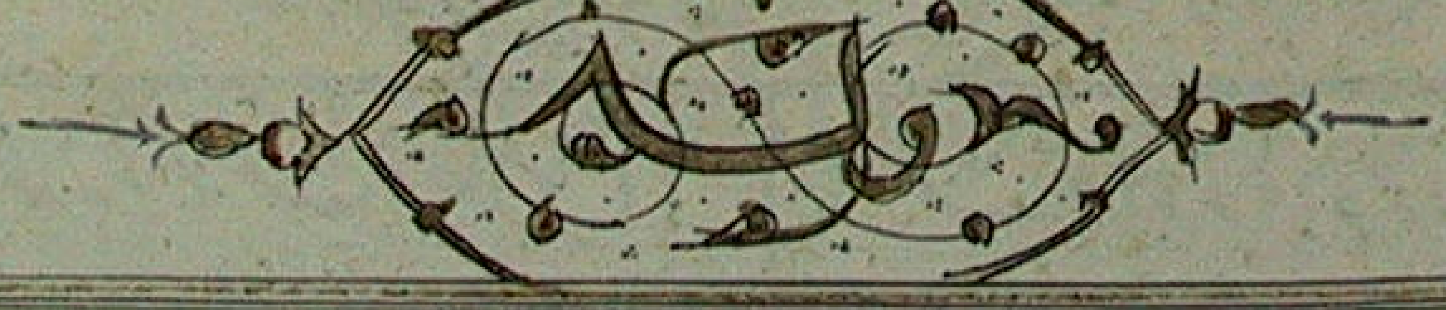
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من ماتمی کم از موج خیمه را ستونم

گر مارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته
کین سوز دان که از دار آتش درونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی ببر کشد خوبان بر سر دمی فسونم

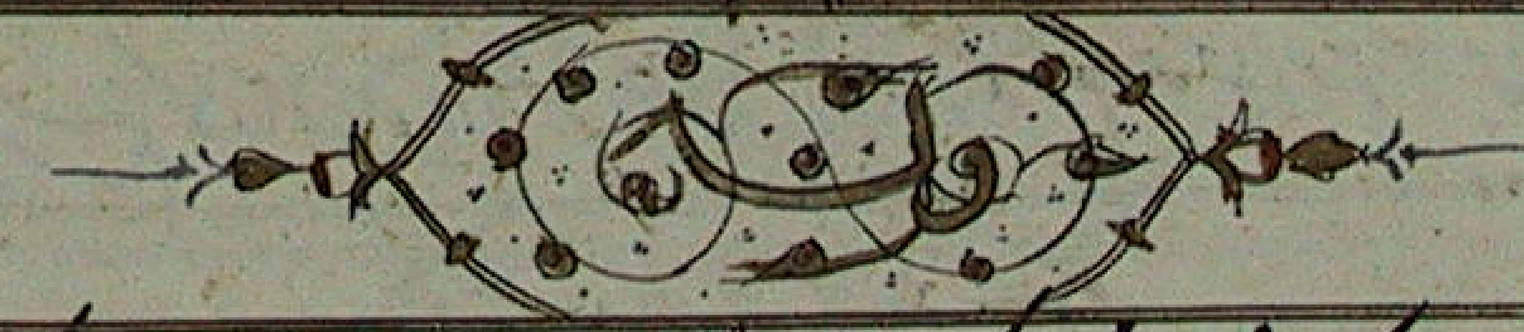
هی پرسیم که جامی از درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم تو پرس به بین که چونم



چه چیست این که هر دم زخته افگند نظم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از گریه / برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
مگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای دی دیگر / بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش مگوی او زودم باری / زمانی نه فرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم / که وقت جان بردن استانش زیر سر بینم
بگنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر / چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم



بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستش دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سیه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم



دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام خون بگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کسی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
نه خون جگر ماند و نه آب دیده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه بینم گهی گریه زار جامی / که از دیده و دل بر او خون نگریم

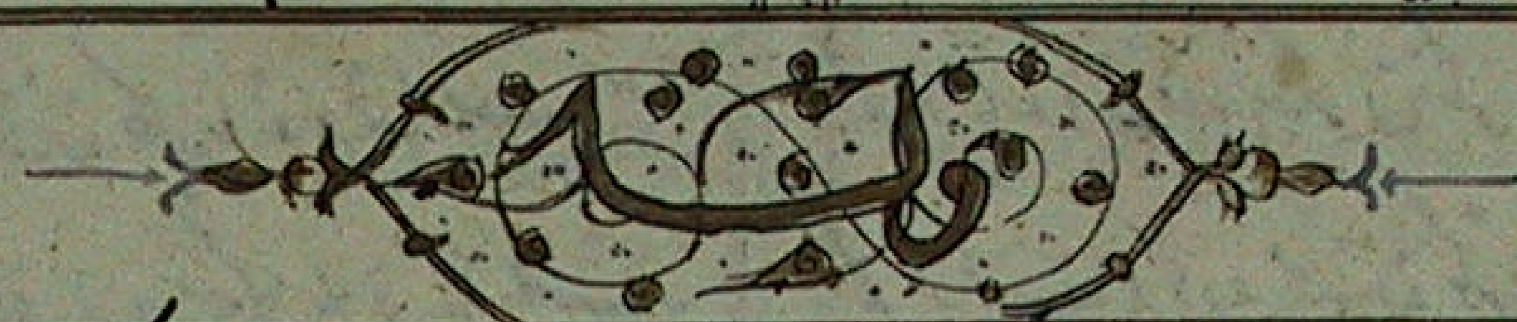


کی بود کی که از این سوز درون باز رهم / یا از این درد و غم روز فزون باز رهم
خنده طعن خود ای عشق خدا را اندکی / شاید از درد سر او بجنون باز رهم
مگر از لعلش نفسانه بود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که تو امی بینم / چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت از این خوردن خون باز رهم

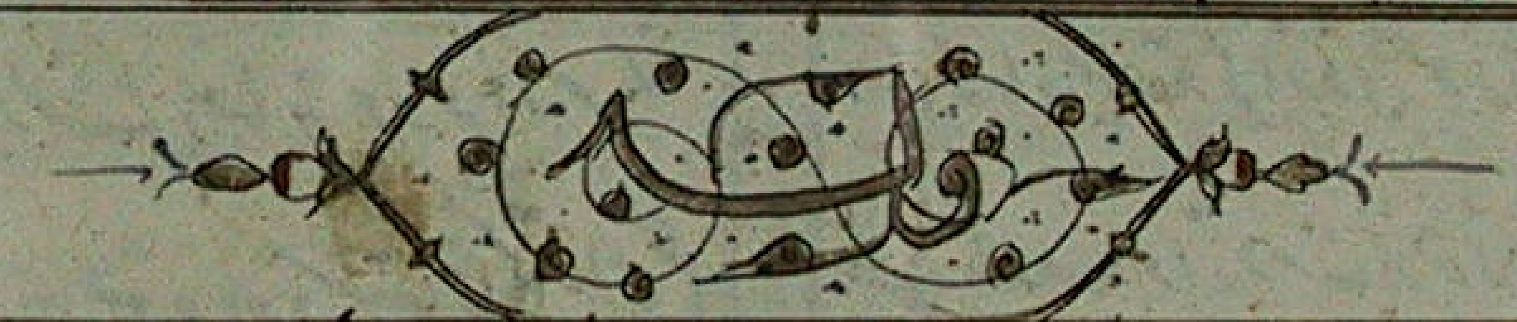


هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم / از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بت خوی داشت / در جهان من تیر روزی رسم فرهاد آورم
من چو شوانم کز اول مرغ دل دادم بتکان / کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته	مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقت جامی لب ببند	ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم



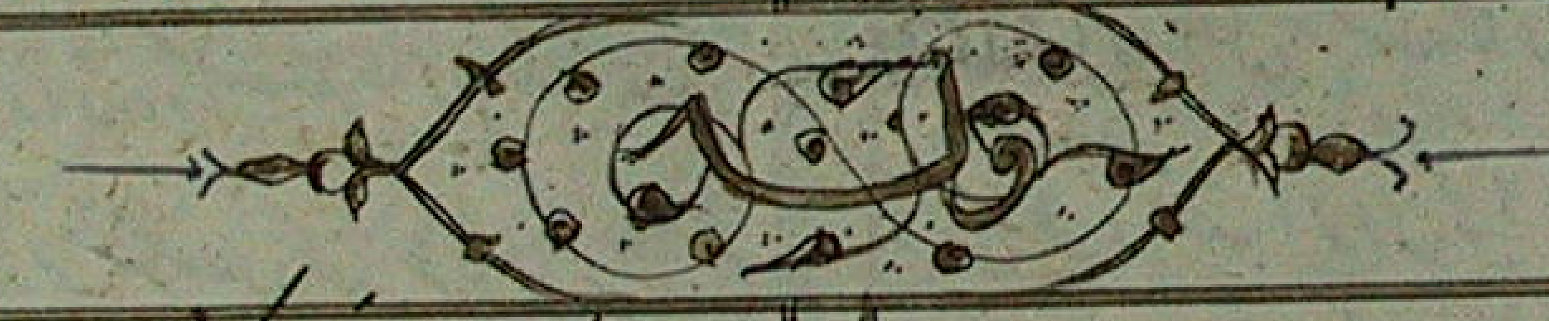
شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم	تا روز گریه میکنم و آه میکشم
زان مه نمیکنم گله کان محنت و بلا	از بخت تیره و دل گمراه میکشم
جان میبرم تحفه گدایان دوست را	نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب	جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز	کوه محبت بقوت این کاه میکشم



نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم	نه روی آنکه بنشینم بکویش آب رو ریزم
چنان از مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی	که گر دشمن دهد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز با خود را	بهانه سازم آنرا و زپی دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی	ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم
نمیخواهیم ز غیر عشقش در جهان دنیا را هر دم	ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو نوح هر دم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم	گر آن شیرین دهان نبود بمیرم عشق پرویزم
بگوید ای نکو خواهان گران بدخو بر جامی	معاذ الله اگر روزی بمیرم با که آویزم

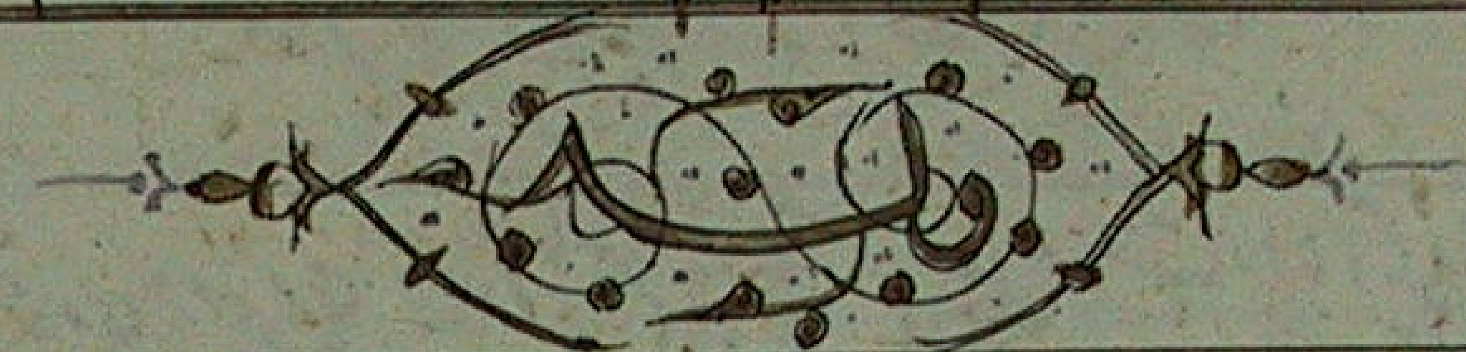


ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم	بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا	تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد	جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
مردم آلاید بخون جامی خیالت را ز رشک	گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان تن که ما	بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست	در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
جامی از سیلک سکانت دور میر نیو دیر سیک	کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

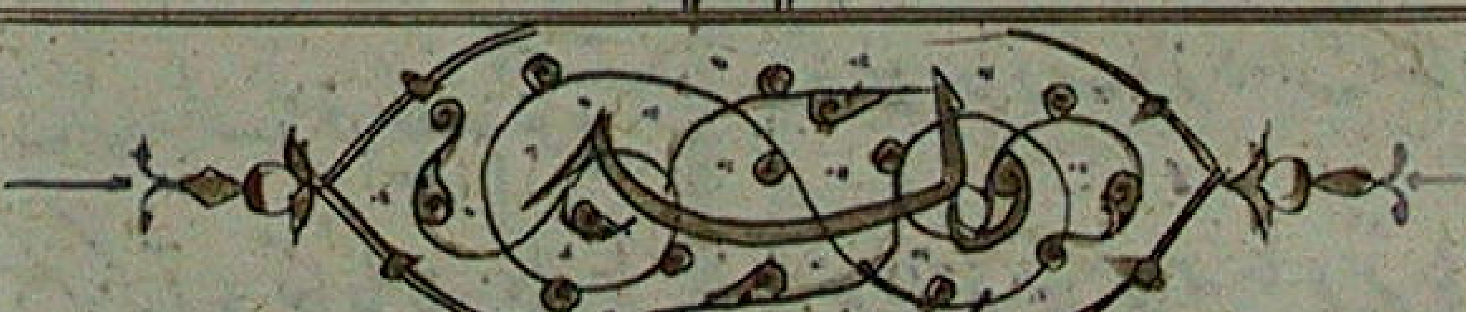


ز نامه که در آنجا نشان ز نام تو یابم	نه ز رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد	زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر	همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان	که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین	که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که سپیدم ز عمر خویش بطوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی بمی نهم لب حوض / بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم



نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم / از مکر آن دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من / چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست / حبل هوایی که برارد ازین جحیم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد / چون نیل معصیت ز خم صبغه اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر / کس پی نمیبرد که بدین پایه کمرهم
که بردم ز داغ ملامت علامتست / کز گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم / با من مگوی قصه الوان که ابلهم
جامی مباش غافل ازین رازدان که گفت / از جمله رازهای نهان تو آگهم



بودم آن روز در آن میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
ز خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان تا نشده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر ذات دگرند / شان آن شاهد جان جلوه کند در همه شان
جان فدایش که بدلجویی آن گمشدگان / میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شوم ای دل خاک / شاید آن مست بنسیان کند جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای دا غلط / پیش ازین باد بجیش چاشنی پس بچشان
جامی این خرقه تزویر بینداز که بار / همدم بی سر و پایان شود و رندوشان



ای برخت بر تنیس مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون والقلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامه ابداع را چون الف قامتت / مانده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصد غصه سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیچارگان چیست صدا از درون / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
دور ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون



بیا ای اهل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قلیل / دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبویی / گرو بادا بگردن دایم این دین

ز جامی کو تو سر خوابی و دیده / بود فرمان تو بالراس والعین



هر کس که بدید آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالا بلندان

راه غمت را پایان درازی / پیموده صد بی مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحب دلانرا بدست و زندان

هرگز نباشد همچهره تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خود پسندان



ان کان حسن بود و نبود از جهان نشان / والآن اعرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایش است / فالکل واحد یتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام شیوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

فایض بود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق / رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان



مرو از چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز غوغایم قدم بیرون

بروز وصل خواهم خاک دل دور از پیکانت / که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون

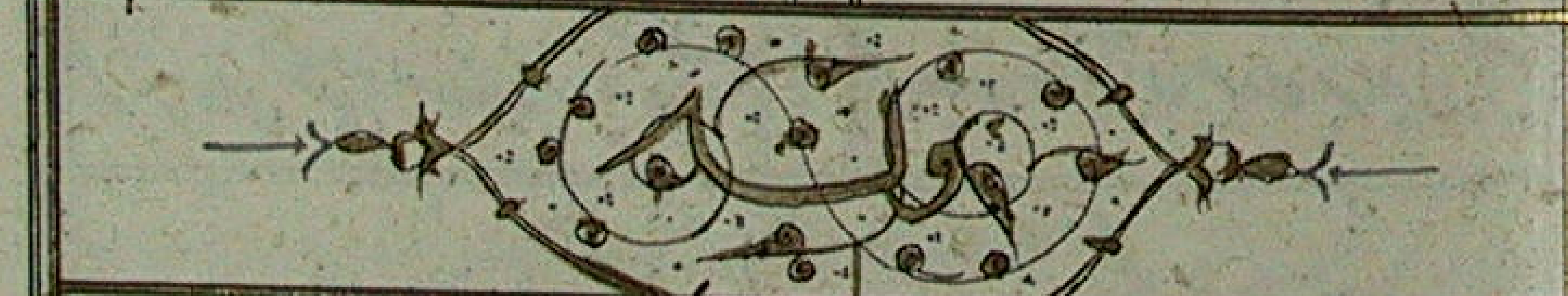
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشهاست / ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی / نیاید خوشنویسا زین چنین حرف از قلم بیرون

بگویم راز آن لب کو چه خوردم خون از او عمری / بلی ندهد ز زخم درد خود پاره نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن بود است این / که نتوانستم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

کو رفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم تنها دی از شهر عدم بیرون



صوفی چه فعالست که من ابن الاین / این نکته عیانست من العلم الی العین

چون خضر بخور آبی که از مجمع بحرین / مالی صل فی البین چگویی سخن کین

در وقت فنا دین بود این پرتو هستی / کو مذهب فنایی که فنودی بود این دین

در مذهب توحید بود وهم دویی کفر / در مذهب تقلید بود نقل دویی شین

این وحدت محضیست که از کثرت همزاد / که اربعه و که ثلاثه است و که اثنین

عینیست یگانه که چو از قید تعین / افزود بر او نقطه پدید آمد از او غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری / لا فوت و لا بعد و لا وصل و لا بین



الله الله کیست مست باده ناز این چنین / کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش / گر رسد یار دگر مست و برانداز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

زار می بیند مرا و انگه تغافل میکند / از چه شد نامهربان آن نازنین یار این چنین

من ندانم جسم به بود از کجا دارم گر هست / عشق بدخو یار ظالم بخت ناساز این چنین

گر پر جامی نگشتی پست زیر پای درد / کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین



ای مه سیم بران تنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد و نه بوی تو رساند / آن قبا جامه دران آمد و آن نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان

چون تو انجم که درین بزم طرب بنشستند / یک تو انجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

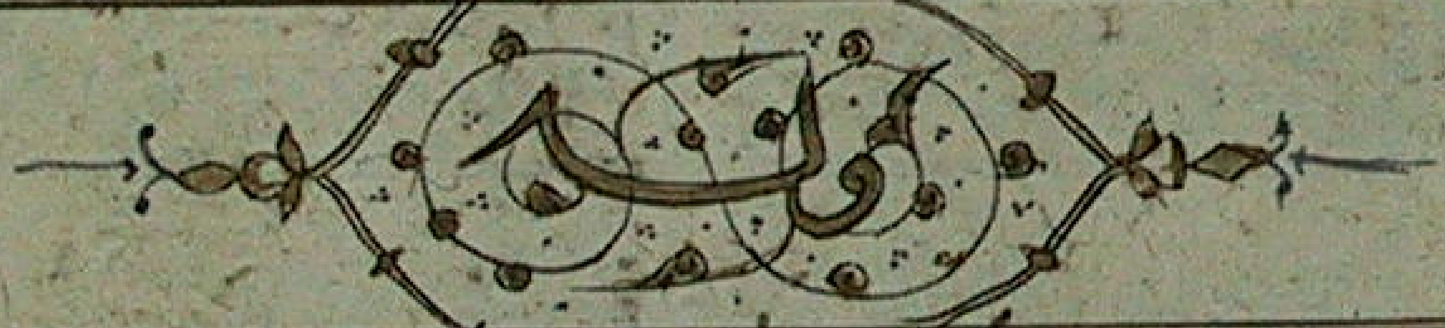
بدر پیر خرابات که خمخانه او / باد محروس ز رنگ ستم خم شکنان

بیخود حلقه بر آمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست / گنج میخانه نه با جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم سخن گو نفرستد سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان



ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان / مردم دیده غم دیده صاحب نظران

تا کی از فتنه برهنت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدر تو زنان جامه دران

گذری کن بر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگوید حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دولت شیفتهٔ ماست چه باک | که به تلبیس شوی شهره بعشق دگران

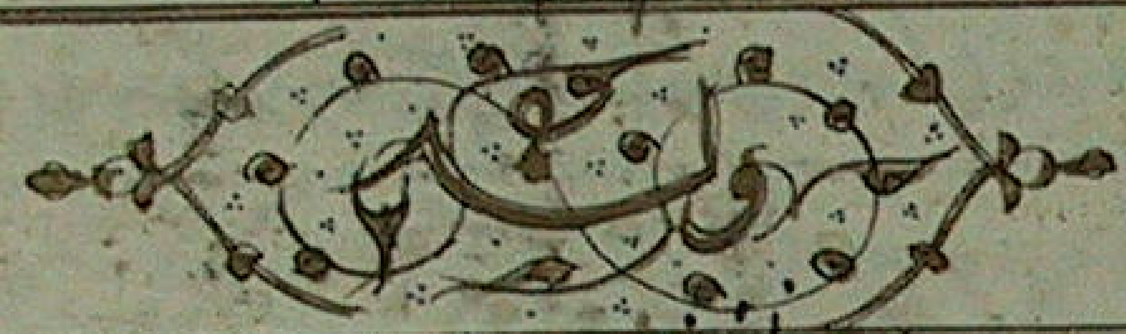


بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله ما برهان
شهنشاه ملک مسند که دارد دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موج بخشش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
چو دارد خلق در دنیا نه با آیین سلطانی | گدای حضرتش دیدی اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا | نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان



ز درد تا شده چشمت ز اشک گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم تو گر خود رسید چشم ترا | رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و در تو چشم درد نشست | گرفت چشم مرا درد چون تمام چون
ز درد اهل نظر بیش ازینت آنچه مگو | رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر نه خون مکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دم بدم مکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون کرده در تو نرگس زر هست | بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است | ولی بچشم تو مشکل درآید این افسون



ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین | خواهم از شوقش بصحرا روی بنهادن بعد ازین
هرکجا منزل کند شب کو تواند ز آسمان | مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشید | عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی زاده بینم خوش نگه گاه حشر | گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی | چشم خود میبخشمت بنشان غبار او در ره این
گل دولت خواهم از میل سعادت دیده را | خاکی از پایش بجو جانا کی از زر آتش بهین
کمترین بندگان جامی بپا دادش جان | هیچکس یادش نداد از کمترین بندگان

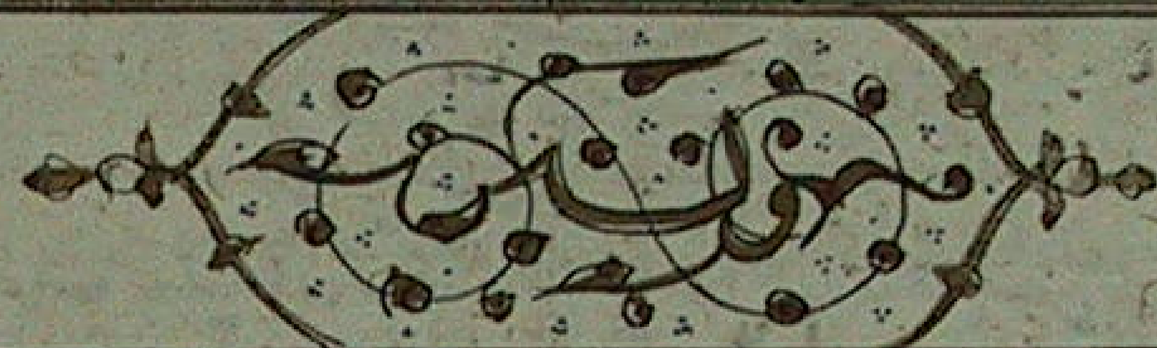


مهی از راه برآمد که افزون زهیست این | سر من خاک ره او اگر آن کج کلهیست این
همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت | نه بت چارده ساله که مه چاردهیست این
شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان | مشکن گو سپه شه که شه صد سپهیست این
نه مرا نیست بلعلت شب اندر ته پهلو | که ز خون مژه بسته چگونه تبهستیست این

چو شب از فرقت محنت اگرم روز رسید
بکنم ناله ازان مه که زبخت سیهست این

من دیوانه محنت کش شبهای جدائی
دل خود کرده‌ام نیم راشده آوارگه آفاتست این

بر تربت پست فنا دست برجای سپهل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این



بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آینه نمای جمال خداست این

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم زغمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگ دلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

سگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بحالی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این



خیزد از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک جدا آموختم ای مردم دیده
زاغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه بر وفا ربسی تیز نهد پای
دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تیغ تو مالا
خونابه ز دل خواهدم از بام چکیدن

جای که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن



پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سر از خاک کن

خار و خس کوی دوست نه زگلست ای رفیق
نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

درخور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن



مگر وزید نسیمی ز پیرهن بر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعتت سحر من

ز سوز تف نفس سوخت دیده از تف نم
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگو به گفتم ازین درد اوران سر خود — بجنبد و گفت بدین درد کو میاسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دور بست — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من



عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن — سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو — تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر شکیبست از دست مظلومان عنان بستت — رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام می بنمای و آنگه نوش کن — شربت تلخت از آن چاشنی از قند کن
وعده وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم — نقد جان بستان ز من گفتار تب سوگند کن
مرده جامشید یک دیدار جامی بر درت — رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

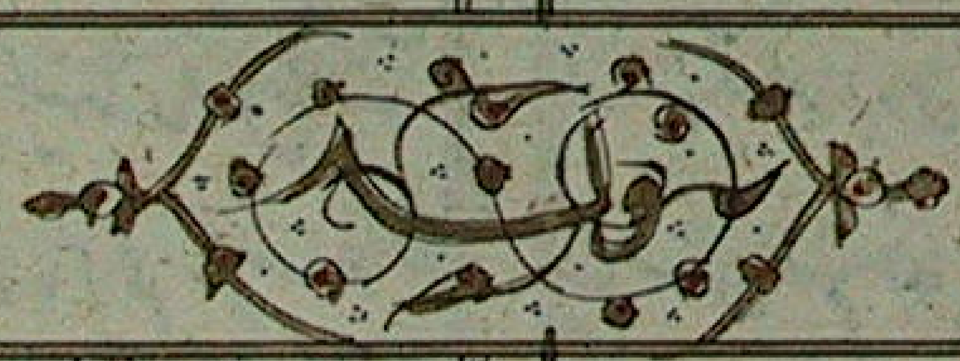


ز لعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته تو که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره میپوش — که خوبروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر نشد ای دل — که خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست جوان مه عنان کشیده رسد — کرا است طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوش است دل علاقات ز روان درست — چه چیز کم شده را به زکاروان دیدن
خوش است شوق تو جامی که گداخت گذ دل از او — چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

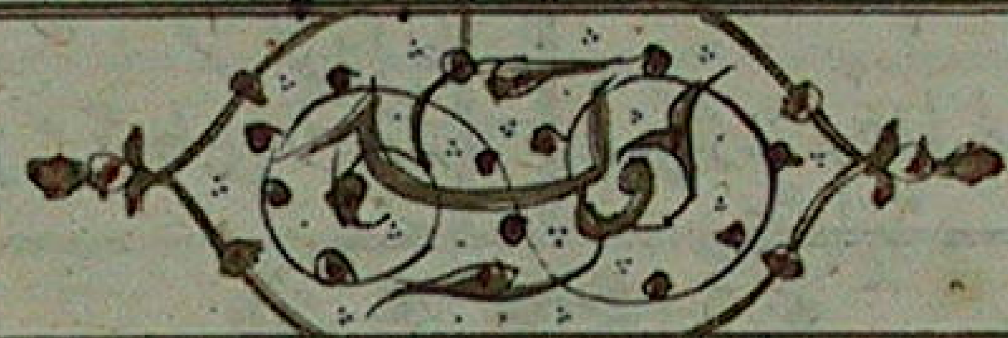


بیمار غمت نفس بازپسست این — پاس نفسیش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن — کش واسطه زحمت جاوید بس است این
ای بلهوس از مو که عشق و ملامت — بگذر ز سلامت که نه جای هوس است این
از ناله مانفا رغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چو خم چه گشاید — مرغ دل محنت زدگان را قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن — انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد — یکبار نگفتی که بر من در چه کس است این

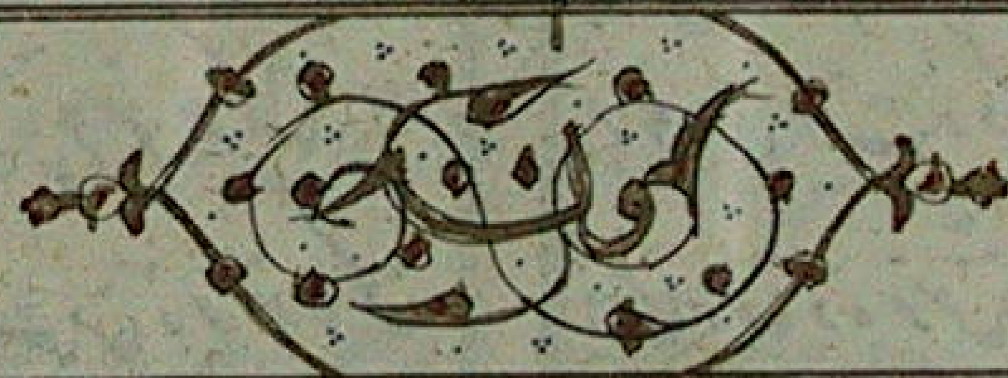


شدم بمهر تو خاک راه خوبان — یکی ز بنده خوام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت خوبتر تو بی عیبست — فروغ عارض چون ماه خوبان
گدای کوی جانان زانکه گردم — حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه در عالم سری بود / نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دولت خواهی تست آنکه جامی / بود پیوسته دولتخواه خوبان

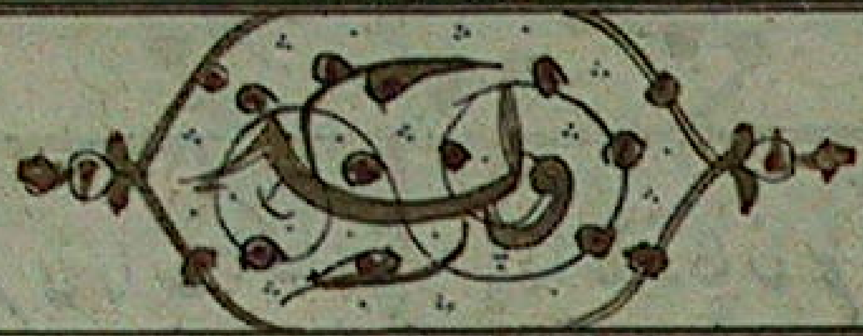


چند ز آشوب فتنه برانگیختنش / مست برون تاختن خون کسان ریختنش
خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختنش
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختنش
از تو برانگیختن رخش و زباد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختنش
جامی از آن قید زلف چیست رهایی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختنش

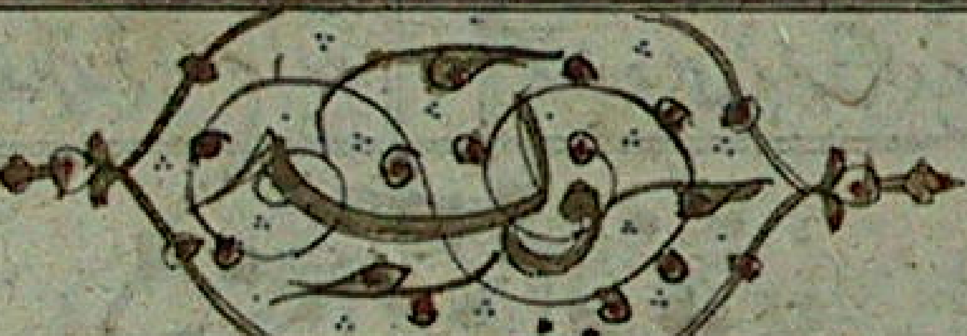


کشیده بود مه از مشک پر چو خم پرچین / چو دید روی ترا ماند ز آسمان بر زمین
ز آتش که دیده نگینهای لعل بخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای / مپوش چشم عنایت ز بیکسان مسکین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی وصال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت / همای همت او طایریست سدره نشین



ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی زیر کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی با شید است و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره / زان مغانیر بیشه دارد داغها چون کفتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش / گفت یارا نیست جامی این نمیشی این نهین



زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سر رشته آمال من
هر جا که شبها رو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش دلم کم جو نشان خرمی / کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم دهند از شیوه بحث و جدل / رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او نالم برای آبروی / بر خاک ره روی چو زر زانست حال و جاه من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد / زین قرعه اقبال شد نیک مبارک فال من



تو جانی پاکی سر بسر نی راب و خاک ای نازنین | وا لله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اند از بوی تو | اینک بکیر و کوی تو صد جان پاک ای نازنین
زین بحلکشت چمن کس دید لطف ان بدن | از شوق ان بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
کر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم | این بس که بر دل چیدم داغت بجاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی | کر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با انکه دردم شد قوی خواهم تقاضا بشنوی | ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو | کر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین



ای دیده بشنو کفت من نظاره ان رو مکن | من خود بهجران کرده ام دیکر مرا بد خو مکن
ای کز پی نظاره بر کوی ان مه میکنی | یا ترک دین و دل بکو یا خود کذر زان سو مکن
رو بیش به بین ای باغبان سرمی بد از روی خود | پیش خیابان رویش وصف کل خود رو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی | رو دی نکو می بایدت اندیشه از بد کو مکن
هم یاد او می سوزدم هم کفتن غیری از او | رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انکیز تو | چندین فسون دلبری تعلیم ان جادو مکن

جامی یکان افتاد کش از ناله و فریاد تو | شبهای تنهایی دکر جا بر سران کو مکن



دل چشمه چشمه شد ز خدنک تو و کنون | امد براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب باه کشایم کهی و لی | ترسم کشد زبانه برون اتش درون
میکویم از وصال تو با خود فسانها | در دو فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بنقش دکر میبری ز خلق | در دلبری شنیده کسی چون تو ذوفنون
دلوا بجرم عشق ملامت چه فایده | کش بخت تیره کشت برین قصه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل | کین از روز حوصله ما بود برون
در حق جامی انچه توان میکن از جفا | مشکل که عاشق دکر افتد چنین زبون



چه کمر بسته بکین با من | که خوشی با همه جز من با من
چه خطا دیده ز من که تو ا | شد خیابان طبع نازنین با من
من بکام تو ز هر یاد کران | خوشتر اید که انکین با من
من که با شم که کویمت همه عمر | باشی همراز و همنشین با من
قد نهاده داغ انتظار کشم | تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من



صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشأه می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامی خراب کن

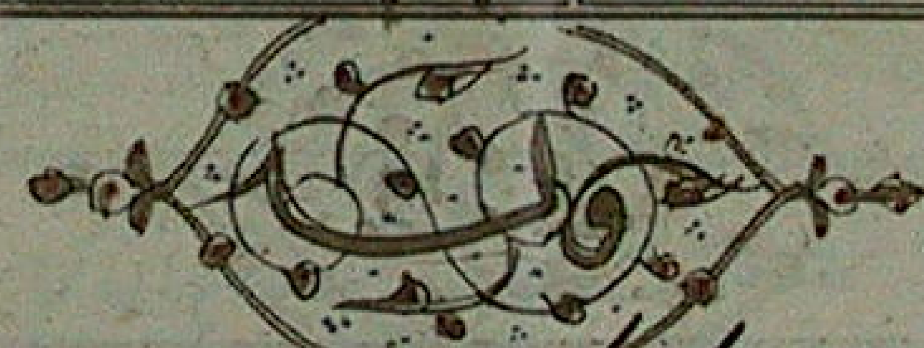
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهره رانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن



پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

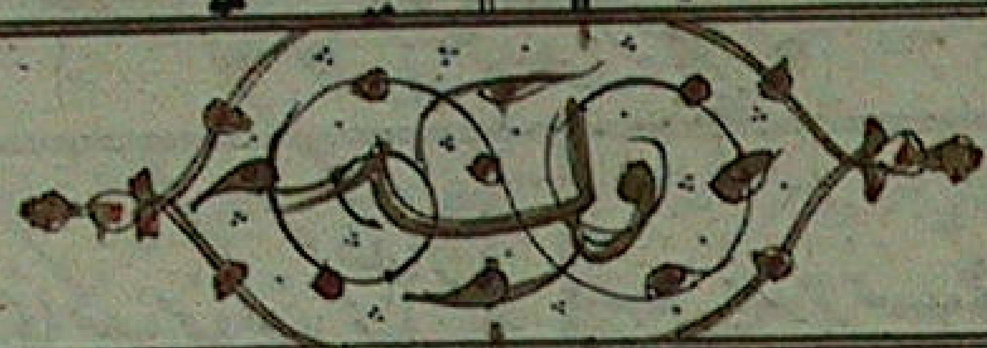
بخون نشست گل از بهر سبزه بهر خدای
که پا برهنه در گلگشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش او خاری
بخاک پاش که ز آزار گل نگار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام شکاف
درا بعشوه بزین امیدوار مکن

بریدم از تو بسی لاف آب روزده ام
مران بجور بیم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین ناله های زار مکن



کس وصالت چنین نخواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

گفته بر رخم که عاشق تر
چهره زرد من گواه که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که در مانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشید و راست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
کو دل و دیده عمر کاست که من



روزی که میسرشت فلک آب و خاک من
میسوخت ز آتش تو دل دردناک من

رشته وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

برخیزد دل ز یاری خود پاک همت
دانم سرایی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من



بس از مردن بخاک من گذر کن عنکبار من / به بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بگو بیت بس که آه آتشین از دل بر آوردم / بسنگ را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه / فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرو دادید شبی این کلبهٔ غم بر سرم ز نسیان / که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری / برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن / که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد جامی و نماند ترا در دل مسکین / که بود افتاده روزی بیدلی در ره گذار من



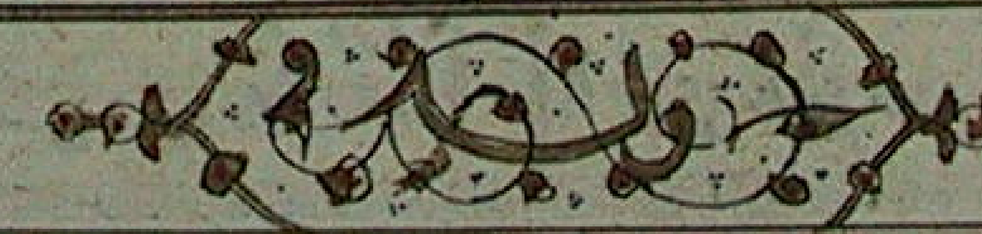
هر چند بتی عالمی صید کمند خویشتن / خندی به جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم در رهت بر من بران اسب جفا / حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت / تن هیچه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان / بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که بهی خندی مشو حیران او / مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن



همچو نقطهٔ خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشتهٔ گم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا نگه در کوه کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و مرغ / شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک / زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه چون دانه است / تخم مهرش در زمین دل فکن



مرا تا کی ز کینش بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نشاند / بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان تنگ / چه در اکی توان تفهیم کردن

گرفت از تیش جهت عشق تو خواهد / مرا از سودای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی گست از حیش درین کوی / خسی را تا کی این تعظیم کردن



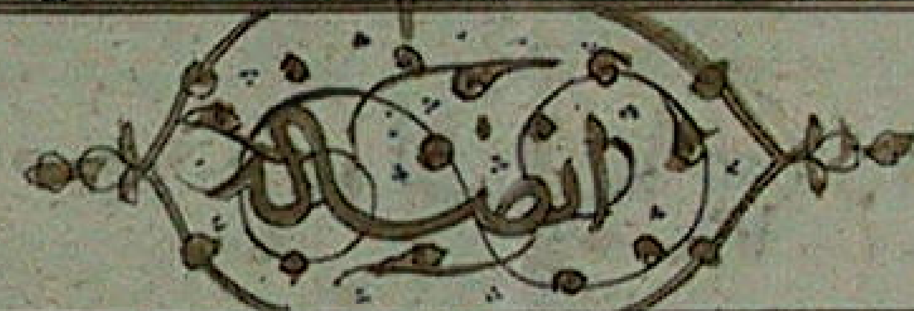
مردم نگارا کین مجو با دوستاران بیش از این / کاید سوار ار سرکش زین خاکساران بیش از این

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا این کم مکن آزار یاران بیش از این

خیز از تو خون دل خوردم از خدا را یاد کن / میسند بیداد و ستم بر دل فگاران بیش از این

باز آ سوار کج کله بر ماجه میرانی سپه / مگذر که نبود حور را تاب سواران بیش از این

نعل سمندش جا بجا افسوس کالاید بگل / بر ره گذار او مریز ای دیده باران بیش از این



تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

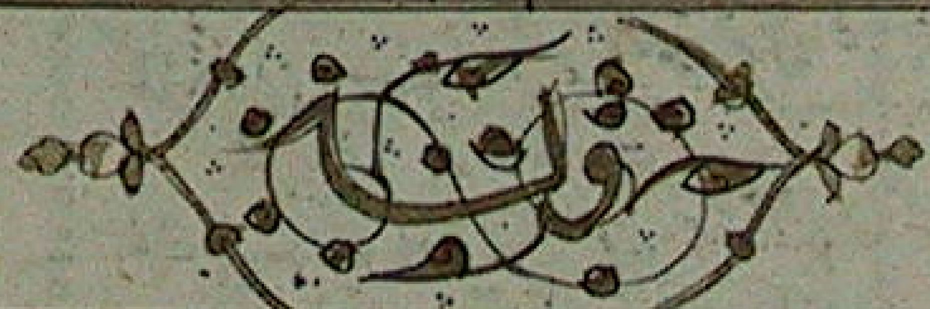
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست / یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غنچه برآمد دود / ترا چو گرد شکر رست خط غالیه گون

همی فتاد ز پا غم تو خانه دل / چه بود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر جوان ما بکشت جامی را / چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون



ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختش / ذره را در فراق آفتابی سوختش

چون شود خورشید رویش را همه عالم حجاب / خواهد آزادی دلم را هر حجابی سوختش

صد بلا آمد پیش کشتم یکره آن لب رنجه کن / خنده افروز در تمنای جوابی سوختش

عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو / که بنازی مردن و که از عتابی سوختش

دل بخورشید جهان تابی کرد کی تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختش

از جنون عشقت اندیشه ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختش

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را از خواب گشت ار کبابی سوختش



ای ز لعلت کامجو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت هم آن داری همین

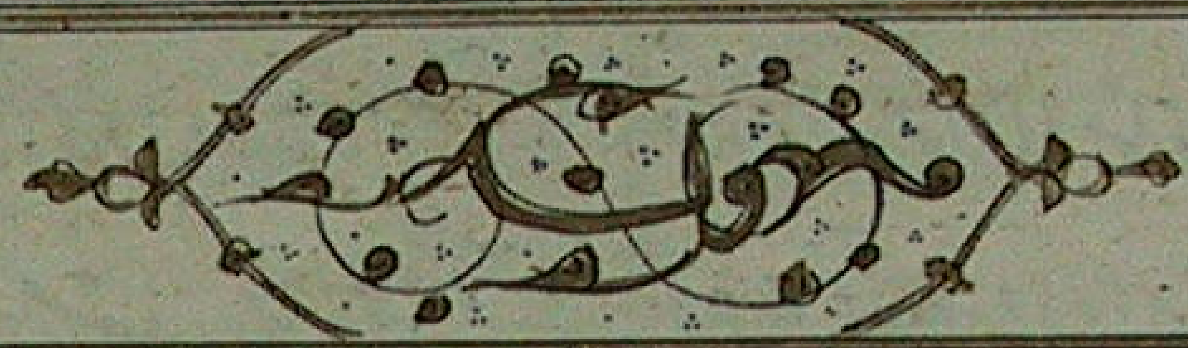
در رهم کو کویی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

کونه بینم هفته ماه زحمت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران گشته اند / آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین



من و فکر تو چه بینم بجمال دگران … هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد … نگذارم که در آیی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل … کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامه او هدهد ما درد و دریغ … که پریدن نتوانیم ببال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی گوش قبول … حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسیدیم … من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و نوازش نکنی … میگشایی نظر لطف بحال دگران



نه زهد آید مرا مانع نه بزم عشرت ایشان … غم خود در امید ادم ز بزم عشرت ایشان

بجایی کاطلس شاهان نشاند درویش ره جانا … که راه قرب باید دلق کرد آلوده درد ایشان

مباش آن شوخ کوشرخنده کاشوب خداگوشی … که بود شیوه آزاد در دین وفاکیشان

نیندیشم عابی غیر ازین کان شاه خوبانرا … مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با جز وجود لیکن … دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را … بلی این خانه را می آید آب تیره از ایشان

چو آید دور جامی جام گلگون کو انا ده … بود خونابه دل بس می لعل جگرنوشان



موسم عید و بهار خرم و شاه جهان … سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب سرودی ارغنون … ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده … در چنین حالی زمی پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زرین آنچنانم … قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا بر تست کوشش تا بسمع آورد … چند حرفی در بیان شوق او در اشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین هم دنیی مرا … دیگران رنج از بدان بینند من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی راز بهستان غیب … میرسد نقل معانی کاروان در کاروان



آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان … باغمت جان ملازم بوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب … ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی … وان جراحت را نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ دوری و رقیب … در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشق یاران یک بیک پیش صلاح آورد بیش … جامی بی صبر و دل سودای عالم همچنان

ردیف نون

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشای — شکیب حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن
بچشم خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه — هجوش آن عارض چو بازار ادهم جاه شکن
ز راه آن شکل قلاشانه گشت و من بیم ملامت — که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن
بیرم خود را برابر داشت با گوی تو ناداں — بزن چوگان و چون گویش خرام این کج بشکن
ز جام لعل و جامی ازین پس باز گو زنهار — اساس شیخ عهد دیر خانقه بشکن

ردیف واو

مسوشکین دلا مشغول چوگان باختن — یکی چوگان حوالت کن بجان بازی من
نظر بر گوی دادی این قدر گویی ملولم — که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکن
مزن چوگان مباد آنکه ازو گرد دل ای نازک — مران توسن مبادا از گرد دان سمن
نه از خنگ فلک خواهد نیای برنگشت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین
چو دانی هر طرف توسن چه دادا آهسته — غرور داد خطه برد دیده و گریان من مسکین
دل و جانم فدای آن رخ نیکوی که ندارد — قران کرد دست خورشید جهان افروز با پروین

میند از نظر جانا چنین یکباره جام می — که هم دل در سرکار تو کردم هم تاب دین

ردیف ها

هر سو مرو جولان کنان چابک سوار آن پیش ازین — بهر نثار تو بر نقش جانها بدست آدم و
خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن — از کف برون رفته عنان مسند ما را پیش ازین
بر طرف بستان جا مکن دربای گل بازی مکن — بستان که نبود دست رس هست گدا را بیش ازین
از جنبش بیراستن از زد می‌کرد دست — جانا گره محکم مزن زلف دوتا را پیش ازین
جان می‌دهم بهر خدا کردی از آن را بهتر ما — با سرو هم بالا مکن شاخ گیاه را بیش ازین
جای سپهر سیمین بری با مشک نو دارد بری — رخصت مده بیراستن کشتن صبا را بیش ازین
— هر چند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین
— ضایع مکن با دیگری مشک ختا را بیش ازین

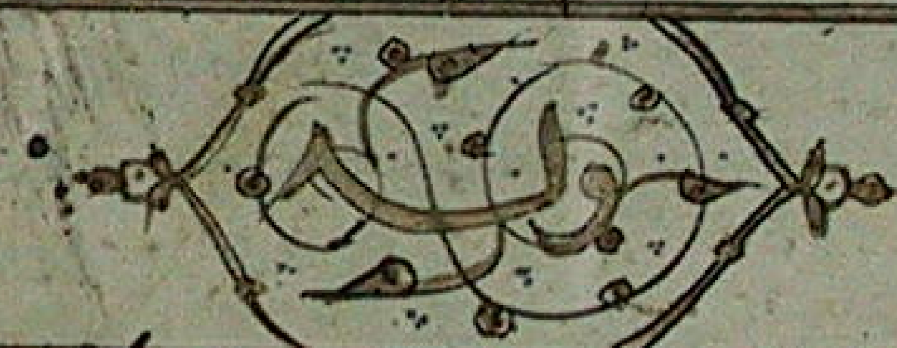
ردیف واو

بیاورد لب لعل جامم بگردان — دل از باده لعل نامم بگردان
بگو می فرودم خوان ز روی زادت — زا و ام بیت الحرامم بگردان
نیکم نام کردی و ز تم فخر بنود — بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از بگویی بدشنام آخر — زبان در جواب سلامم بگردان
نهان باده در آستین سیم ساعد — درون از طمع های خامم بگردان

کشد محکم بخت ازان کوی جانم | خوشا آن کزین ره رهایم نگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی | چو جامی رخ از خاص و عامم نگردان

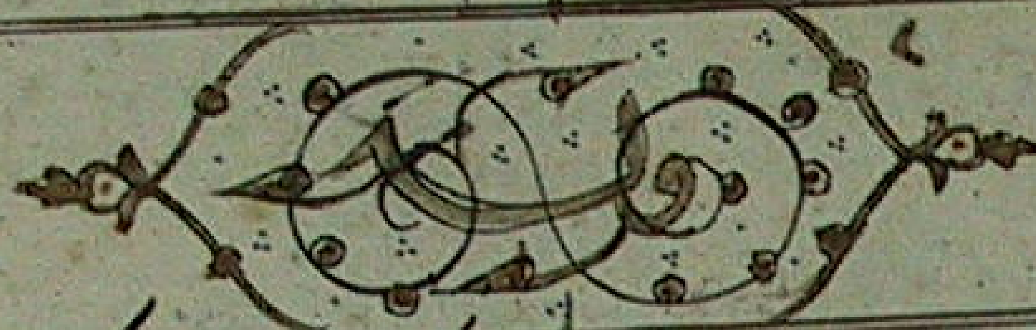


فزاید خط از حسن نازک عذاران | علیکم بخضر الخط ای دو پیشه یاران
شود تازه خط از بهار نکویی | بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره | جدا ایم ز رو بهر ما اشک باران
میا خوی فشان میچکان از رخ و لب | بهم بر مزن وقت می میگساران
قدح گیر جامی که خرمی بخشد | فراغت ز دردسر هوشیاران

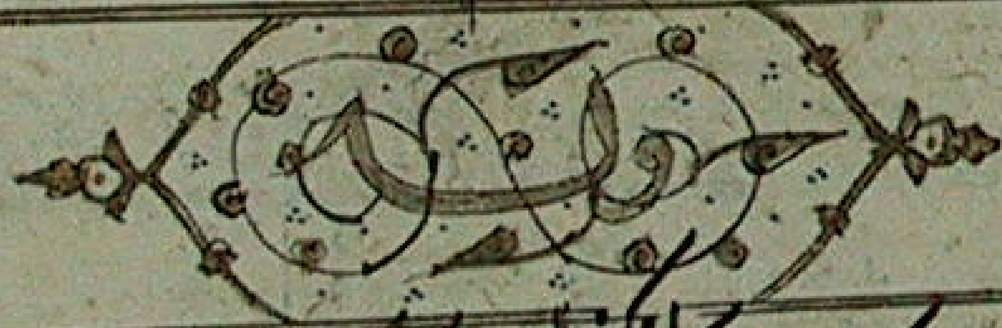


یافتمش پس تو راهی نتوان | سوخت از درد نگاهی نتوان
آنکه ز آتش تو سوخت دلم | وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره مپاش | کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو و چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو که چه خوش است | ما خوشیم انست که گاهی نتوان
تا ندام خبر کوی تو نیست | داد خو بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو | گفت شعری که بماهی نتوان



جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین | هر کجا از ره سر کمند او ببین
فتنه را خوابی که بی تاراج عقل و دین سواد | کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بس که خون گریم براهش چون شفق شد بوم و در | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمی تر کرد طاووسان باغ سدره را | چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که گویی گر به تیغ تو چنین بهر چیست | خنده شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را خالش افشاند بر آتش سپند | خط مشکین گرد رخ دارد سپند او ببین
گفته جامی شکیبا زیست در جانش درای | کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین



کجا باشد جهان شوخی کما ندارد کمند اکنون | تنگ گشا رو شیرین لب سمن رخسار و سیمین ش
خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف پا | پسواره هر کجا رانی سر ما و تنم بوسن
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکین | بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیز تن
زکات حسن را چون گوی میبار زکس گاران | سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر کمش
دهان بر شعله شوق تست دل از آه می سوزم | که تیر سم سیه کرد و جهان از دود این روزن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعله آه من این دیوانه را روشن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوان من بپیش سگان افکن

چو گشتم راست زین دام کشان مگذر
مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گو رسید مرغی ز جان طعمه نده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن



گر چه شک آید درین فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

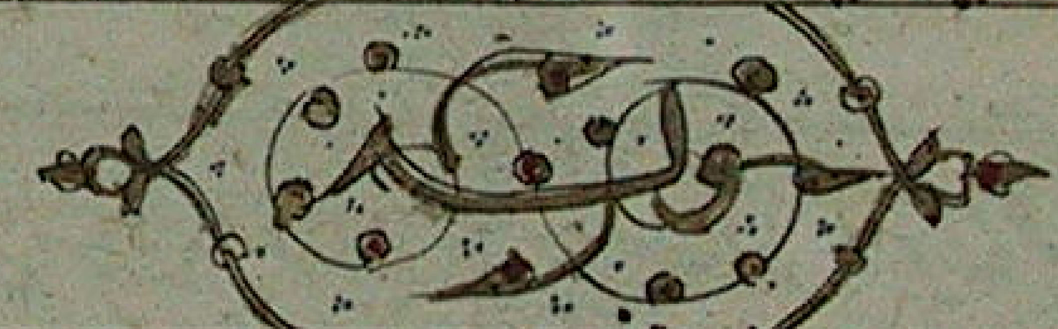
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آینه رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن

جامی از چشم و سهی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن



ای خاک پای تو نیست افزوده آب روی من
در عشقت از روز ازل با درد و محنت خوی من

هر روز بر سنگ دگر خود را اهانت افگنم
باشد بدانی کانت منم مبتلی بر حمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد تو موبمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که کردم عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین را از کوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که گاهی دارد آن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من



ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گر چو سگان دهند ره در حرم تو ام
چرخ بفرق خود کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

با دم تیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا مگر شمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میرد سر مه ز خاک پای من



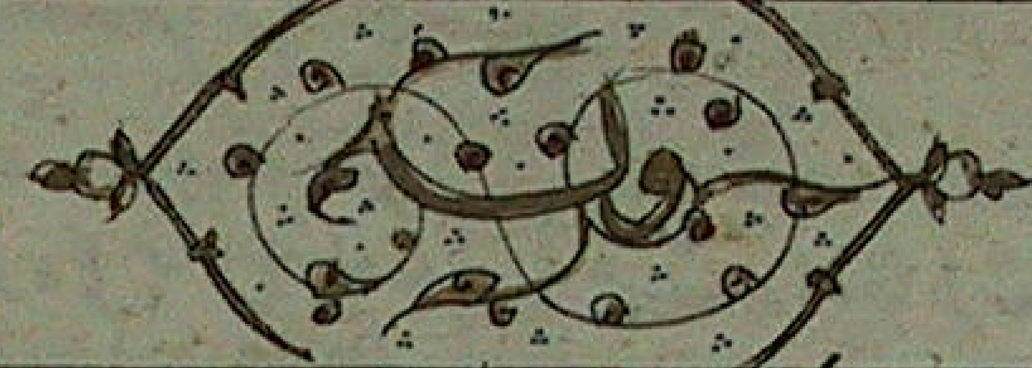
این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می بینم ترا اکنون غمان دل مکن
حال من بین دل بده از دست نگار این چنین

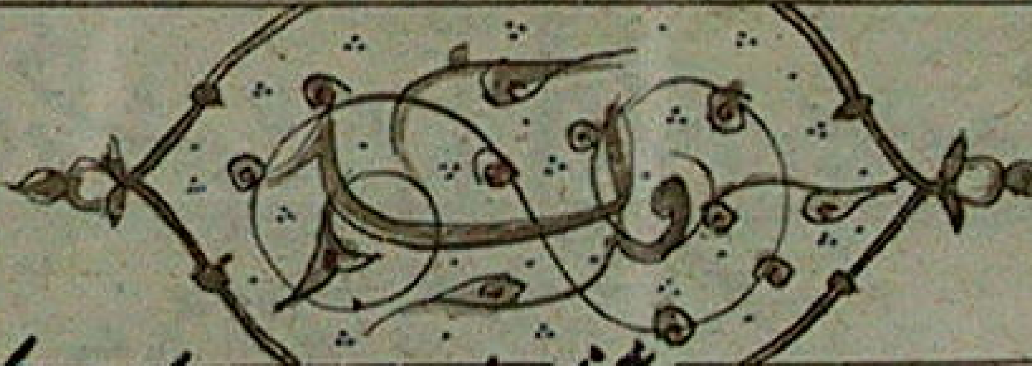
نی ز چشم چشم یاری نه ز یار امید لطف
آه من چون بینم از بخت آنچنان یار این چنین

در جهد در مهر و وفا کرده هستم بهر خدا
از جفاهای خودم مگذار این چنین

نور چشم من چه واقع شد که ناز من چو بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین
دل نداد تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکاری چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار اینچنین



زهی ابرویت قبله پاکدامنان / بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت / که گم شد در او فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم / که دربسته شد نطق سحرآفرینان
نزاد دل خوش از خشت خوب رویی / چه دانی غم و درد اندوهگینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی / ازان رفت در سلک عزلت نشینان



قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکیب کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانت / زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
سبست و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
چه کس را با تو بنود در حریم حرمت باری / سمند ناز زیر ران و حال دادخواهان بین

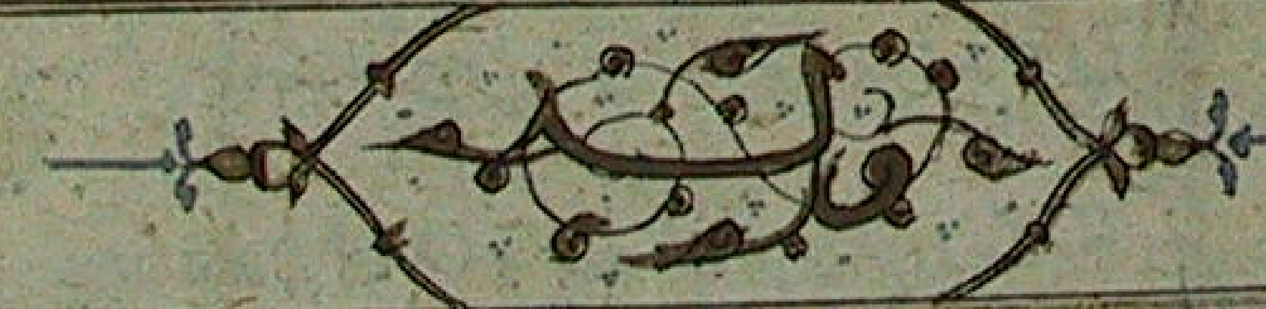
قدم در کوی عشقش می نهی اول بنه جانی / به تیغ بی نیازی کشته هر سو صد هزاران بین



ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب / مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر ز من ای سرو ناز / پیش ازان روزی که آیی و نیابی گرد من
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان / تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفته جامی ندارد رنگی از گلزار ما / شرم دار از خون اشک سرخ و روی زرد من



بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان / بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی چون گردون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گو بجو تا به بر و دوش نگاریست چه باک / که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه بهر کان آهو / آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان



ای رخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نکرم نه رخ خوبان که بهشت / سبزه باغ تو از لاله داغ دگران

ده که اف نه جامی نشنیدی هرگز / وانهد داختی ادلابه دلاغ دگران



هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند در دل / می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت تبا نرا نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باید ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

بیگردد ای شماره خیل سگان خود را / واجر تا که جامی بود از شماره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون
با دود آه یک یک همچون شراره بیرون



نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از سختی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

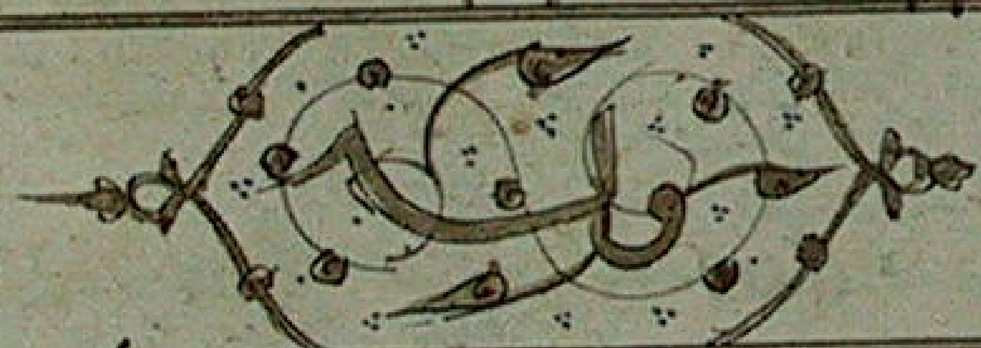
نبود بهره جانم بجز اندیشه تو / چون به بند ندارن دیر قفا محمل من

لطف فرما دبکش تیغ و بکش زار مرا / که چنینست که نبود چو تو بی قاتل من

این چه سودیست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشکم زر رخسار بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد داخل من

جامیا تا نتوان جام می ارد شستن / که بسی یافت گشایش همگی مشکل من



باز ترکش بست ان ترک و سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چکار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چباک / اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

باکه می نوشیده یا رب دوش کز روز چنین / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

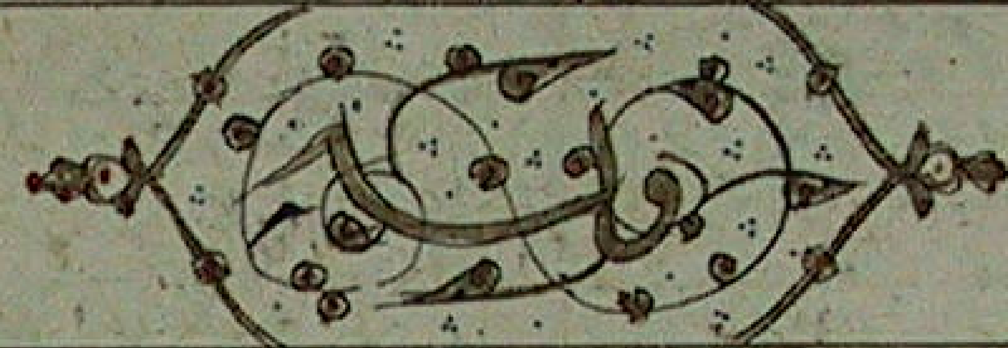
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگرچه بیکنه در سنگ جامی / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگذشتم بران در شد مرا خاطر بیاد / دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون

سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون



نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من / نه می بیند بچشم رحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و از دل خون تا آمد / چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من

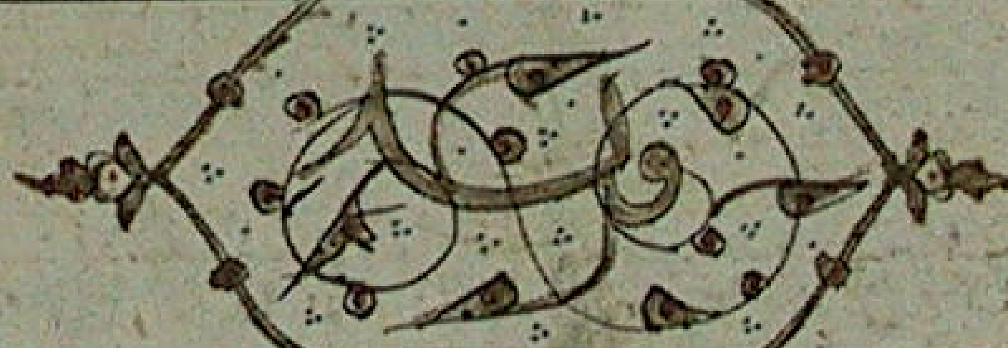
دم تیغش چو تیغ از سوز سینه بگذرد از دم / ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی / بسر موی نگردد کم بروی از آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بی وفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا عیبست دیدند / بدروی کی توان این دید کو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مسکین سلاسل پای دل بگسل / که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من



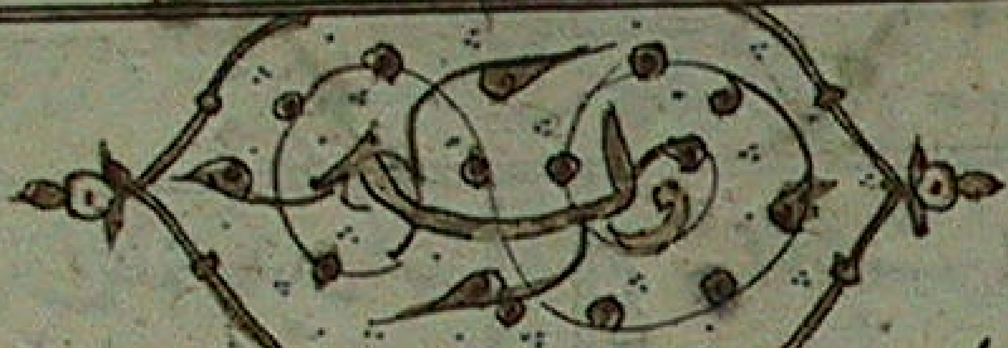
بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گردش دامن فشاندی / بدامانت نشسته گرد من بین

چشم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین



طره شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زار زاری یک نظر میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

چند میپرسی که زین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

مهر ورزی شد چو جامی صد گرفتار از شغا / آه ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین



دل بجان درمانده و جان از جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او در رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من اینجان که آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با بنازی نشاید دین عجب کی شکند دل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

یا من آن نامهربان شد نیست غم غم از آن بود / کشش بر غم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران



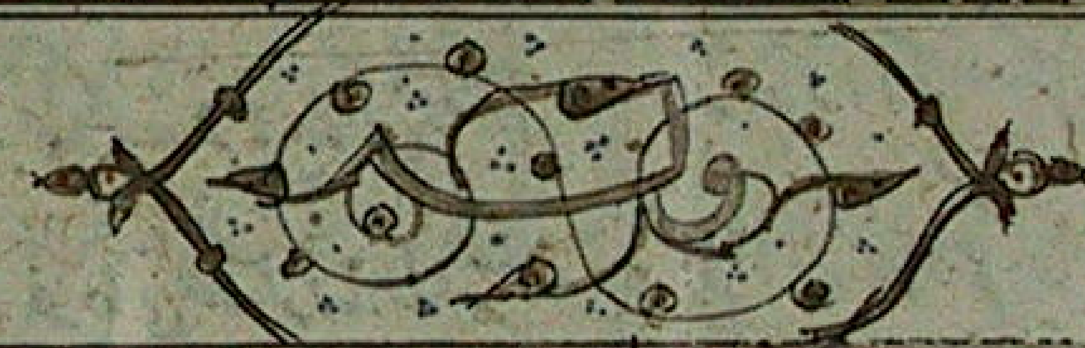
با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جای / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

کی نمی بینم که چشم سحر تو خوابش بست / پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم دلجویی در آمد آن زمان کاندر رهت / نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن



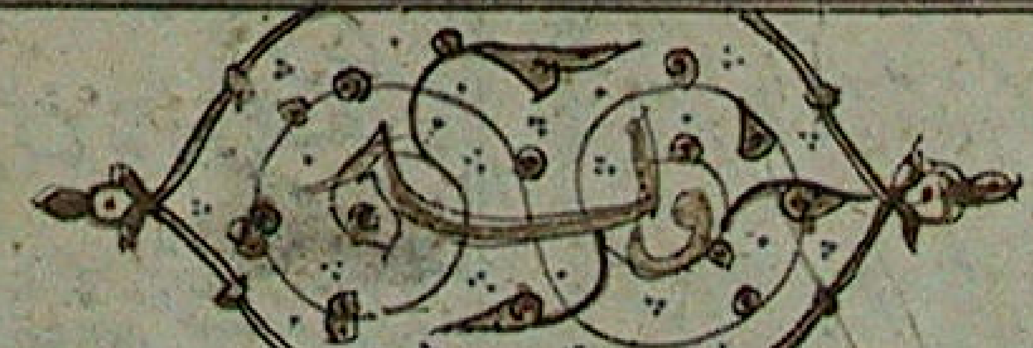
ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه خال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که بر اهت شوند خاک / روزی که گشت باغ ز روی مست تو خوشان

دی میشدی سواره و من بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدای را / گر جام نیم خورده خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعه در سر خاکش او فشان



با یار کج کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه نویسم بسوی او / در نامه سگانش ننویسند نام من

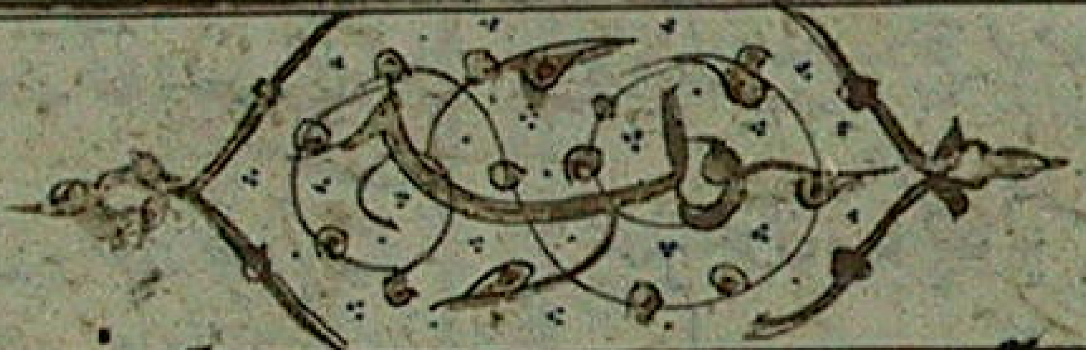
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامدان کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را / کان آهوی رمیده نشود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی نکوی کین همه مستی و شور چیست / کز جام عشق پر ترک افتاد جام من



سلام علی آل طه و یسین / سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین

حریم درش قبله گاه سلاطین / امام بحق شاه مطلق که آمد

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی رضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی از روی جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین

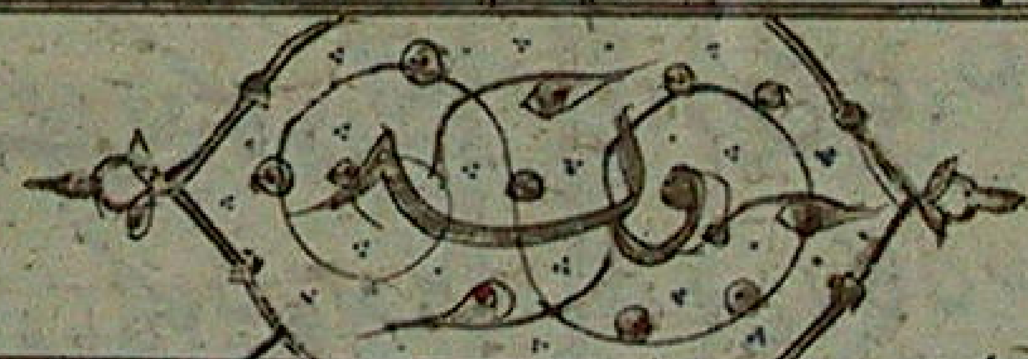
پی عطر روبند حوران جنت / غبار در بارگهش گیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او / بود دامن از هرچه بی اوست درچین

تو جامی چشید لذت تیغ مهر تو / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین



من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
حالی نیم ز فکر میانت بلی سر ا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره بسوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
ردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
پا کم چو سوده شد ز بنت بعد از ین چو ا سنگ / غلتم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / پس‌نگی خورم ز پس رقیبان کوی تو
این نقش نو کشیده ز غول نیست ای غزال / طومار محنتست ز جامی بسوی تو



روی بر تابی ز من هر که که بینم سوی تو / حیف می‌آید که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم از من بس ترک خوی بد گرفت / این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار یست در هر پیچ او صد چو ق شوق / خون کمش ار رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان چون سنگ دل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه ارزد در مقابل چون تو بگشایی میان / نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر بود خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست / گر بگویم راست از میل خم ابروی تو



یشهد الله اینما یبدو / انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی / و هو راج کما هو المرجو
گر تو هستی جمله در تقاضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه روست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو



زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه پر / که بر ما هست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه / ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

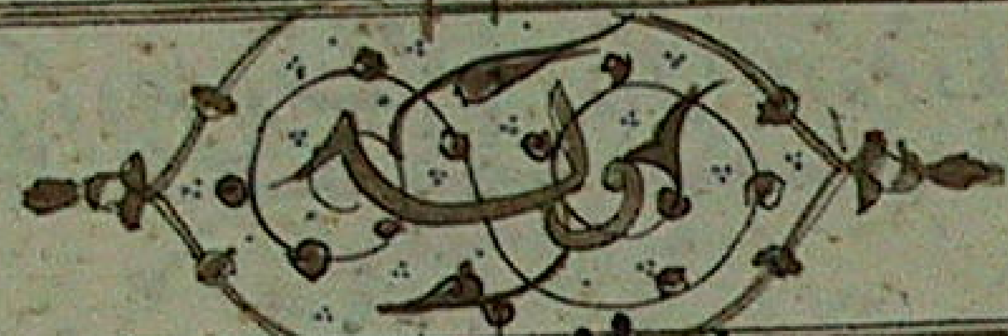


زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو / ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز رفتن تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
واردم سر نهاده براهت که مست ناز / ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست که نقش خود زند رقم / بر لوح چهره هر شره شرح حال تو



حبذا پیر مغان کو فیض جام پاک داشت / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان پاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین چرخ کرد / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر نشناختی / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از فرگاه بی تسکین شوق / آتش من تیره تر گشت از خس و خاشاک او
با خود از دهانش راحه آرم در میان / قاصر است از فهم این سر میان ادراک او
خند لاف هستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / کی ندارد عشق دست از دامن صد چاک او



ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع از دو رخ تا انجم بزمین / بینند منعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تشنه چون کشم از تو غبار خال جبین / کن زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا ز رخسار و جبین / یک شاخ نازک بین که نورسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی که ندم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب و هد بسته یکی عناب دو
شد مدهوش جامی زان دو لب مستی بلی آرد دو / بر می که شد کو دان در دو جام شراب دو

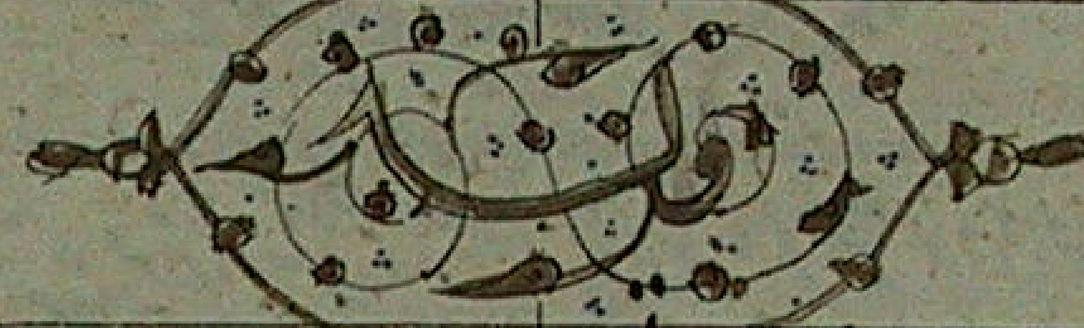
تن



گر بپای سرو بخرامد قد رعنای تو / سرو خود را همچو سایه افکند بر پای تو
بهر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن / چون ندارد کس بجز رخسار عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد / سر بطوبی کی فرو آرد بهمت والای او
آن پری رو مردم چشم منست آن رو نشست / جای آن دارم که سازم چشم زد شکای او
دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از این شیرین‌لبان   گر نه خون ریختش هم خود دهد حلوای او

شد میسر پایه جامی که وصل دوست بود   باز اگر از پایه خود باز ماند وای او



چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو   پشت در محراب خواهم روی بر ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله‌گاه   وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

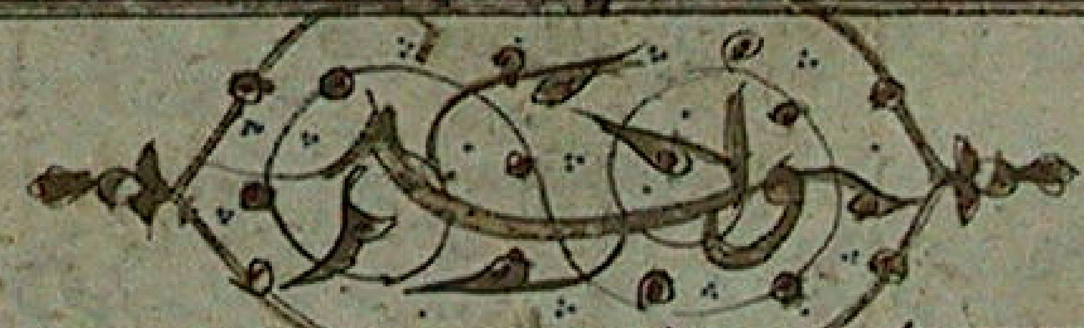
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود   سر نمی‌یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان ببخشا وه ببین هر سو که شد   صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا   من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید   شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

سر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین   جامی و رخساره زردی بخاک کوی تو



داری بجان من کین ای من کمین هندوی تو   خوی تو گو این‌ست اینچنین ای من غلام خوی تو

که بر در میخانه‌ام که در حریم خانقاه   القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا   باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و شبهای جاودان شبها ندیدم با شبان   یا رب من از درد جان کی داد یابم بی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال   زین پس بکنج میکده یابم دل گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی‌جهت آییم سوی قبله روی   محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی همچنین



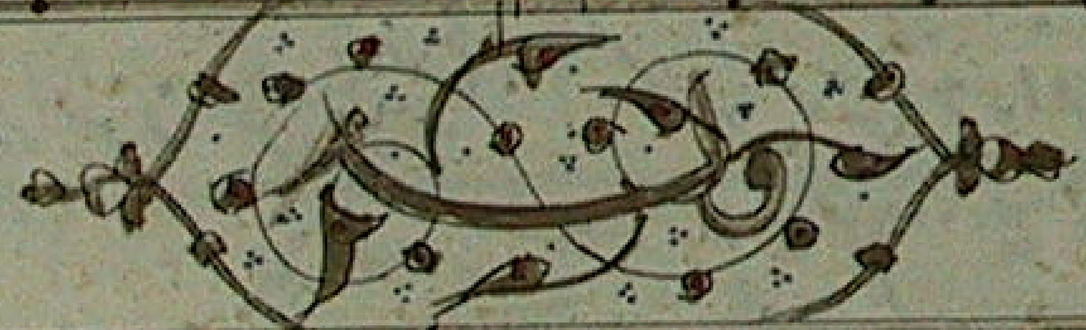
من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو   آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی گشت در این   ناید بمیدان بعد از این چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری کن   آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره گشتم خاک رهش در دیده ای باد آنچه   روزی بکویش گر ترا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف   آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو



تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو   تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بدو صد در بلا بگشاد   رخ امید شاید بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک   چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که شبی   رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مرو شتاب بر منش که میرود جانم   اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب	که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین صواب میدانی	چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

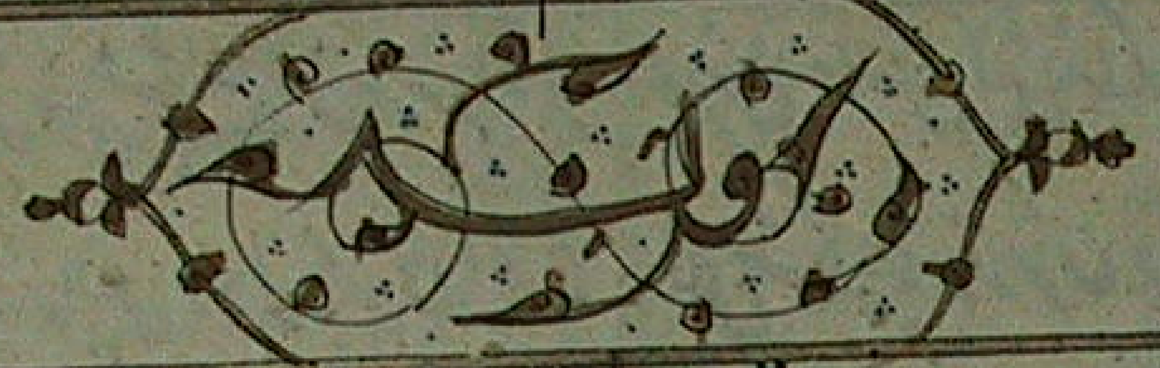


نامه سربسته آمد غنچه مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن	زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات	خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او
چون بپرزان لطافت نیست وزنی سرو را	چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
از مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی	نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گر چه از هستی نشانش در سر موئی گشت	یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او
گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج	کان پری رخ را فراغت نیست از افسون او



بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او	مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او رو کن پی همراهی خود جانم	که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق یابد زو	چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش	چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن	ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن	که آن مسکین بجا نیست از حیات خویشتن بی او



ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو	مرهم سینه چون توئی محرم درد هم تو شو
خرمن عمر شد بباد از غم عمر کاه تو	لیک نبود هزار ازین بر جو توئی بنیم جو
من که ز ملک عافیت خاص که شد ز عشق تو	دل بکشد غم ز بون جان بکف بلا گرو
خنده بهرزه صوفیا گوش بیا بنگ نی تهی	حالت وجد با بود ناله زار می شنو
جامی خسته دل که شد کشته تیغ غمزه آب	لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو



ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس	بنده جامی را ز شام زلف تو

[illegible]

غمزه ات کز بی حشمت این همه بیداد اد
در فن عاشق کشی شاگرد تو استاد اد

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون اد
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد اد

عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد اد

بندگی نو شد دلم را از خطت کز هر طرف
فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد اد

با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد اد

رهبر دیر مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد اد

بس که جامی از سر وقت نالد بلند شبها
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد اد

وله

ای دل و دیده هر دو خانه تو
سر من خاک آستانه تو

کاشش بر من رسد نه بر دگران
زم بدم زخم تازیانه تو

همه شب گوش می شود از شوق
هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طربی
من و غمهای بی کرانه تو

هر طرف ناوک از چه میفکنی
دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

[illegible]

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
زره که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دلخوشی خند که ما هم سفران ما هیم
چون شود دور ز ما پیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
خند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و تو دیگ رسید
که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

وله

تا خم چرخ فلک باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه میخانه گرو

صرصر قهر ازل کو عشقان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح این دفتر بشنو ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گو بداس مه نو خرمن پروین بدرو

نوک چشم تو اگر شد دی خویشم خواند
بر کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو هم ای اشک در این کوی بدو

جامی این دامن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو



چرخ اخضر کرد چشمم خواست موج خون درد
شیشه رهبرست انکم باده گلگون درد

شد جهان از اشک من دریا و بحر هم شود
غرقه از یاد دل من زورق گردون درد

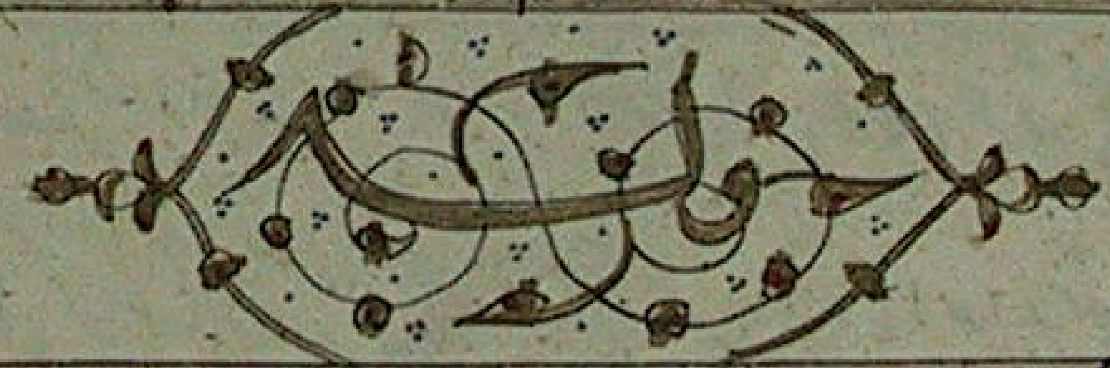
جا درون جا کر منی خاکش از سکان دوز
تا بنا بد ده خیال غیر از بیرون درد

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مسیح
جان من گو باش یکتا ز دگر افزون درد

عشق تو هوشم ز دل بربود زنگ غشوده
باده مست اشتا دو مرد ز مکن مکن افیون درد

روی مجنون بود در لیلی ولی از بحر عشق
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درد

تخت سلطان عشق آمد دل جامی ز دست
خو خیال لعل جانان کو هر مخزون درد



این ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز تاب و عتاب او

بر طرف بام اگر مه ز شرنگ نبیندش
شرمنده کرده از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوستکامش
یا بام همین محال که بوسم رکاب او

بودن بگوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من ببرد ز دیده خواب

گاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب



گو سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پشت شد همچو سایه بر در تو
پیش شمشاد سایه پرور تو

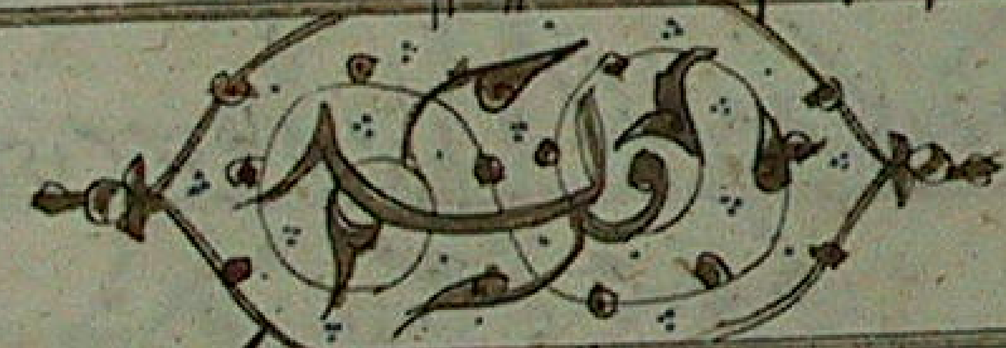
تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می براند مگس ز شکر تو

ساده کی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای صبا شب که خامه بود بروز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو



چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میکن سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را اگر خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
گو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن کو چه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو نداده دسترس
گسترده ام دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز روی جامی فتد در گوشه گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سحر پرواز تو



دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیور اند بر رخت که کشند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال پس عجب است
خدا اینما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه کند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد
اگر خرده شناسند و راز دان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

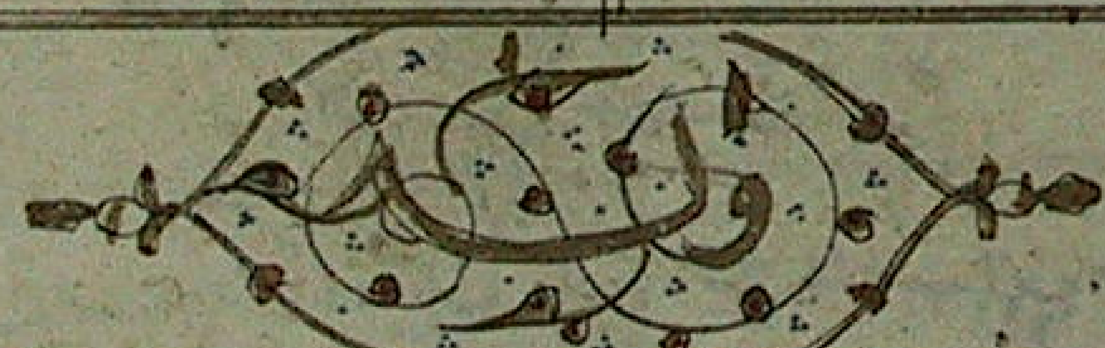


آن سرو که شاد زند جهانی غم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
شرمنده ام از رحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او



ز هر بد بدانند ردیت نگو
کمال الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر
همینست پیش تو ام آب رو
رسان تیز تر آب از تیغ خویش
که شد خشکم از آتش دل گلو
بگو عاشقم بر فلان گفته
ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده
که سازم پر از شیئ لله کدو
اگر کوزه میشکنم چه شد
بجا مانده گیرم بکودن سبو
بهر جامهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیامد فرو



ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
بی مهر لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای یار رسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
هر چند اگر بسخن او دگر مرو

جامی در شستن نه تنزل آلودگان بود	آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرد

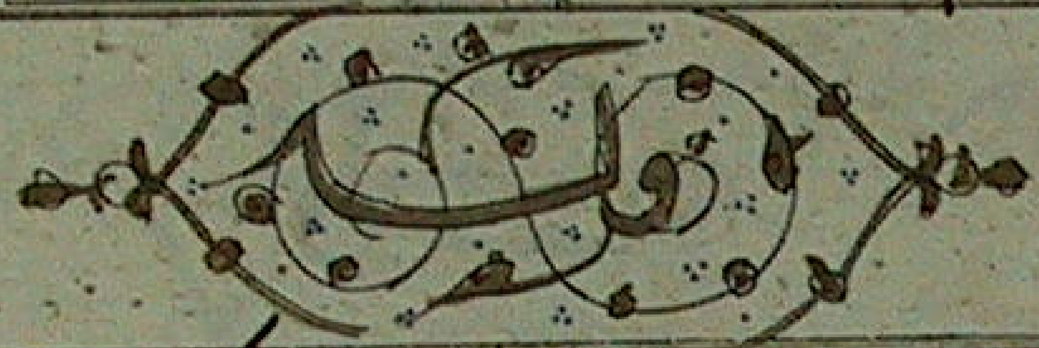


شبی چون مه نمودی روی نیکو	برآمد نعره از انجم که یا هو
رمید آهو ز مردم با تگ تیز	در آن شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و دمج تیز	که از بر خوانم این آیت که از رو
بر اشکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوقت خنده گویم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادو افتد	ندیدم همچو آن دو شیخ جادو
همه صاحب دلانرا ذوق کعبه	من بی دین دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه کو کم گشت جامی	چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

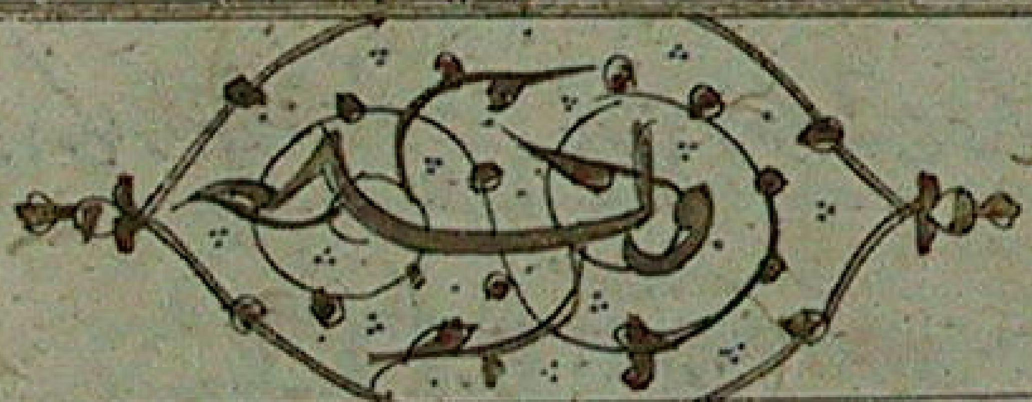


خوی که تر از تاب می ریخته از جبین بود	موج ملاحت آمده بر سر عقل و دین بود
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین بود
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده	یا صف مور را شده پای در انگبین بود
گرد ز زلف کرده یا کمر بطرف آستین	دست فشان که ریزدت مشک ز آستین بود
جلوه که جمال خود منتظر دیده ساز اگر	در دل تنگ نایدت خاطر نازنین بود

داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی	کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین بزد
جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر	کز مژه اشک کرفته خون روی همه زمین بزد

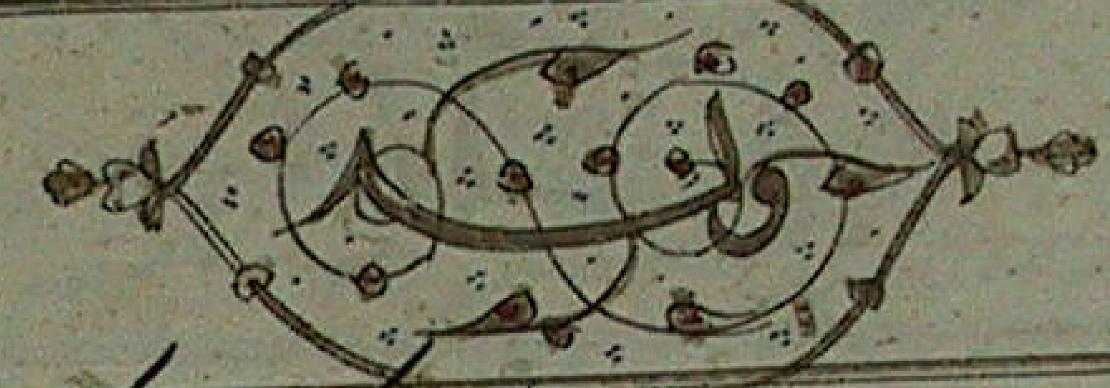


گر بخطا نگه کنم یکسر مو بروی تو	باد مرا ازین گنه روی سیه چو موی تو
کو بمن گناه خوشی گاه ز من جدا خوئی	من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من	گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو درآید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم	باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده بکش پیاله ده غمزه زن آن محتسب فکن	تا بکشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر	جامی ازان نهاده سر بر خط از روی تو



ای پرشکسته بهر جوانان زره مرد	سوی سپید در پی زلف سیه مرد
بنگر مه شباب چو اندر محاق شیب	زین پیش در نظاره روی چو مه مرد
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه	با قامت خمیده ز بازیگه مرد
مکن حباب بهر کجی و راستی مکن	بیش تبتان پر و قد کج کله مرد
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن	بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرد

خواهی بصوت کعبهٔ تحقیق ره بری / پی بر نشان متقلدم کرده ره مرد
دام حیات جز بی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرد



یا رب از جانم بپرسید مهر رخ رخسار او / یا بهر نکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر گوان دو تیم / تا سایم دمی از سایهٔ دیوار او
ره چه بیمایم بکوی زهد چون خواهند زدن / بار دیگر را بمن لطف قد و رفتار تو
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش / مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست / میرود خونابه از سینهٔ افگار او
که کن را صوت جان از نوای مطرب کوی مهوشش / کار غنون ساز شد کو وز نالهای زار او
کار جامی در سم از انکار اهل درد شد / ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او



دلا کام از لبش با چشم تر جو / ولالم تجد ما کنت و تر جو
کشد یکبار کی سوی تو آرام دل / اگر بخت بیم یکبار گیسو
ترا مو از درازی تا میان نیست / خدا را این میان نیست یا مو
ترا بس غیبت در زلف آن همه چین / گرچین دیگر افکندی در ابرو

پرست آن چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده تر زان آب تر جو
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین / نشست از مشک گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز / من این دانم مرا چیزی دگر گو

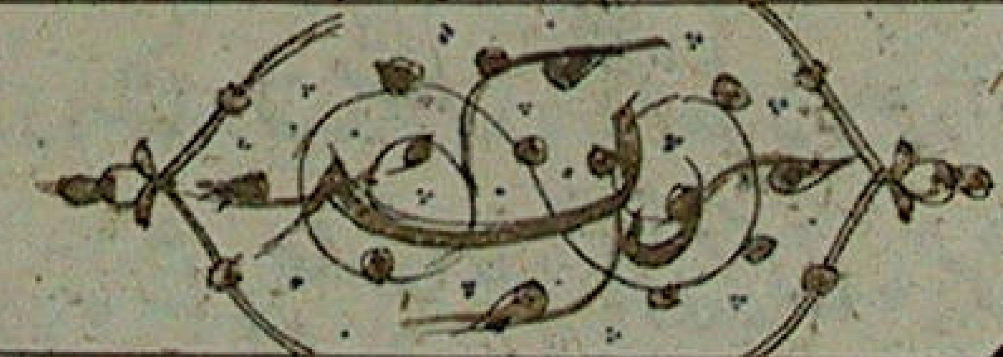


ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی‌صورتست عشق ولی عشق صورتیش / غالب شده بکسوت صورت درآمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه عجم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
کاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عیان / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
کاهش گرفته جلوهٔ معشوق آتشین / با داغ عاشقان ملامت‌ور آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / در حلهٔ سروران جهان سرور آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه‌زنان بر در آمده
هرجا پی نظاره نشاندست منظر / منظور هم خوداست که بر منظر آمده
بنمود روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
بشکفته است چو گل وحدت بباغ عشق / هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار / کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده



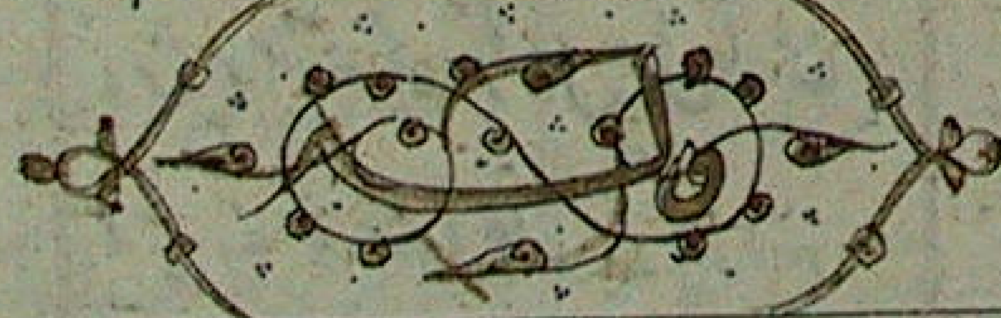
ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله / بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را تب / یا خود ز زخم رندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی / محصول عقد و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک / هر لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله
عالیست تخت عشرت آن شاه عاشقان را / جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله



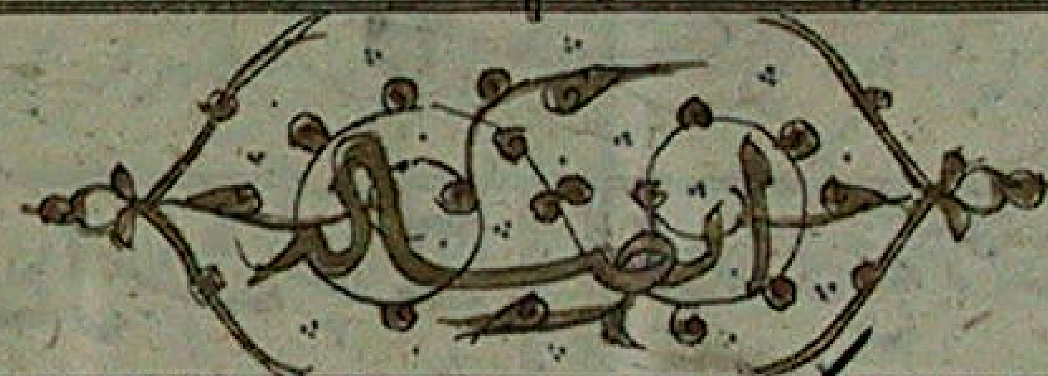
آن شیخ چه دیدست که در خانه فرزند / با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست / چون کرم بر ابریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق تمنا کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکروز بگردی نرسید از ره مردی / زنهار که نامش نبری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه درون دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده معروف زخارف / در لهی ثمین داده و خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش / کان می نچشیدست و از آن جام ندیده



ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن لب و دندان خوش است / جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته
دیگر طوبی کرده دل در نخل سرو قامتت / دسته گل را بشاخی از گیا آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی ز چرخ / آفتاب از گوهر زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت / شهر ویرانرا بصیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته



انکه بالای ترا انداخته / بهر جان ما بلایی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو / بس که جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال / جمع کرده شکل تو پرداخته
هرکه دیده لطف چوگان بازیت / جای گوی انجا سر خود باخته
میکند بزم من دلخسته عقب / میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشک من / موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ / کس نه از تو قدر او نشناخته



شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمیدهد سودی / خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او / که شرح ان نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم / متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق روی تو افتاد از خویشتن / شکفته اند درین گنبد پیاپی نه
بسوز بال و پر سعی تا بپا سایی / بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
زش پرست مجو تر ز اهل دل جامی / که نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

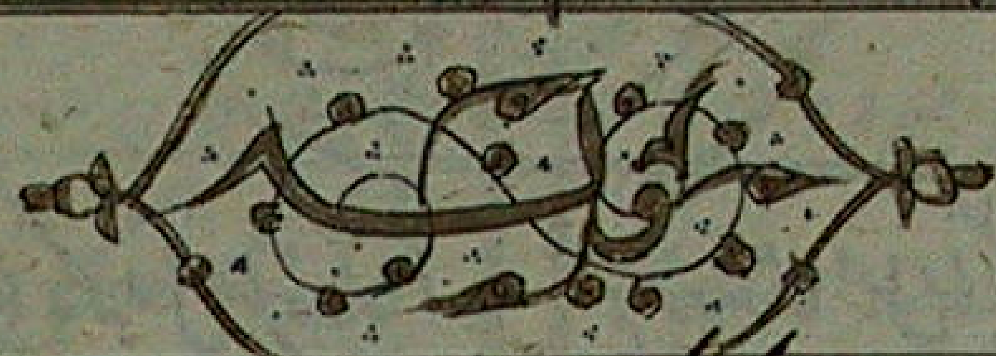


خوش ان دو یار که دل صاف کرده خوش نشسته / بهم خورند می لعل را بگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود کنون / بجام می قدحی میدهد برون شیشه
بسجده در از خون دیده ریخت دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشق عشق / خیال ناکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی / بسنگ خاره نکرد است ازمون شیشه
بجای باده پر اب حیات شد هر که / خیال لعل تو آورد اندرون شیشه
تمام شد می از ان لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه



مغنی تا بر زخمه چنگ بنوازد / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه بی خبر کانفاس عمر / بود مایه دولت جاودانه
درین نه گنبد غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل چون دغ رهائی / که پیدا نیست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانه / که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دست بام نشانی / شتابم سر خدمت از استانه

بکعبه رو جامی از خانقه خود / که خالی نباشد از و هیچ خانه

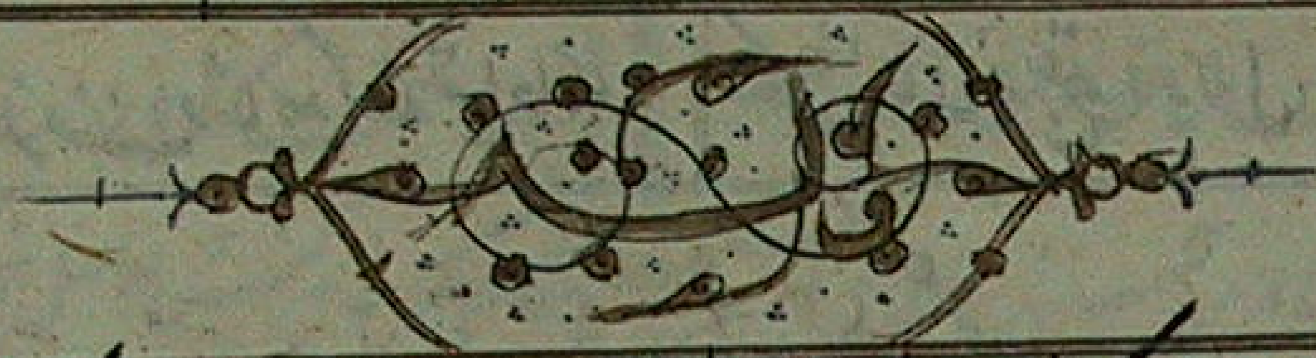


گویند نگار من جز هجران کنم گله / آن مارت ماشا ان اتنگ ترو له
واندم که رو نهم بره جست و جوی او / بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر نهم گویدم نیاز / چون دید هد دولت که مرا میکنی بله
یا رب چه موجبست که آن شاه دلنواز / با بیدلی چو من کند اینسان مقابله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد / باشد برای کون و مکان حجب و رحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه یافت / مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله



رسید از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا جست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق را بر دو غمزه / کمانی کشید و خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز نشستن نخواهد / چو با خاک پایش رسید ایستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش / همانست که از ماه و خورشید زاده

بپیک آستان نیازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده
ز من هر پگاه نالها عشقش / که زین قرعه بر نام جامی فتاده

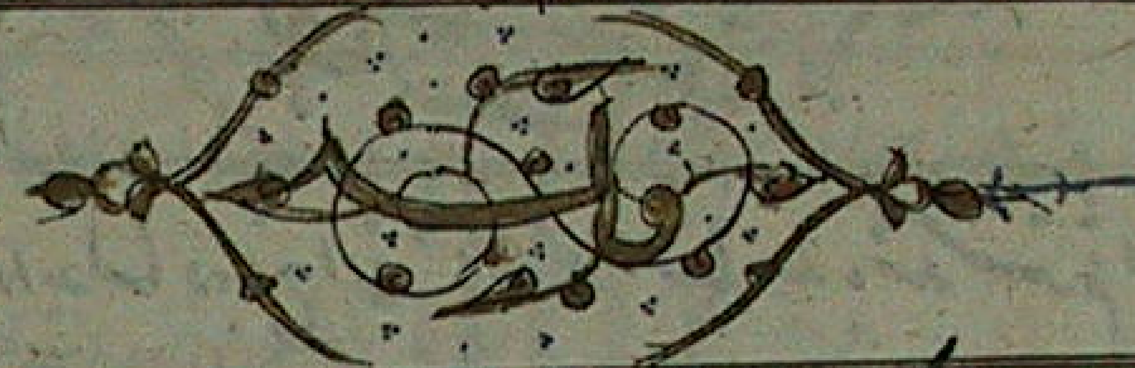


ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر آستانش چه سود چون نکند / ز ناز و حشمت خوبی نظر بپای نگاه
مکن بتحقیق شان عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بگفت و گوی مقلد کجا بود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه



خوشا می از کف آن ماه چارده ساله / که هر نفس دهد بوسه بدنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت / بیار می که همین بود روزه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس / که بود طاعت یکماه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم / ترا بگو د لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مخطر وزد | عروس دهر که مکاره است محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش | رز جو ساحری از ره بیانگ گوساله
جو دل بخلوت وشاهد کشد ترا جامی | بکس ملال ز غنچ و دلال دلاله

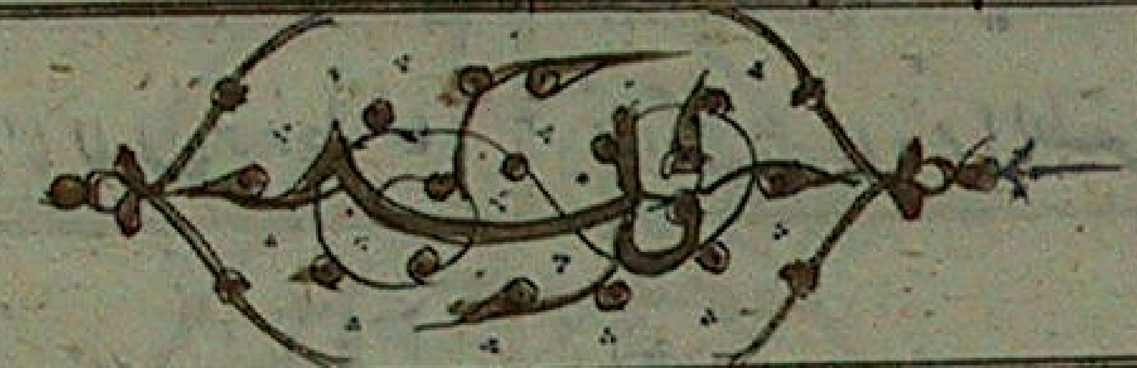


میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به | سیب زنخدان تست شیعنا الله به
خرقه بشمین جو بد عاشق غم دیده را | کرده ام از غم پیر خرقه پشمین جو به
شد دل خلقی اسیر خنده نهی گر در رخ | زلف تشکن بر شکن جعد گره بر گره
سوی تو عشاق راه نشود دشتنه | زلف جو دریا کشان بگذری از بوی مشک
یاد اسیران بکن داد فقیران بده | شاهی و خوبان سپاه شکر چنین میرود جاه
با قد خم یافته رشته اشکم نگر | ناوک اهوران جو کمان این جوره
در بر جامی دلش میطپد از دست تو | تا دلش اید بدست جه دل اودست ده

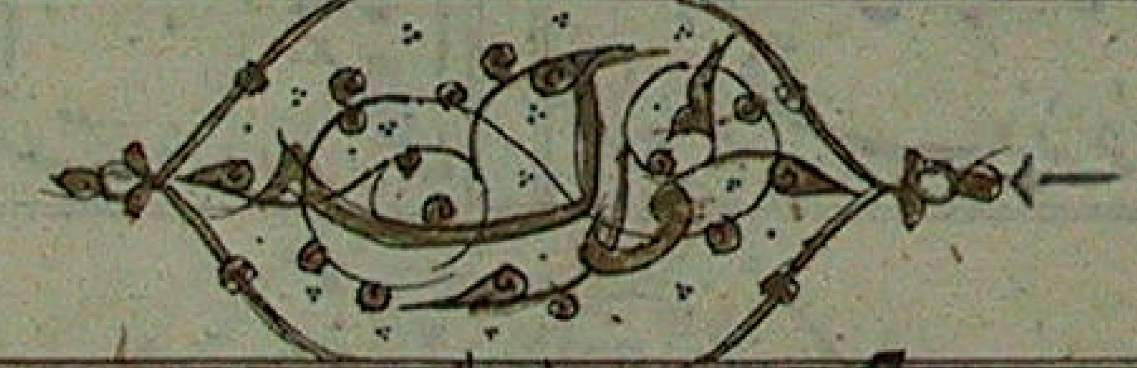


کرد نبالم ز دل خاره بر اید ناله | ور بکوبم ز گل تیره بر اید لاله
کشته دنبال سنو کرده سواریست دلم | اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
انجه در وصله شنید نغم عشق مرا | نیست غیر از دل وان نیز بصد بیگاله

جان ستند سیه که یکبوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی | زود بر شیرینی ان بوسه بهم تبخاله
کرزند با لب ان غنچه دهن لاف ز لطف | دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
جارده ساله مهی نسخه جامی بر بافت | گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله



هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به | خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ دل بکشت | از نخل ارزو بر دولت نخورده به
خرمن قا ید لیست عشق بکف کها نیش | یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جون جرخ شعله میدهد اندر نواله زهر | دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سجده را مشمر شرط راه فقر | کان رشته از قبیل علایق نکرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند | در تنگنای توبه و تقوی فسرده به
جای خیال روی و خط نیکوان مبند | کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به



بلطف قدره دهان زدن اهم | ربی لطف تدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | خه خوش باشد سختهای موجه

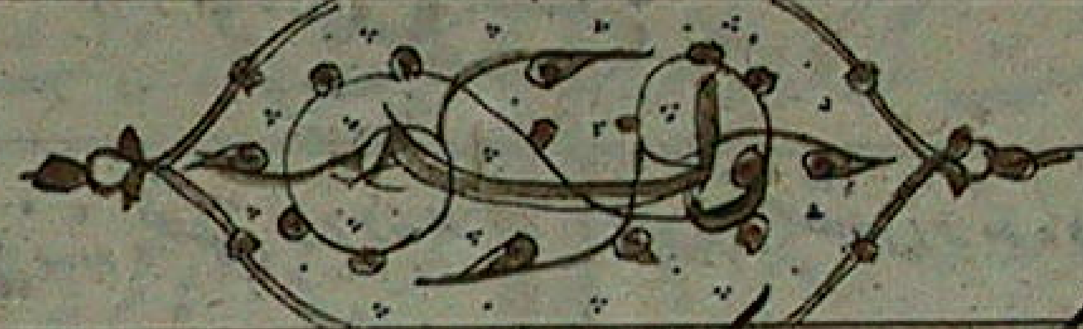
مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل خور آب الحمد لله

نرفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم بره افتادم از ره

غم عشقت درآمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی / فراقت زاد فی الطنبور نغمه



جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده / تا سازیی چو بخت من آغاز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات / ور زانک کرده ز سر ناز کرده

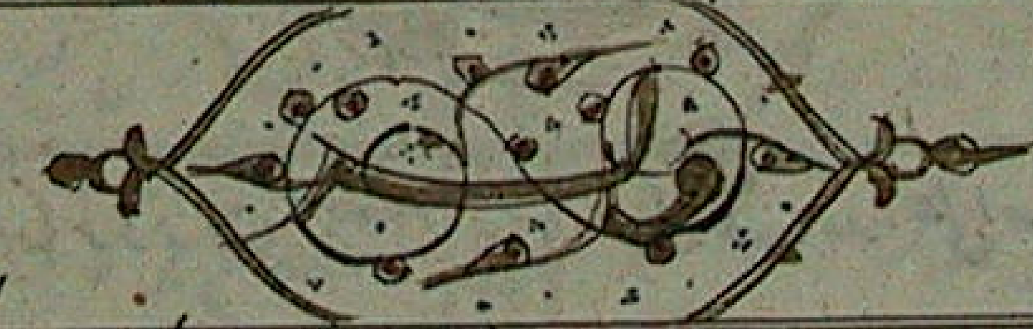
دل را بدام طره طرار بسته / جان را اسیر غمزه غماز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام / ما را بعشوه مست و سر انداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لب روانت / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم / در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفست داده بوی گل / هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده



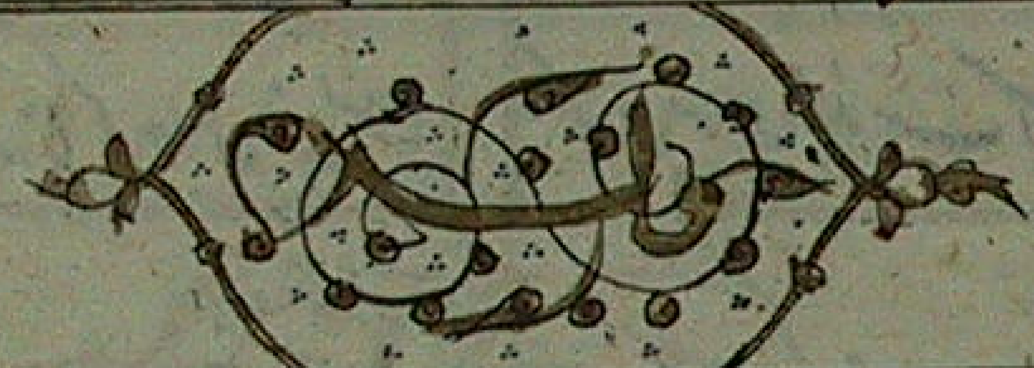
حدیث جم و جام لاغست و لابه / خوش آن سر که با جام گوید قرابه

بآب می آباد کن کاخ عیشم / که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز دور قدح دست شستش / اگر مه بود مهر و طشت اشنابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی / که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا / اجب دعوتی یا ولی الاجابه



تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه

درین میخانه هر نقشی که بینم / تو هستی مقصود ما دیگر بهانه

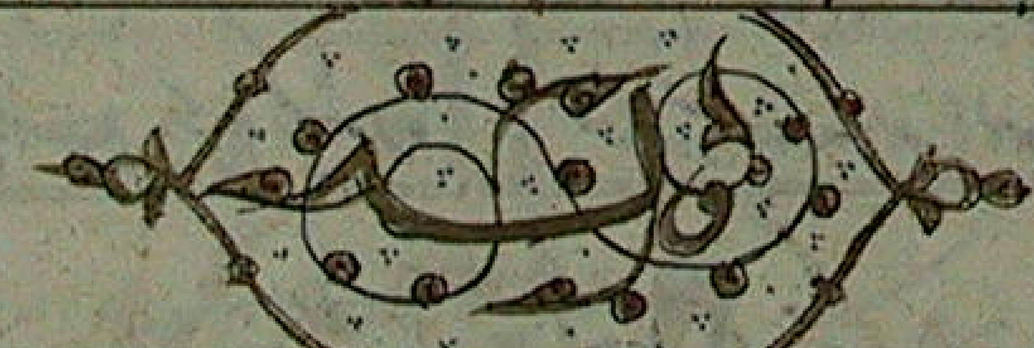
نه بیند چشم عارف عارض و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

بجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت چنان خواهم در آغوش / که مو هستی هم نگنجد در میانه

که از کین بر سر جامی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه



منم امروز و اشک دانه دانه / که ریزد از چشم آن در یگانه

نجوید دل بجز آن عارض و خال / ندارد چاره مرغ از آب و دانه

زبس افسانهٔ عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست / نماید پیش قد او حیانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس / که می بوسی بخدمت آستانه



قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام ورق بسوز جامهٔ ازرق / که خاص طالب جانست و عام عاشق جامه
سمای طایر قدسی زنیست تو نشاید / که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی / نظر بگردش پرگار دار و گردش خامه
زعرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد / خوشست آنکه طی شود این طول و عرض قصه و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز زلف مسلسل / کضوء لامع برق یلوح خلق غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده / نغد نیست به الهوی علیه علامه



ای بر سریر حسن جم آین و کی شکوه / از رشک جور بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ایم / گر تاج شوکتست وگر افسر شکوه
سرّی که ما نوشته همی خواندیم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای بسته حل مشکل ما زاهل صومعه / بازآ که این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسعی خویش بجانان خبر نیافت / یا معشر الاحبه بالله خبروه



آینه باش و عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر جز معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بگفت هست / گر صاف دل چو آینه باشی بهر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشش دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش / ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در ملاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه



دلم شبها کشد زان دام زلف آه / بهند آمال زلفی دام زلفا
نبگذر زلف تو عمرم بسر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترک چون تو رعنا / نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز	سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی ز خاک رهگذارت	بود خواهد خاک شد باری درین راه

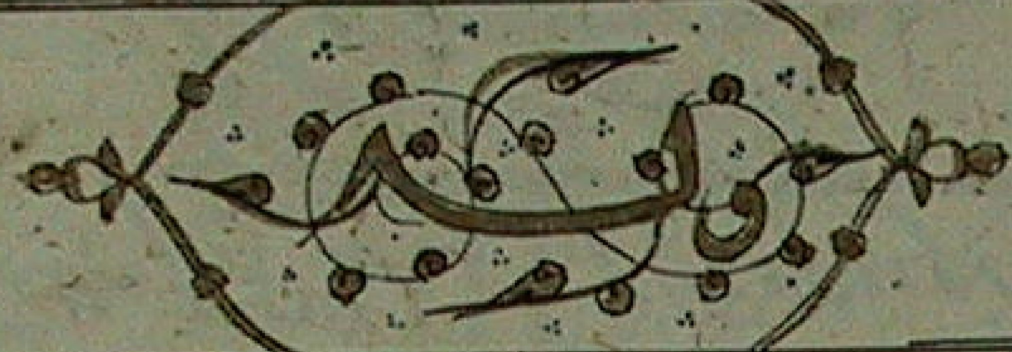


حلقهٔ زلفت گشاده باد سحرگاه	اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصل سهی سرو ما بلند مقامیست	کی رسد انجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دهن باز	گفت صراحی ازان فتاده در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد	کلبهٔ درویش بارگوکبهٔ شاه
ای دلم بی تو هست شعلهٔ جان سوز	آه که صد باره سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را	همدم دیرینه است و یار هواخواه



رمید ان آهوی مشکین ز من آه	بای عینی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا اگاهیم ده	که ان آهو کجا دارد واگاه
زمانگه بخت چون مشکین غزالی	الا یا لیت شعری این ارعاه
نیارم شرح کردن انچه دیدم	من از نادیدن ان نازنین ماه
ز حزنی اشک میراند مردم	وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظارش شب و روز	نشسته گوش بر در چشم بر راه



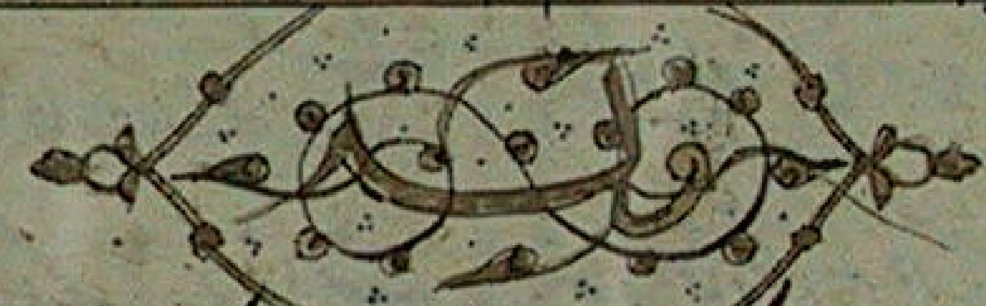
کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته	دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من	مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای	بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و ان طرهٔ عنبرفشان	کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی	خرم ان مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل ناچار ازین در ساختست	کز گل ان باغ بوی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی هم نیافت	جامی ان گنجی که در کنج گدایی یافته



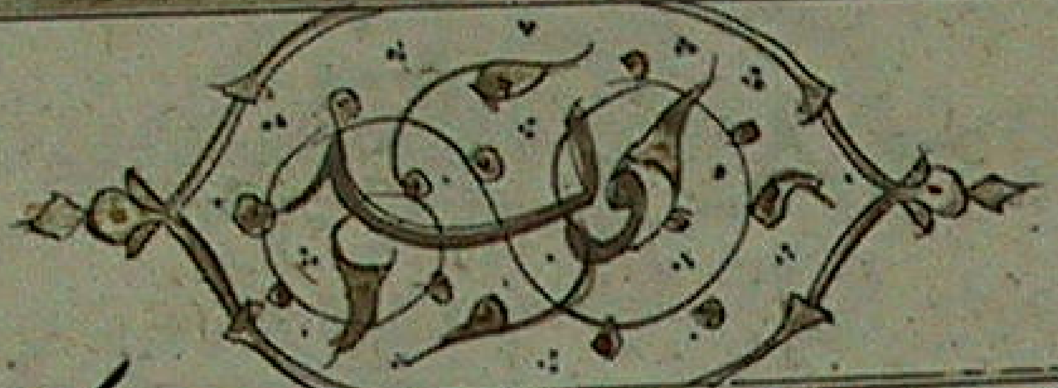
ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته	برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
اینچنین کز هر درون سر عشقت شعله زد	با درون آتشین رفتیم و جان سوخته
تربت ما را علم سر زد ز آتش دل همچو ما	عاقبت بینم ازین عالم جهانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس	شرح آتش را نداند جز زبان سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق انچنان کز وی نماند	جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته



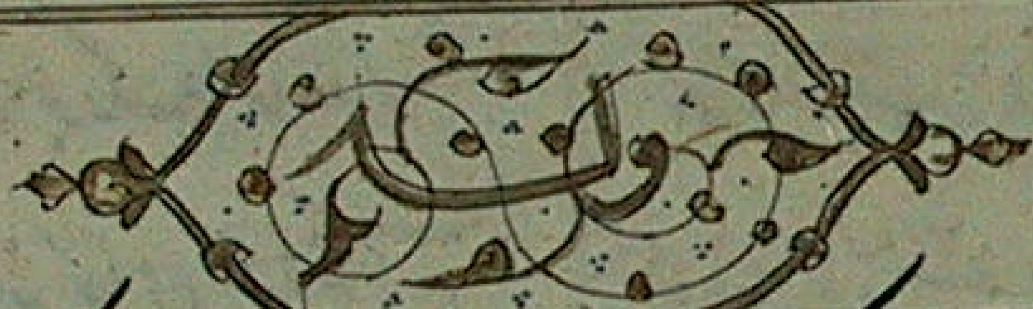
میفکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو / بدیداری از دور گردم پسنده
زخاک گریبان نازک تو / مرا خاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگه چه / زجانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی / پیابی دل زنده از دلق ژنده



گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ / گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف از حد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو نی نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران فرا خرم نهٔ
گفتمش دل خاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت با زخمی چنان درخورد این مرهم نهٔ
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ
گفتم آن راز نهان با محرمان نه در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ



اشکی که نثار بر گل رخساره دو دیده / باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بر آن تو چه گویم / کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده / گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم / از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی / زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده



تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
خواهند تو پی مرغ چمن باغبان که زد / چون بنفشه بر طرف بوستان گره
از خون گشاده بهر شکر خنده آتش زچشم / از خوی خویش بر غم ما زده بر ابروان گره
ساقی زجام لعل تو یک مکنه گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
تا بر کرده بیاورد از لطف آن میان / منعکس صدا یو از کمر تو میان گره

تا دید جامی آن گره زلف بر عذار
صد از زوست در دل مسکین از آن گره

وله

ای طرهٔ تو خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر سو گره گره
خواهی ز پهلوی که گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که بی تتابع / در چین بپا دمید هد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز عشق آن قد دلجو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده / جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
چشمت بعشوه بر رگ جان زد گره ولی / بنهاد بر رشتهٔ مردم جادو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونها که بست بر مژه او گره گره

وله

ای سرو راستین که کله کج نهاده / ای تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه جوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده
تا گستری ز بوک سمن و نه کیشمی / بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / کز هر چه در خیال من آید زیاده
زفت آن سوار رهرو خود در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت / یکسو نشین چه در پی مردم فتاده

برخاستم که دیدت زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پایش نهادم بعشوه گفت / جامی برو چه در پی من سر نهاده

وله

ای گرد آن آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو ما زنده
یا ز قتل عاشقان امروز بر خود اجکند / شاد زی ای آنکه برآید خود اما
گو نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل / در حقیقت مرده گر اشکارا زنده
وصل بنجر آمد حیات و مرگ ای دل کن / گر من اینجا مرده ام مرده ام ای تو انجا زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان / گو چه ما مردیم دور از تو که بی ما زنده
یار گوید هر زمان خواهیم همین دم گشت / غم مخور ای دل تو از هر چنینها زنده
هم مرده بر درت عمر بیست در جان کندم / کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

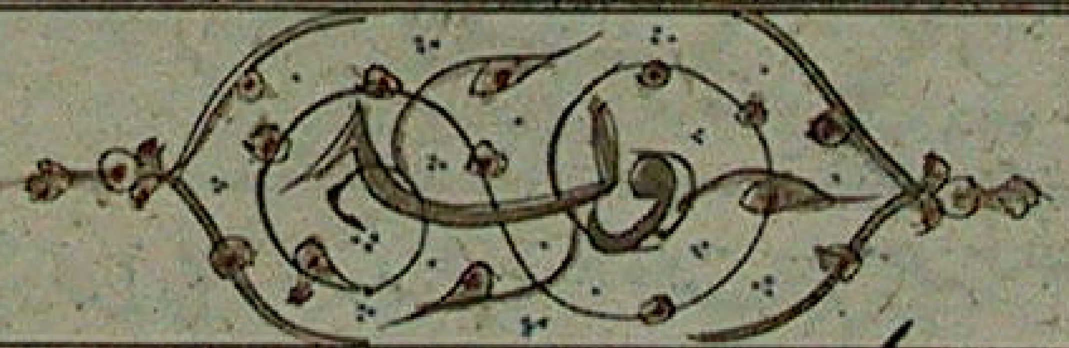
وله

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منفعه الله به
دانهٔ خال از دو قبش چون نبود / دانه چو بهر تماید ز به
گشت برازنده خال آن دوخش / گرچه بود میوه بیدانه به
گفت زمی هر که بدید ابرویت / نیست بلی جا به کمانرا زره

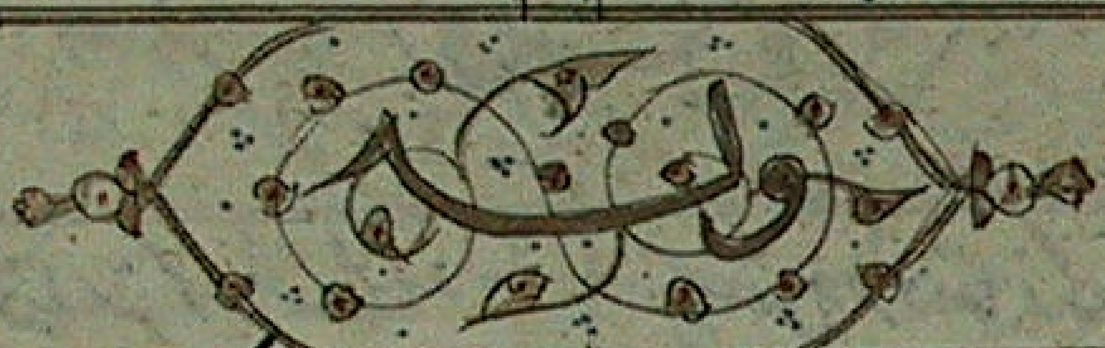
غم چو دهی قسمت دلخستگان | قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو | نی که میان بست بچندین گره
بین لب او جامی و بیخود بخفت | باده خورد مست شود پر بنه



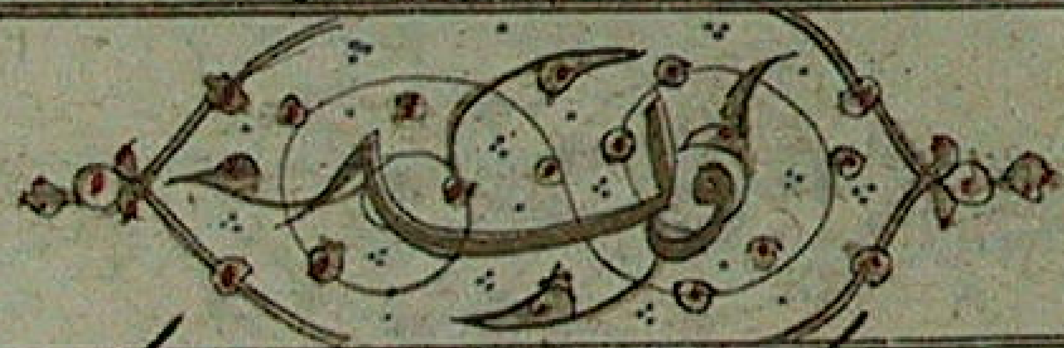
سلام الله ما ناحت حمامه | لعقد الالف او جازت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت | سعادت بالسعادت والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون کشد آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی | زبان بگشاد بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان | ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی | ولکن لیس تجدید الندامه



منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده | هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و از این درد مرا | سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
شد بخرام در تو هر طرفی شیفته | فتنه و شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق | همه زین هرزه درخند هوسناک شده
شعله در شعله پروین زده خرمن ماه | شرری کز دل گرمم بسوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری | دور نا آمده و خون خور و بی باک شده
همعنان دگرانی تو و مسکین جامی | مانده از دور و دلی بسته فتراک شده



منم ز مهر تو تنها بکوی ما فتاده | نشسته اشک فشان چشم بر ره تو نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج بیخودیم نشسته | بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازشش کن | چو نیست بخت که سازی شرفم بقلاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان بگشت و جامی | بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده



ای خطت نقشی ز نو انگیخته | مشک تو بر دامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم با خون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه ای بگریخته

ناز زلف تو از کف داده ام … رشته جان از غمش بگسیخته
چشم من هر شب گریست و جوی دل … خاک کوئیت را بمژگان بیخته
جامی از وصف میانت عاجز است … گرچه هر دم صد خیال انگیخته

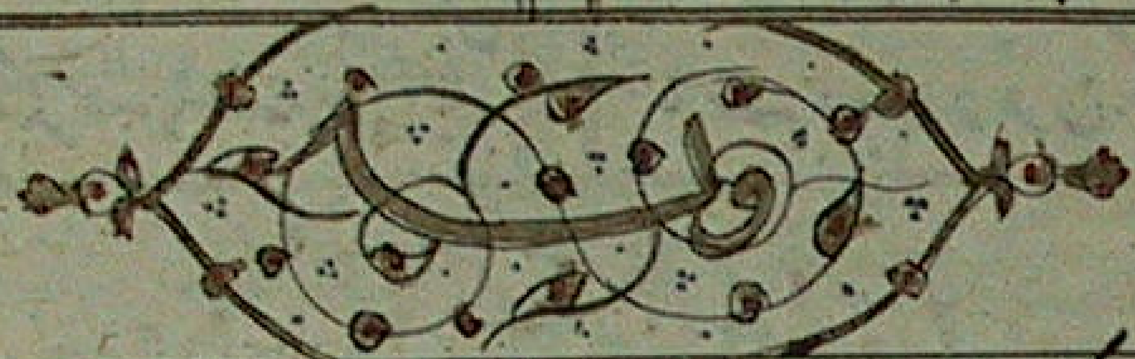


زان تازه خط سبز که بر لب فزوده … هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش … دیگر به آب زندگیش ره نموده
گفتند مانرای تو مشکفت دی بتی … امروز خوش [illegible] دلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر … بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی مست … زینسان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی مگوی قصه جامی چه حاجت است … روزی اگر فسانه شنوده



مرا دلیست بصد گونه درد پرورده … که رفته جان جهانم وداع نا کرده
زمن گذشته شمایل کنان نمیدانم … که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز … زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را … خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشکسال فراق … ز پا فتاد بر از کشت عمر نا خورده

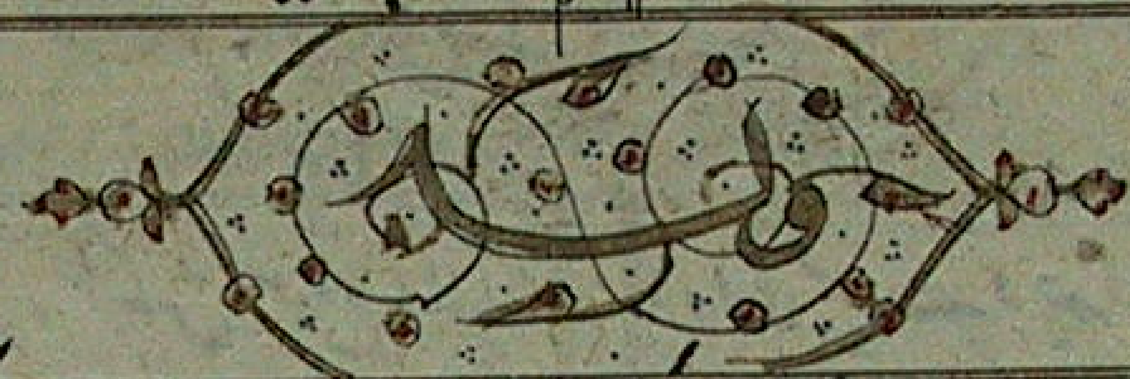


گشاد از چهره مشکین برقع آن مه … ادانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور … شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد بهر از حلقه لعل … ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر رویش ماه را از هیچ وجهی … نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست … مبادا دست کس زینگونه کوته
نه یابش صبا تا غنچه گل ساخت … درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قدره جامی زد در فنت … زهی لطف قد اعلی الله قدره

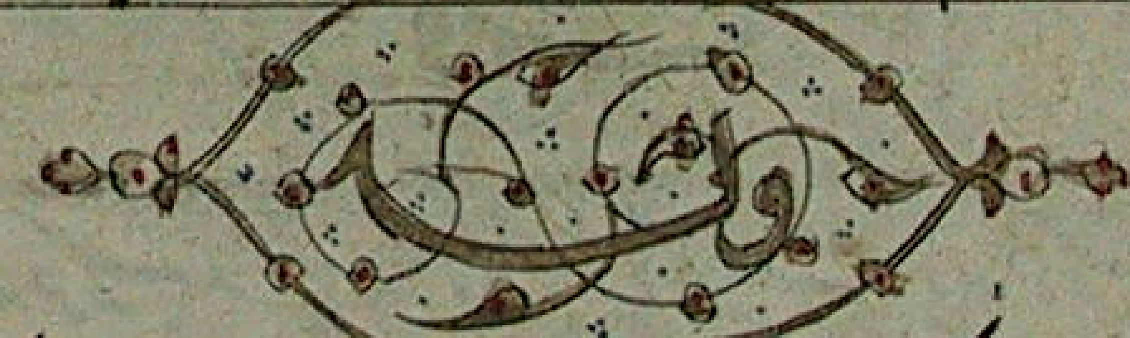


نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه … که نیست بر مه خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل … مکش مکش که نباشد ترا روا روزه
بس نماند که سازد چو ماه نو باریک … مرا فراق جمال تو و ترا روزه
نزار رخنه بود از نماز و روزه تو … کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما میدار باک گناه … که ما برای تو داریم سالها روزه

زهر چه غیر تو بستیم راه دیده ولی | که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر تو کشش دست دسترس جامی | به آب دیده و خون جگر گشا روزه



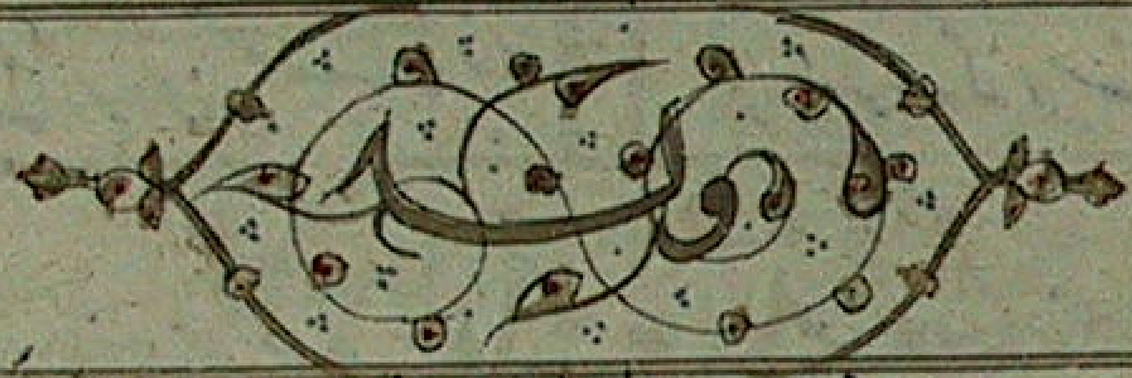
ای ترا چون من بهر سو والهٔ دیوانهٔ | پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ
محنت یعقوب از درد غم ما شمهٔ | قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ
نقد جان و دل برای خویش میخواهیم ما | صرف راه تست اگر داریم در دستانهٔ
گر بخالت دست بردم پیش پایم مکش | مور مسکین را نشاید کشت بهر دانهٔ
خان و مان گر گشت ویران سیلگون اشک مال | بر سر کوی بلا داریم محنت خانهٔ
عشق
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال | بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود شد | وای اگر ساقی هجران بدهد پیمانهٔ



آن دو رخ را که نه بینم مگر ماه بماه | بجمال تو ببستیم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان | بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خط غلامی دادند | هست آن خال سیه بر سر جمله گواه
بر بندم ز رهت روی اگر سر برود | چکنم کز دل این گونه شدم روی سیاه

202

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم منگر گردون | حاصل از خون من مست خرابی دانه و کاه
جامی از هجر رخت گر به تنگ آمد کشد | نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه



او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان خنده کشم ناله در آن کوی | رخسار ز خورشید و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته بگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ بداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی | هر چند که خون می شود از وی دل خاره



شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ | با خود در گفت و گوی تو هر دم فسانهٔ
گردند عاشقان بحکایت خوشنشان پریز | هر دم چه حاجت است که جویی بهانهٔ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق | گر آتش غم تو برآرد زبانهٔ

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل نگار منی ای ترک شدخوی
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جان چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه



کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
شوخ شهرآشوب اداش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد چه کم طبیبا چون ز مرهم خوشترست
زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزه خون ریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده



برفت آن ماه و ما را در دل آرزوی صد هوس مانده
غم هجران او بر جان شیرین همنفس مانده

وزان شد ای عماری در لیلی جسته الله
که با صد بار دل بیچاره مجنون بار کش مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی گوش بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

جو زد اکنون بگل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

نکوییش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان بستان گل و شمشاد در دست خار و خس مانده



زهی رویت ز هر سو تتقی نموده
بجز روی تو خود در تتقی نبوده

نموده حسن خود از روی خوبان
دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بپرورد
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس بجز تو
که هم خود گفته و هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم
بخلوت خانه وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان
شود ز آیینه هستی زدوده

بگردد قدس ذات لایزالت
از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده ار ستوده



اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

در تاب ماه عارضش از باد صبح
مخمور چشم جادوی ترکش از خواب صبحگاه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده به تیغ فژه قلب صد سپاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنند | باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن نیست | اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد | نبود سرود مجلس او جز فغان و آه



ای بی تو ز دیده خواب رفته | و ز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را | از دیده در خوشاب رفته
هر جا که سمند ناز رانده | خوبان همه در رکاب رفته
در دولت معاشرانه ا | از سر هوس شراب رفته
باران همه نور ماه تابان | پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن بهشت | ماه آمده آفتاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی | خونیست که از کباب رفته

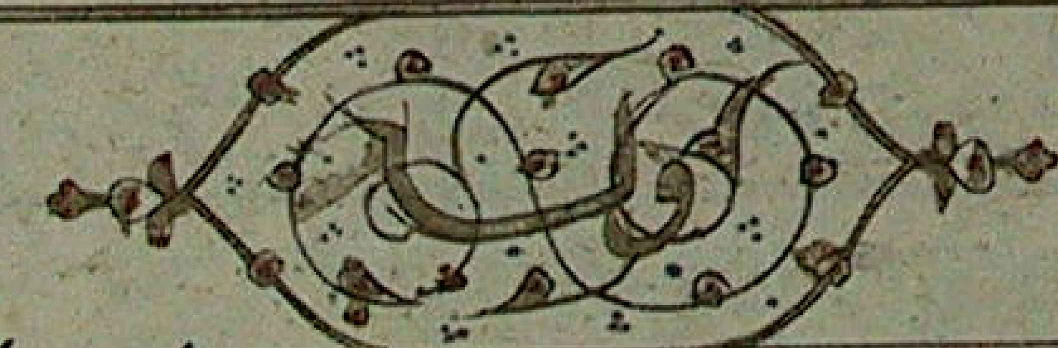


بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون مسکنی خرام کمش زلف زیر پای | دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدا را | چشم مرا که اشسته پا بر زمین منه

گفتی بجان کسی ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بیک دو زخم جفا رحمت بکن | من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو تماشای رایقت | خوبنده کمین و سبک کترین منه
جایی که سجده رسش بی ادب مباش | هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه



منع سماع دف تو همه نی میکند فقیه | بیچاره ره نبرده بسر تحفت دقیه
می ده بیانک نی که ندارم بغیر عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد | یا رب تو بی نیاز من از شر آن سفیه
ایم رتبه هجر تو ای چشمه حیات | یادی بکن ز حال جگر تشنگان تبه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا بر تشنه جان آتش افکنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط بیه
جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست | طوبی لساکنیه وبشرا لنازلیه

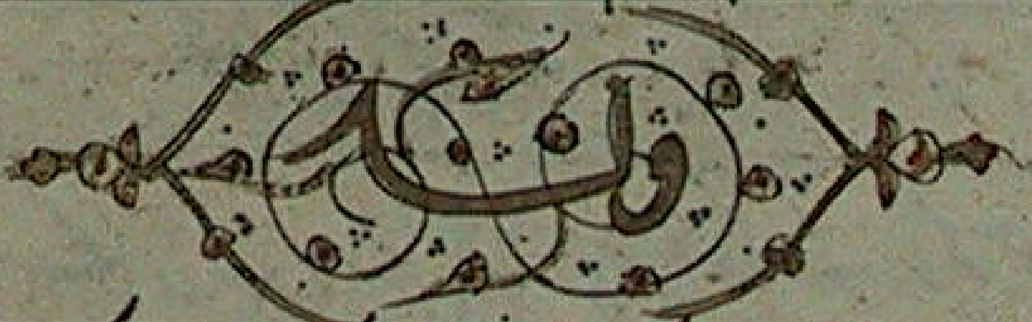


بازم طفیل خیل سگان نام برده | ای من سگ تو گرچه بناکام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز | بی موجبی چه دست بدشنام برده

میر ان سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ توسنش ایام برده
خود ساز نیست قدر رقیبان که نیست کس / کازرد فرو جری که تو بر بام کرده
در لطف من که هست دو ساعد بدان گواه / دست از سمن بر ان گل اندام کرده
ره داده بباغ خجالت نسیم را / از جعد خویش وجان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیض کرم ز رنجه انجام برده



چیدن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / بس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گلرخسار رو با سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
کوکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق ایم در هم چون بش / آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده



رسید ترک من از تاب می عرق کرده / شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح / نزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین / بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده ونقلش صبا بطرف چمن / ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار ره همه جا نهاکست و از کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد / که خامه مژه تحریر ان ورق کرده
اگرچه نیک می برد سابقا جامی / کنون ملاقی انکار ما سبق کرده



منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز بهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی / بخط سبز رخت نسخ ان ورق کرده
بصحن باغ گذر کانچه غنچه داشت گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم / شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه ظلعت خوبی بنازکی پوشید / بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج ان رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر / بکنج میکده تحقیق ان سبق کرده



رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار رخنه بجانها چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم دفتر گلها ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز
که بینیت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس چهره رخت سرخ رو شدم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

نزول خامهٔ جامی که کاغذش طبقست
دهان کسای که بهر تو بر طبق کرده



ای ز همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آیینه حق بینی است
در نظر مردم خودبین منه

بلکه حق آیینه و تو صورتی
وهم دو دستی را میان ره مده

صورت از آیینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار
کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد
گر نه سر رشته شود باز به



الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بندگی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

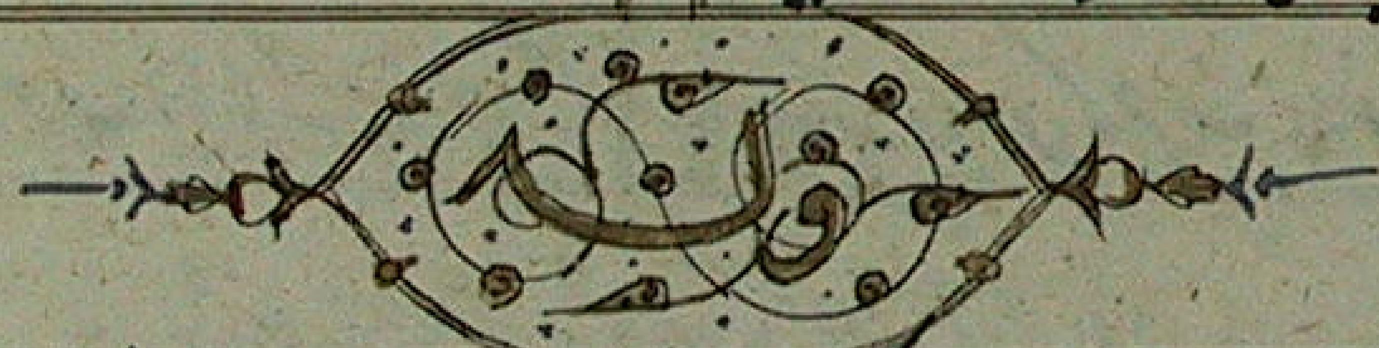
کرده رخ را ز چین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

ز آتش لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

گشته گم دل ز نمکین لبش
چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
غرق دانه و دقیقه بین شده



رسید یار و طریق غبار راه کرده
گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و غبار ز زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیارم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی ار چه بسی / چه جای توبه ز بیکاری که عمرها کرده

ایضاً

رخ برافروخت ماه منور شده / قد برافراخته رشک صنوبر شده
وز نکویی رخ تو روز بروز افزون / وی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سروقدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای سایه وصل / که پس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / در همه روزی که حریف می و ساغر شده

وله

باز آی و مرهمی به دل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گو بار بی‌نهی / باری ببند رطاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی‌رهد ز غمت گو دگر غمیست / آن هم بیار و بر دل از غم برسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او / از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه
جان گذ غمت گریخت بان طره آشیار / بندی بدین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر رخم جگر از میهمان شوی / پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین تو اگر / بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

وله

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون نخواند ابجد عشقت در دبستان طفل راه
بعد از آنی که می‌بینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع می‌شود گه دود آه
خاک پایت را که میدارد رقیب از دیده دوم / آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
رفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل / غرقه گشتم نیز هم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر بریزد خونم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهی / زان رخ نیکو جزای احسن الله جزا

وله

ای ترا رخ فتنه و ما با بلا / دیده از تو فتنه دیده یا بلا
زلف از سر تا بپا آویختی / هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند / یکسر مو ماند ز ما تا با بلا
تو بلاستی و ز تو رستن عافیت / عافیت خواهند مردم یا بلا

تا به آن بالا بلا باشد نام تو
درد عا جامی نجست الا بلا



عشق جانان نهاده خوان بلا
ای جگرخوارگان صلا پیت صلا

گو نگوید خراب بوسه ولی
زان بلا شیوه تا نعیم بلا

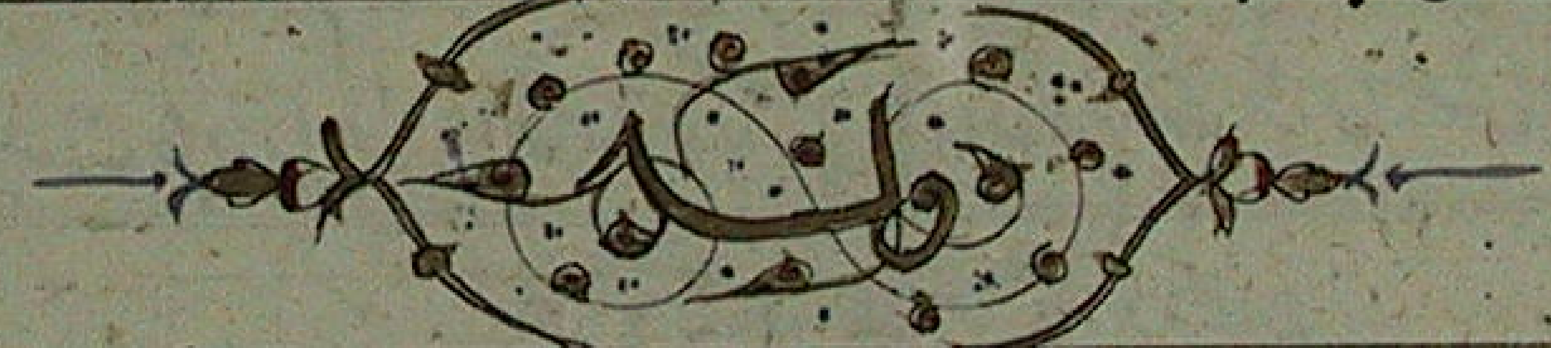
خط برآینه رخش زنگیست
که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار فیئی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا

جاده کار ما که داند ساخت
فخدا عزه شانه وعلا

مقصل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا



نشان جام جم و آب خضر میطلبی
ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست
بترس مایه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردنم خبر
بدین صفت که تو بربسته باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
تعا و هجی وحزنی و زدای تعبی

همی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی



وای من وای من ز عشق تو وای
من جدای الحب من تحب و سوای

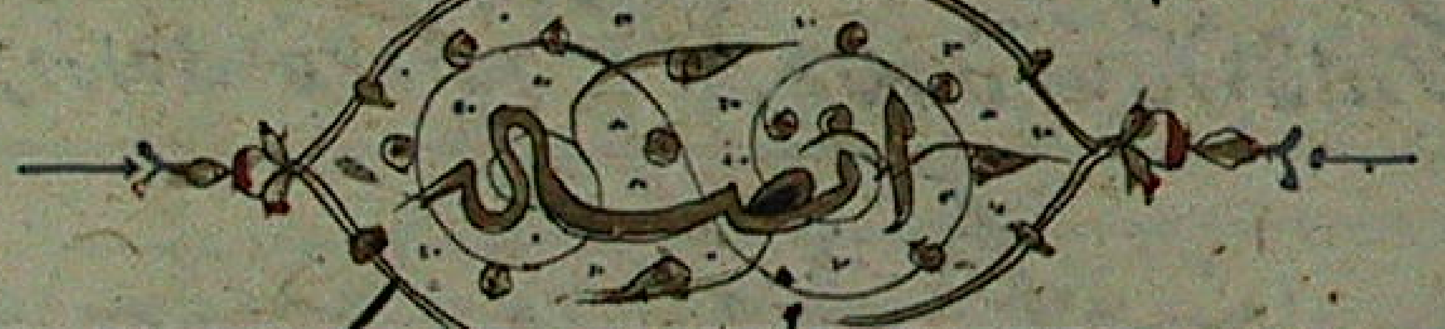
شد شب تار روز منتظران
همچو مه یکشبی بیام برآی

جان درآمد بمحمل تو روان
چون برآید ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت
سر و دیده ز رشکم از کف پای

جانم از گریهای تلخ بسوخت
لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای



باشد از جام ریا مشرب رندان صافی
عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست
ای که از شیوه مردان خدا کاهی

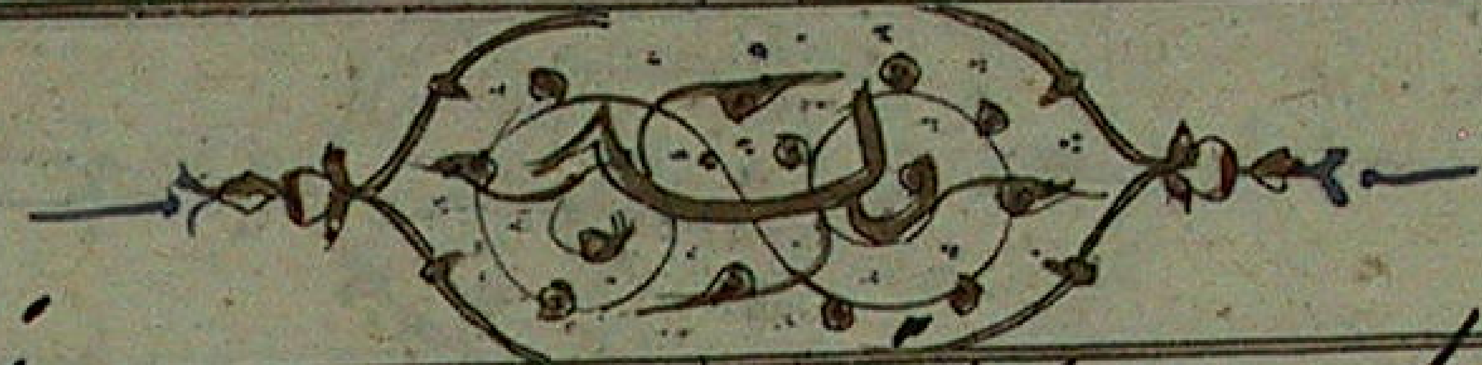
تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب نه و بند که جز زرق تو زایل نشود
که نهی پا دقیقان سقف فلک بشکافی

ابتدا و سر قلب جهان بسیار است
خاصه وقتی که بقلاب رسد آفی

ساقی انشا حکنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم توانی بحقایق جامی

برتن مجلّه نشینان خطایی بنگست | هر شعاری که تو از شعر عبارت یابی



در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی | خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا | گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

زا سخوان ما مباد آسیب پیکان ترا | ای که بر لاغر تنان ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود دردم کشی | در همه تنها چو استادان یک فن آمدی

قصه از کشتن مکن گفتی ای قاصد ز در بست | قاصدا گویی بقصد کشتن ما آمدی

ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک | پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند | چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی



ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معمورهٔ عقبی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که تو چون شد | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

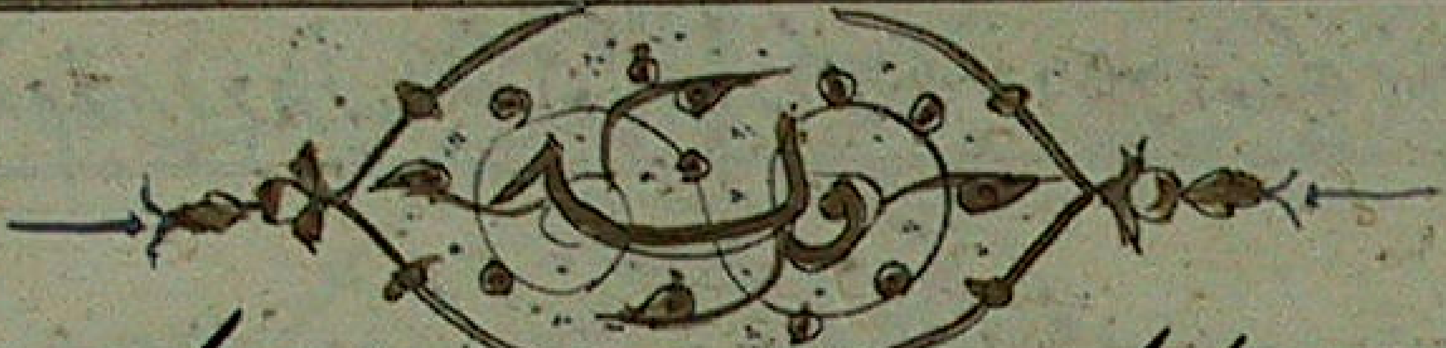
در کوی تو کو پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

معنی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز | کی شاخ ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی



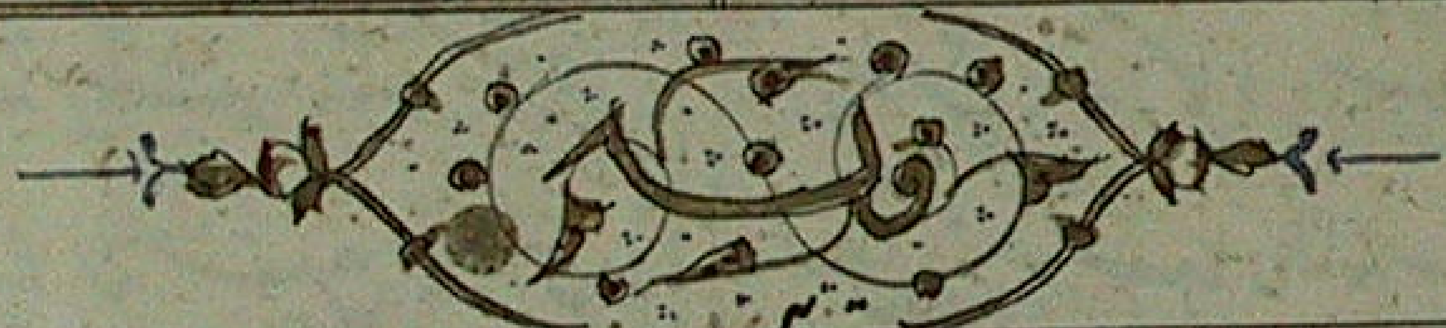
سینه ام را چاک کن آنجا درآی | خلوت خاص است در بگشا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز | گر دولت آنجا گرفت اینجا درآی

خانه رنگین تماشا را خوش است | یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب | پیش تنها مانده کان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر بنه | جانب غم دیده گو از پا درآی



عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا و زیبایی | عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی

بقمت آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی به لب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز صد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چیا شد گر شکر خنده بگشایی

قدت یارب چه موزون بشد گز رفتار بنشینی | قیامت خیزد اندر شهر اگر تا که برون آیی

دلم بس خلوت تنگ وشنگ آمد بیا جانانا — درون خلوت چشم نشین یکدم چو مهمانی
اساس عشق محکم گشت وبنیاد خرد ویران — اعیشونی اخلاتی اعینونی احبابی
روای همدم تو در بزم طرف با دوستان خویش تری — رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی



عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شئ اراه مرآتی
کل حسن ال ادوق سلواه — لیس الاجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و ان دلبر خراباتی
جرعه میکشیم و میکوشیم — فی طریق الهوا اکمالاتی
باخراباتیان نشین جامی — بگسل از صوفیان طاماتی



هر دم بدیده دگری خانه میکنی — سحر یکی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویه هجر میدهی — دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع مردم حسن تراکرم میکند — دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری زگریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست — وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی



گهیم من بیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت کار و بارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
زمن گر خورده آید مکن عیب — ز خوردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیشت تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست کز من — نشیند بر دل پاکت غباری
ز زلفت کار من آشفته تر گشت — چه گیری بر دل آشفته کاری
بیا ای سرو خود خوش باش جامی — که زین دی بر دمد روزی بهاری

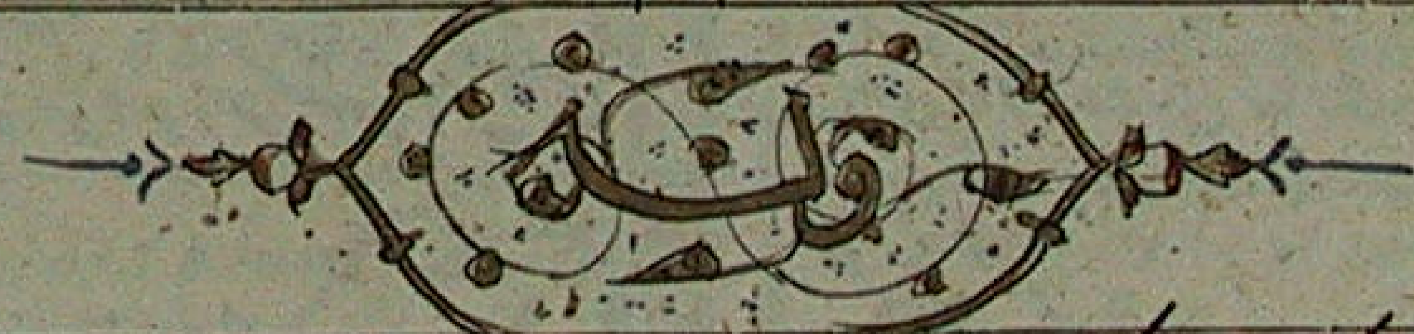


از سبزه بر گل خط میفزایی — دل میفریبی جان میربایی

هر دم چو آبی از دیده در دل — خود را بر دم تا کی غمابی
دور از تو جانم ازش جدا شد — افغان و زاری آه از جدایی
شد عمر آخر از حسرت روبیت — ای عمر رفته آخر کجایی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر برین که باشد — در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان — چون با دل خود بس می نیایی

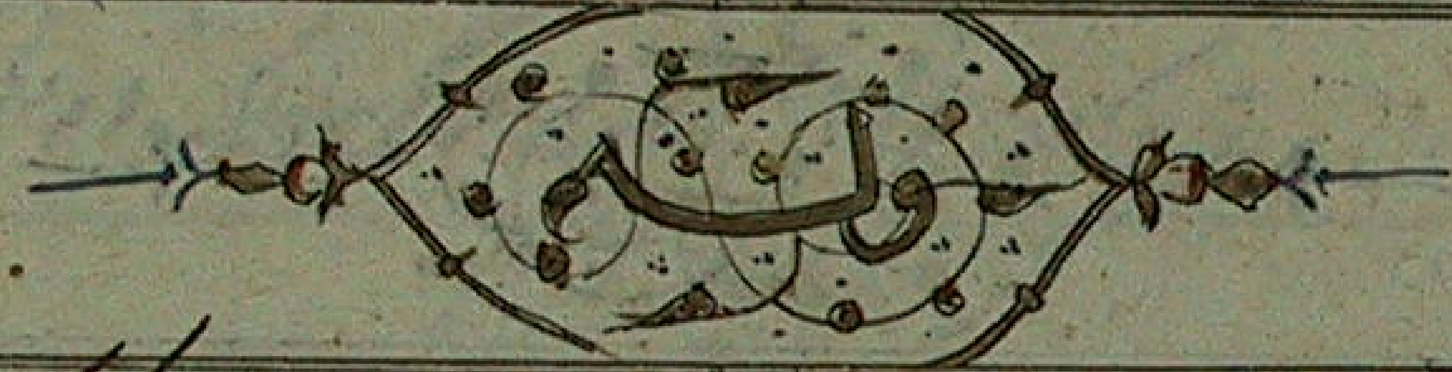


باز از دیده ای گل خندان چه میروی — جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی
سروی و جای سرو دیده جویبار نیست — از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب می شود از شکهای غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون ش پیکان زهجر تو — تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی



زشهر تن مکن دل ملک جان نرسی — بدین جهان نتهی یابدان جهان نرسی
حضیض تعس زمین و آسمانست در ره عشق — ترا پای ببست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل — ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی زدور — بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل — که تا ازین نشانی به بی نشان نرسی
حجاب ره حقیقت همین تویی جامی — گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی



بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی دعای مداومت ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر — چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که با دل خویش بر تو پیمایم — بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی



هر ماه زمین که بینم جولان کنان براهی — آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون تو دو هفته مه را همچون مه دو هفته — هر هفته دید نتوان قانع شدن بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها | از دور بینم از آن تیر کلاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم | زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زان ره گذشت گویی آن غمزه زن پریوش | در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا | خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش | باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی



خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی | روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری | وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان از خود رهایی نیابم | یا رب ببخش ما را یکدم زما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر | دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر | آنرا فسانه دان وین را فسانه خوانی
لیلی نماند و مجنون لیکن بماند ازیشان | از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینی | ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی



تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی | جان فرسوده دلم از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم گفت رنجه چه رنجی بسیار | رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم مدت | چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو فراهم چه شود | گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان ترا | قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت تو | که تو دستی بی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار | حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی



ای صبا گر یاد مهجوران ما شادش دهی | از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت متناسب باغبان | کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش بی قتلم بس است | تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم میرزای شاه حسین | شوکت شاهی فزون باد ار گر دادش دهی
آستان قصر شیرین را مبادا ای فلک | جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه | یک شبیخون بروی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فرامش کاریت جامی بتر یاد ست کاش | که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی



زادم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت بو انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش از موج رساند بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طلب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این گردا شد
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ربی حسرت و درد
که نه مطلوب برآید ز درش نی طلبی



همین سایه چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ننگ کان سمرقندی

زباران رشک آرزومندان بحمد الله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب خاقان رسید از چرخ زنگاری
جوا ای اطلس فیروزه در راهش نه افکندی

کله چون کج نهد ماه مرا می خورشید شاید
که پیش جاوشان خویش از جوزا کمر بندی

مگو بیدم که شوخ رسند چون دید دادیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

جو پاکانش ببندیدند پا دربدامن پاکیش
مبرا دار زان دامان خرا از هرچه بپسندی

بپدرود دان بمهر و محبت تا بکی جامی
جو یا با درنمی آیند این خوبان نغز زنبوی



ز شیخ حلقه نشین دور باش و حلقه وی
که بست حلقه وی بر دو تو ز حلقه دی

سلوک جادهٔ خوش خواز عشق جون آید
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه میدهد از شاهراه کاه قدم
نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد
زره روان طریقت نه پای دیده نه پی

مجوی حالت مستی ز بانگ هی هی او
که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی

زشوق نکرده شعر بکدوکام امانت
معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او و نشره وی



بکوی می فروشان خرده پیشی
بران آزاده میکرد اندیشه

که از چل ساله طاعت دست خود شست
بیا ای خم بر آور دار بعینی

نگینی داشت جم کز مین او بود
بملک انس چون مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است
بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید
برویید این گیاه از هر زمینی

بگذار خود مجوای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

هر قطره می لعل که ریزد ز مینی
از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شک تر دهانت نتوان یافت
از نور جبینت ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو درآمد ز کمینی
هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالست
با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت از بار امانت
بسپار بجامی که چو او نیست امینی

رخت کو

ای مرا از حسن تو در کار خود حیرانئی
در بیابان تمنای تو سرگردانئی
قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواری آسانئی
ماند از غم من استخوانی چند و بس
گر دهی فرمان بیکانت را کنم مهمانئی

کام عیشم تلخ شد از گریهای اشکبار
از لب شیرین گرم کن خنده پنهانئی
بی تو شد زندان غم شد ای تنغدم بسته تیغ
دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانئی
هر کرم جوینیت ره در پیشگاه وصل تو
می نهم از دور بر خاک درت پیشانئی
پر شد جامی ز جام سم خورد جرعه
بر وی افشان تا کند زان جرعه پیر اقسانئی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی
از تشنه لبی بر سر هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که نقش و خیالست
ره سوی حقیقت نبر در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن رتبه نیک بلندست
تو واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر شعله چه گویی
در کیسه تو لولو چه نهی عقد لآلی

سلام علی صاحب الدلدل
امام الوری مرتضی الکاملی
امین خدا ابن عم رسول
جهان وفا شاه مردان علی

ولی الله آن صاحب ذوالفقار
که زو یافت نور ولایت ولی

مسلّم مر او راست در هر کمال
نمودن عیان معجز کاملی

که از فیض نطقش روان خضر
ز علم لدنیست گشته ملی

بجز لمعهٔ ذوالفقارش که بود
که مرآت دین را شود صیقلی

بجز رشحهٔ نوک کلکش چه بود
که هر مشکلی را شده منجلی

ایا سید الارض و زین السما
و یا مرتضی العالم العادلی

ترا فضل بر انس و جن زرشت
که لحمک دم احمد مرسلی

توئی روح اعظم بصورت عیان
بمعنی تو مقصود از آب و گلی

کمال تو آنجاست در جود و علم
که از کاملان در کمال اکملی

بود زنده زین شمع حقی
تو سوزنده ملت باطلی

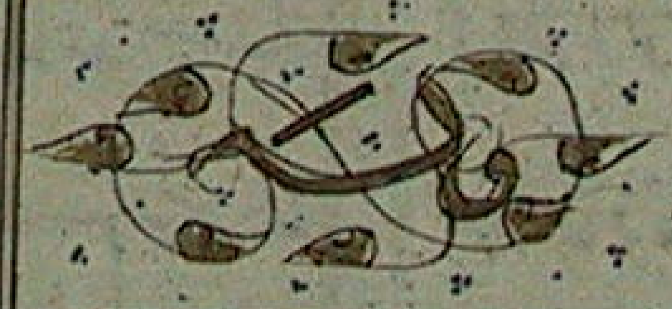
خود اندر جهان کیست مانند تو
بجود و بمردی و دانا دلی

بمردی تو خال سپهر حقی
بدانش تو حلال هر مشکلی

شهان از تو خواهند کام و مراد
جهان از تو یابند نام و تسلی

الا ای خداوند صاحب یقین
جو دادت خدا دولت قابلی

تو جامی مکن بر کسی اعتماد
بغیر از خدا و بگو یا علی



نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم شکر مددبخش خوشند
رافت دهر در ارکان معیشت خللی

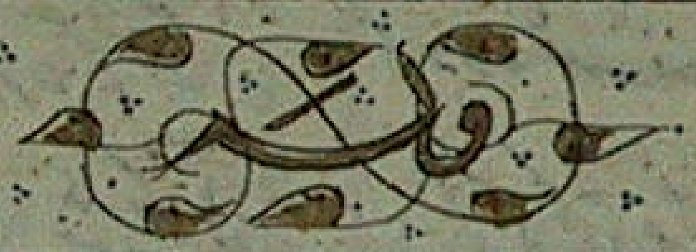
نه فصیحی که به برهان سختهای لطیفست
باشدکش نوبت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهر کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکشند
ثبت در دفتر عمال تو به زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته برآهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی



نه خرد راست قصوری را خللی
که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر زاب قدح می شوییم
مرشد عشق تو فرمود جزائیم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هر گزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن بادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن
که ازین رشک بود کوری و زین غصه کلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر کند طعنه دغایی و کند رد دغلی

وله

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوخی دگر آرایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تواند شد | در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه | دادند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

پی برده آب و گل ما را ننماید رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی

ای تشنه عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

وله

میرد صغیر شوق فراق دیده بلبلی | میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا ز شرح نالهٔ من آگهی نیافت | جز بلبلی که داشت ز گل دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم | بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی جوانی تاب | هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو | ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند | تا دارم از میان تو با دل تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل | بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

وله

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی | لا طبیب بها و لا راقی

بادهٔ غم زدا فکن در جام | انه رقیتی و تریاقی

دردنوشان چو درد میدیدند | حیث اجری الدموع آماقی

بس که راندند خون دل ز مژه | فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیده چو پیش | زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از حدست جامی را | محنت هجر و درد مشتاقی

شمه‌ای با تو گفتم و رفتم | قس علی ما سمعته الباقی

وله

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی | از همه رو بکنار که آسوده شوی

روز و شب در نظرت صبح زمان بخ قدم | حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان | گر شوی دیده‌ور از دیده بغنوده شوی

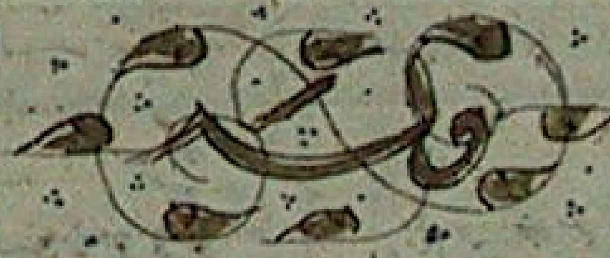
مس قلبی چه بکاهل کنی اکسیر طلب | زان چه حاصل که بتلبیس زراندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک | تا نه زین خشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / چون شوی کاسته بنک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد / تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی



با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش و دوران مشوشی
حال ترا نه مایه جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق / خوش حال بی عمامگی ما و بی فشی
آگه ز تلخ کامی جامی گهی شوی / کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

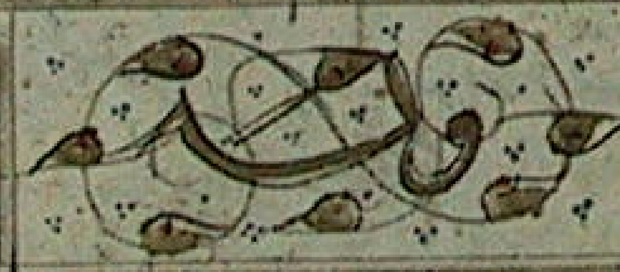


نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان ز سر تا قدمش آگهی
از درد که ناله جان سوز میکشد / هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کشند / تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ میجهد از جا تو مرده / کند سماع و بانگ نی از جا همی جهی

دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند / آهنگ ناله‌ام دم نی کرد گو تهی
خود رشته نی که رست ز خود ران همی زنند / این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز ناله دل افگار خود مگو / آگه نه که ناله نی شرح میدهی



ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل / آیات مکارم معالی
رویت طرف من النهار است / زلفت زلف من اللیالی
منجانه که ساحت جلالش / بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند / جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع / مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت / روزی برسد بدان حوالی



تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی حسود که قدر جمال خویش ندانی

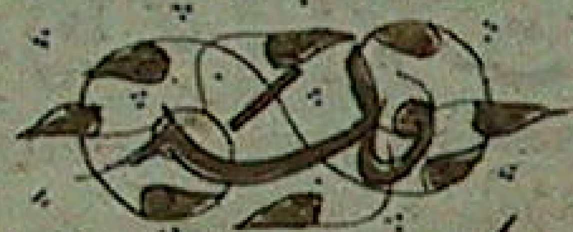
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی | بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
خدنگ آه ز چرخ فلک همی گذرانم | کهی مپرس که بی ما چگونه میگذرانی
بکوی عیش سوی خود خوان ببین مرا خوشم ار تو | که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل | بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی



لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه درمان و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او رومی من حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گر چه صد مرحله دورست ز پیشم نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان بحر حباب | ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا خورده عشقش نزنند | سر مبادت که ازین راه قدم باز کشی



هر سر موی تن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من | بر درش بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذورم ناصح چو دیدی یار مرا | گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی | گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر آن نگار | گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
با دو روزه عمر جامی کی شود سیر از غمت | وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی



ای سرشک جام لعلت با می گلگون یکی | شد می گلگون مرا دور از رخت با خون یکی
میدهد خطت نویدی بر رقیب غافل خوشا | هست خط لعل میگونت در این افیون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم | در درون از بهر تو یکجا نه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید | گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم خون بکشتی نگذرند | شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سپید | ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن | گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی



شنیده ام که زمن یاد کرده جامی | نداشتم من بیدل جز این تمنایی
هزار بوسه زنم زار روی پای بوست | چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
کجا کند چو تو سی یاد چون منی هیهات | همی نهم پی تسکین خویش سودایی
دلم ز هر دو جهان در غمت ازان تنگست | که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست | ز نکهت قامت سودای سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز | بدیده و دل و جان میکنم تماشایی
بد بعشوه صورت غمان دل جامی | که هست در پس این پرده مجلس آرایی



زحشمت چشم آن دارم که گاهی | کنی سوی گرفتاران نگاهی
نظر وماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو کو دیدست چشمم | نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بیدی بی اینک می غنستم | ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس | که دید از صبح صادق تر گواهی
فروغ روی تو از یادم نبرد | که وقتی آفتابی بود ماهی

ندانم در دل جامی چه سوزیست
که آهی میکشد بازو چو آهی

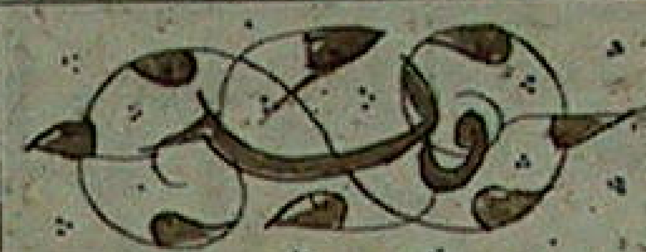


گهی در دل گهی در دیده باشی | دلم را خون کنی و ز دیده پاشی
زلوح سینه ام نقش بتان را | تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو شد زان رو جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ اندر دست تو دامن گرفتم | که چون چنگم برگ جان میخراشی
چه میپرسی که جامی عاشق کیست | چه گویم من تو هم دانسته باشی



وقت گل و می و مطرب و غنیمت دانی | دولت چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی | نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی ماند | داد بی نوایان ده پیش ازانکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن | دانم این نهان آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه جهان نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی



بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

آنکه جان می‌بازد و سر در نمی‌آری منم / آنکه خون میریزد و سر بر نمی‌آرم تویی

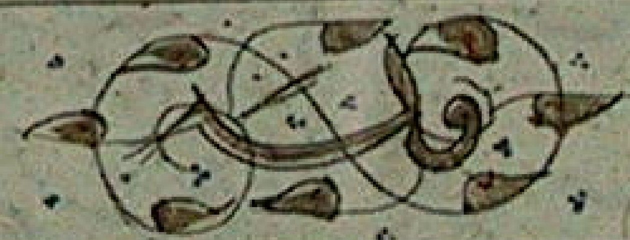
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گر چه صد خواری رسد هر دم ز دو نکبت غم مرا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی

روز را دریوزه روز از شب یار منست / تابان روی چو مه شمع شب تارم تویی

گر چه بستانی به پنجم بر سر بازار غم / خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته‌ای یاد تو ام جامی مجو یاد دگر / من بسی بی یاد خواهم بود اگر یادم تویی



ساختم چشم راست بهر تو جای / راست شد جا کرم نمای و درآی

کهنه شد دور ماه نوبت تست / زابروی خود مه نوی بنمای

کرده‌ام از دو دیده پای و ز اشک / میروم در رهت پر آبله پای

گریه‌ام در گلو گره شده است / تیغ بردار و این گره بگشای

غرق من تا قدم ز دوده تست / صبر و هوشی که ماند هم بربای

تیغت از خون هر که گیرد زنگ / زنگ آنرا بقتل من بزدای

محتسب را نماند با دبروت / ماند در جام درد در گل ولای

را تقوی جبا چون رود جایی / ریش قاضی کنند می پالای



مرا بر دل بسیست از تو چون کوه باری / وزان کوه غم بود چشمه ساری

وزان چشمه سار است هر دم دو دیده / ز خون جگر کرده من لاله زاری

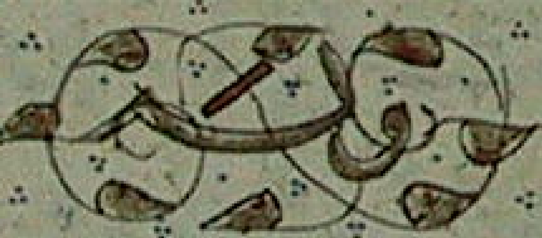
چه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذاری

بروبم رهت را بمژگان که ترسم / نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه / که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ تو اش یادگاری



ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی

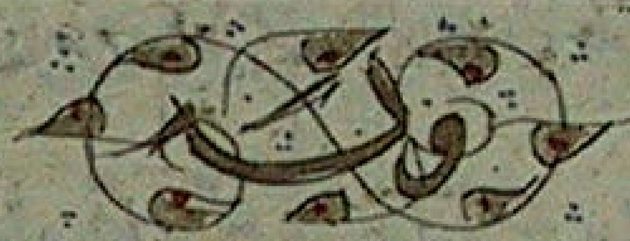
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست / قد شممت بما قد عطرت انفاسی

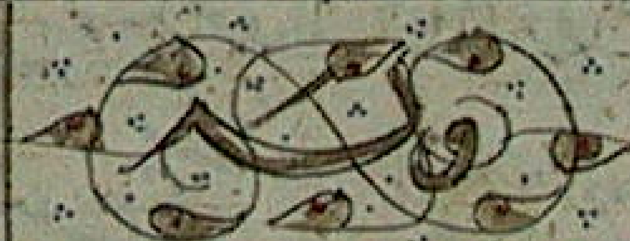
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر / شهره شهر نه‌ای سخره عام الناسی

این همه باد که از عجبت ترا در رگ و پی | میرود در عجبم کز چه نه ای آماسی
جمع کردی بخسی چند بجاروب فریب | بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات | مرده‌ای گر بمثل خضر و اگر الیاسی
محتسب روبه و مفتست کز از حیله و مکر | حیله شیر کند جای ازو نهراسی

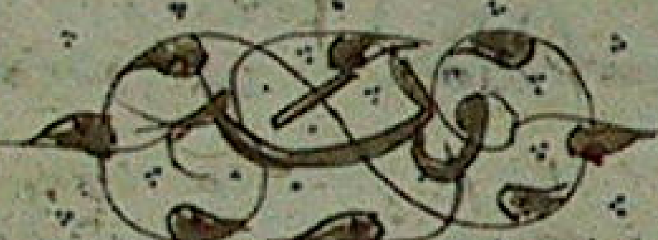


جمله جانها جسم و آنرا جان تویی | جان نخواهد هر کرا جانان تویی
جان جان نسبت بتو پستست پست | آنچه بالاتر ز جان جان تویی
هرچه ما گوییم حد فهم ماست | آنچه اندر فهم ناید آن تویی
تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب | بلکه هم پیدا و هم پنهان تویی
عین اعیانی و این طرفه که باز | گشته ظاهر در همه اعیان تویی
جاودان از ساحت قدس قدم | جلوه گر در عرصه امکان تویی
گرچه ویران شد دل جامی ز غم | نیست غم چون گنج این ویران تویی

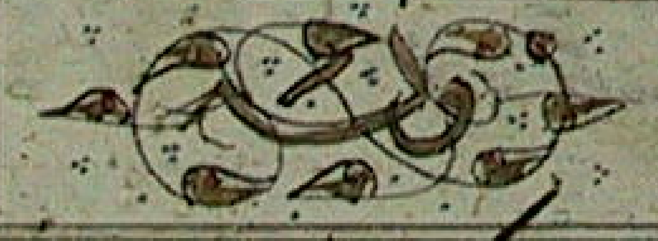


دل ز مهر دیگران برداشتی | در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن | از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی با عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگو | گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته بی غم شدی | سر در آن کردی که در سر داشتی



وای من وای من ز عشق تو وای | من هوی الحب من یحیی سوای
شد شبی تا روز منتظر آن | همچو مه یکشبی بیام برای
جان در آمد بمحمل تو روان | چون در آمد ز دور بانگ درای
تا بپایم خلید خار رهت | میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم | خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گوییهای تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست | بجفای تو کی رود از جای



گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی | گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست قوّت تو که روی بر رضای کس
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای تو خواهم شدن بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب کرمهای تو خطی
هر رخنه ز تیغ که در استخوان کنی

جان می‌فروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بر آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
که هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی شکیبست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی



جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیر همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی
بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ
زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی



بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

گرفتم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
اگر دولت کند دمسازیت توفیق همراهی

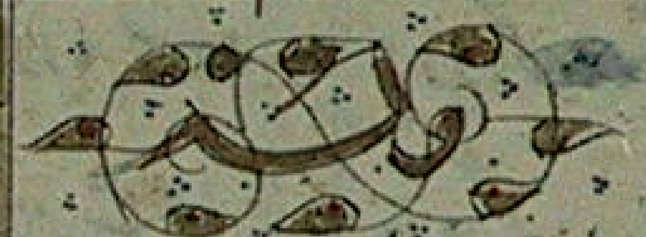
بگویم با علوّ همتش زان اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را با غرض جزوی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن جاه من طاعت
چو نتوانی که یک جو از خودی خویشتن کاهی

برقص آ ذره‌سان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی



ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی

من از دیار که تدعا تفرق بالی
اتت صحیفة شوقی لغوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تزودن ورشی جنونی اذا قدمت مقاما
وکیف انزوی شهادتی بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیفیست شکنای دل من
چه خوش بود که بعشقت سرای دیده گرامی

زلال عطفک قد فاض من ریاض وداد
فاض برده سقامی و عاد برد دوامی

ز جامی این نه جوابست نامه گو مت را
بتقاصدان در تو میدهد تحمل غلامی



ای عمر گرانمایه و ای یار گرامی ‌‌‌‌ جانم نبود ایت زکجایی و چه نامی
گردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست ‌‌‌‌ معلوم که با خسته‌دلان در چه مقامی
دمساز پیکان در خود صد ره افزون ‌‌‌‌ دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی
بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف ‌‌‌‌ بر دیده من نه قدم آنگه که خرامی
غم نیست که از ماه فلک نیمه نماندست ‌‌‌‌ رخساره برافروز که ما را تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات ‌‌‌‌ ادراک دقایق نکند مردم عامی
هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی ‌‌‌‌ جامی که رسد از تو بتشریف غلامی

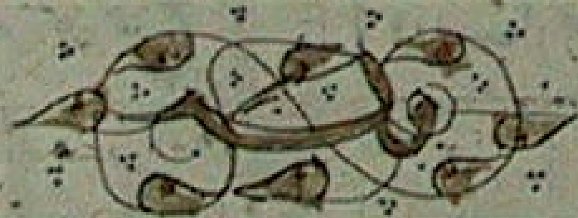


صدای آن غزه گم گشت و شکل آن عشقی ‌‌‌‌ که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
ز پرده بشری میزند نوا لیکن ‌‌‌‌ رسد بگوش من آوازه بسیجه ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ‌‌‌‌ ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر ‌‌‌‌ ز بزم عشرت ما دور ماندن فلکی
ز دمش عشق تو دایه شد نمیدانم ‌‌‌‌ که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا ‌‌‌‌ ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوش گو چه جای آن گلزار ‌‌‌‌ یکی بنال نه آواز آن هزار یکی



نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای ‌‌‌‌ بگوی دوست که ای مشک بیز غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی ‌‌‌‌ پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی
به بند درپیش بخدمت و گر مجال بود ‌‌‌‌ بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
بود مت تن چون موی خویش ضعیف چرا ‌‌‌‌ بان میان چو مو مو بموی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بوسان ‌‌‌‌ تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب ‌‌‌‌ چو مطربان خوش الحان شوند پرده سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک ‌‌‌‌ نوشته نامه از آب چشم خون پالای
نویس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت ‌‌‌‌ درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم ‌‌‌‌ جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای



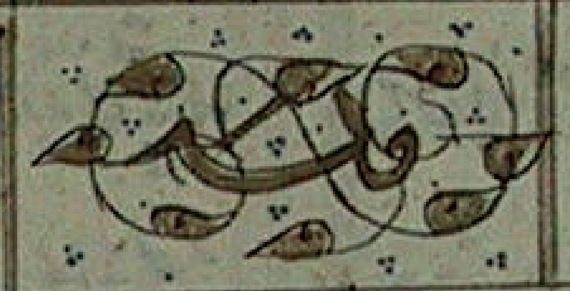
نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی ‌‌‌‌ واقف آه دم سحرگاه تویی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست ‌‌‌‌ گر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک ‌‌‌‌ نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی

بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز
آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر
خوش بر آن رخش که هر جا که زدی شاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راهست چو همراه تویی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة و لله تویی



آخر ای سرو خرامان ز گدایان چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بمیان تن نازک رقبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

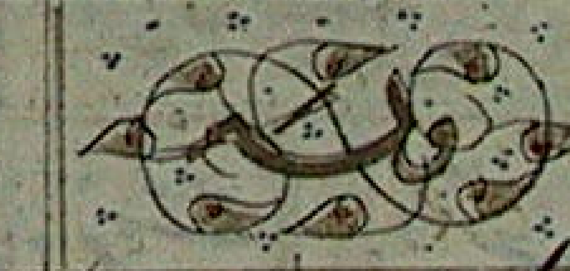
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون من خورده چه آزار دلم میطلبی
نوش کردی می تا شیشه چرا میشکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیماری من دید شبی فاتحه خواند
لیک شکرانه از آنکه نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن ننهی و دم نزنی



الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

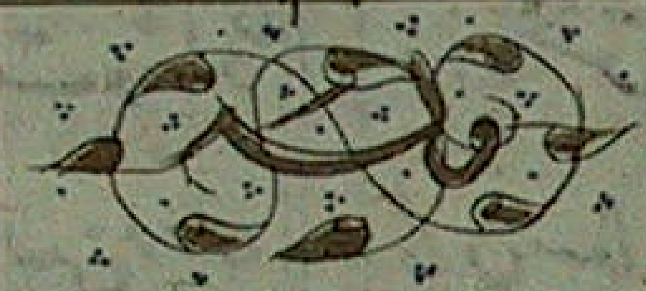
من ترا خواهم از دو عالم و بس
گر دو عالم رابمن توبسی

از توام جز تو آرزوی نیست
انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بلهوسی



چند کردم بهر لیلی کرد حی
نی ز لیلی پای می بینم نه شی

کو نمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لاتأسوا علی

بر زبانم مهر لیلی تا بچند
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان
اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از خم می پیشتر من
مست لیلی ام نه خم دیده نه می

هرچه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایه لیلی جامی همی بود
کو نیابد وایه خود وای وی



ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسارت بهر جا برفروزد بزم جشن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چو خواهد زاهد از خلوت نشین / جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

یک نفس از طعن خود کاندر طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی دوست / خیز کز جامی نخواهد آمد این فرزانگی



هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشق با آن نامرادی

فداک یا غراب البین روحی / فان سعاد قد بانت ببعادی

بوصل دوست لطفش ره نمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی من کل وادی / و وصلک مقصدی فی کل بادی

فؤادی وا فؤادی وا فؤادی / دلم صد پاره و هر پاره صد داغ

یمین نه یاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی



زهی توام ز انک جانرا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مانرا بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی / که جانم دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه و دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو تا دید جان داد جامی / زهی نا امیدی زهی نامرادی



گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که مرا باید درمان / کاشکی صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل بیحاصل ما را بدست ای دوست چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربایی

گر چه ما را نبود جای بجز خاک در تو / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی



ای فتنهٔ چشم تو جهانی / میکن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی

هر کس بدرت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی

سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا یافته زان میان نشانی

گر اشک جو در قبولت افتد / دریای تو زیر ش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

قطعه

سینه روزن روزنست از صد ناوک افگنی / خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب جز لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد به پیش روی تو / ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف را ماند دامن پاکت به دست چون منی
جامی بی خان و مان را هر دم ای بد خو مران / ز آنکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

قطعه

در قبای نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتابی دیگری
شاخ شمشادی که پیچیده ست نیلوفر بر آن / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دوران است نیلوفر بر آب لیک / عکس این گردان شد ما ز نیلی صنعت گری

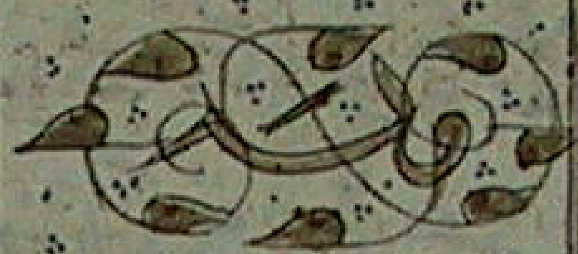
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در تقا / ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی ننگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

قطعه

اینچنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند / ندوم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز از این گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دلسوزی / با چنین آتشین که تویی

قطعه

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافگندی که من ماه تمام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاع غیبت در بازار عشق / نیستی می باید و مسکینی و افگندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من ولی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی



بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

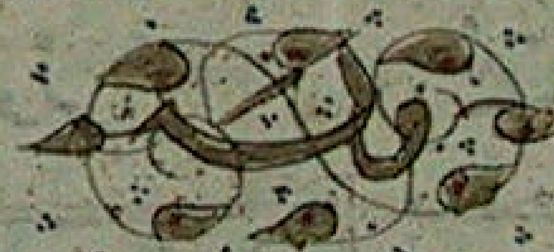
ز مسکینیم نیست جایش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده‌تر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر میکشد ساغری



اگر وصف مه میکنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی

مرا در ره عشق تست و بدان / بآن رخ دلیل موجه تویی

مگو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم زنگ آن که تویی

سبک لعب رخشم بدان عرصه گشت / که پیدا تو هم آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس / که از تو سر بسته آگه تویی



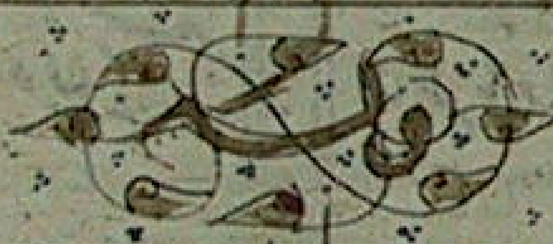
آسوده دلا حاصل دل زار جدایی / خون خوردن عشاق جگرخواره جدایی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی / بیخوابی این دیده بیخواب جدایی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / از رد کی سینه افگار جدایی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / در درد دل مرغان گرفتار جدایی

جامی تو و جام می بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار جدایی



من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گل گشت چمن بودی

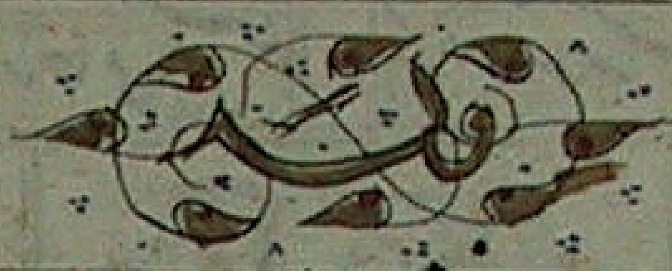
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان وز غم جان میکنم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

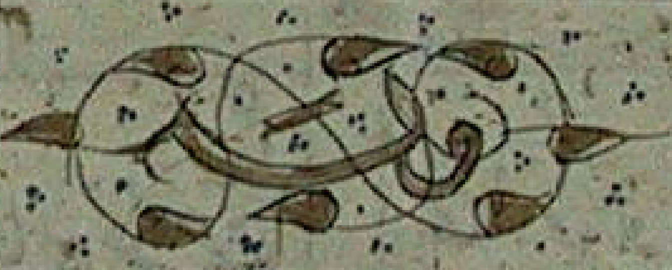
ز خاموشی برآید جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا نشست مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز خاک آن چو لاله چاکها تا در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خون ریز تو شاه صف شکن بودی



همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک / من ندانم دیدیم نادیده یاری ساختی
با بر سیمین دل چون سنگ پیوندی آمدی / سنگ بر سنگا مه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ / هر کدم روزی نیز بگرفتی و بنواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه‌ات / دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای تنگی بکام / گونه زان لبها خجل گشتی چرا نگداختی
جامیا تا شعلهٔ آهت بگردون میرسد / بر سر بازار رسوایی علم افراختی

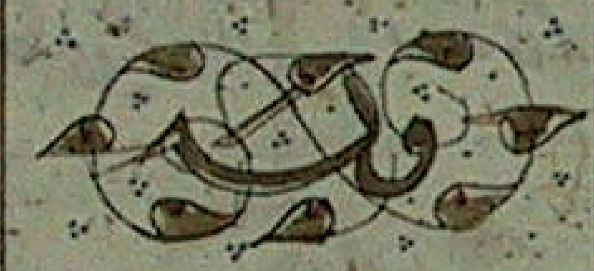


کاش من بیدل از سگان تو بودی / یا ز مقیمان آستان تو بودی
این همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

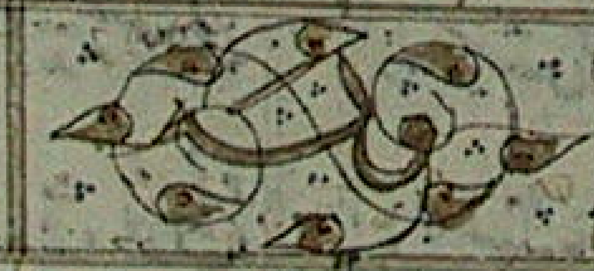
جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در غلامان تو بودی



با چنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای گل رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق / اینچنین واله و شیدا که تویی



دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست / نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی
گر میکشیم ناله ز شوق رخت مرنج / کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

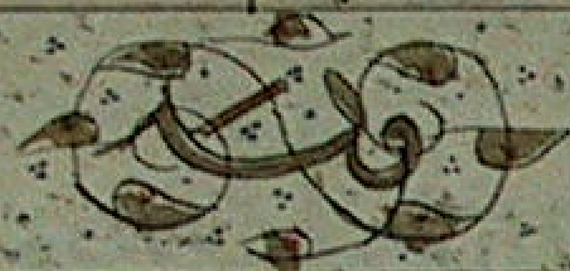


دل بردن خسته گری عشوه نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه ملایی
من کی بوصالش رسم این بس که برابش همش / روزی که شوم خاک بیو سیم کف پایی
سوزی که دراین جگر از آتش عشقت / جز تربت مرکش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک وبرد باد دهر سو / یابند ز هر ذره من بوی وفایی
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه تر آن نقشش / کو از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان میکذری نجیز زمن / من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل / روزی که نیابد ز تو تشریف ملایی

ای بر سمن از سنبل تو بسته نقابی / در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دواز / ای کاکلش به بندی برخ خویش نقابی
ای اندپس عمری سوی ما آمده تا کی / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق که از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف خویش عتابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی / خاموش نشینی نگهی نه سوالی نه جوابی
خواهیم سر کوی تو ز آب مژه خون زد / تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کیرم نکشایی نظر مهر بسویم / کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جایی که بتحصیل متون عمر بسر برد / بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی



بشهر نیکوان مسکین غریبی / که از خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق نبینی پای و بیکس / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نپیچم گر چه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نبخشد نوبهار رخت جامی / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی



از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / نتابی ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم جز این صفت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سوار ز ای مه بد مهر بگذری / مانند ماه و مهر بدان خاک راه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکشم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نتاب / ای ماه مهر طلعت از آن بی گناه روی



شنیده ام که بگل چهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

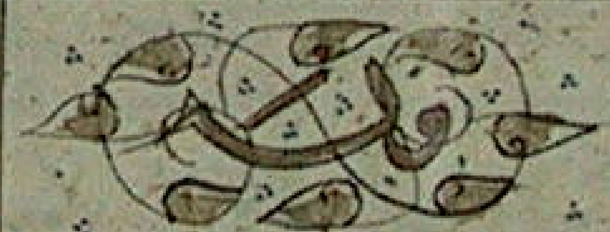
چو روی خویش در آینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری

نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت / بدان زمین که تو روزی بدان گذر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهرهٔ خریدار او شدن جامی / ز اشک چهره چه حاصل چو سیم و زر داری



ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی گذری

یار با ما و ما بکوی جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راهبری

گو ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

شیر گردون نشاید سگ کوی / که مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان در بدری



ای بیالا بمانک بیدا اسنی / تو گلی ما بمانک بیدا بنی

گر روی در چمن ز شوق رخت / برود از جا بمانک بیدا اسنی

به تو سیم ناب اندر سیم / سنگ خارا بمانک بیدا اسنی

آهو دام جسته و تو را / زلف در پا بمانک بیدا اسنی

گل سوری کنایت از رخ تست / مشک سارا بمانک بیدا اسنی

شب زلفت شب سیاه هست / رخ زیبا بمانک بیدا اسنی

وز تو جامی تنیست زنده بجان / وز تنها بمانک بیدا اسنی



ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر / مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی

ماند کرد و خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلفت از صد چین یکی

زان همه بوسه که دادی بوعده ام
کن حوالت بالب شکرشکنت یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی



ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول بر خت افتد
بامدادان که پی جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچ که بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنت اندم شود ای شمع چگل
گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی

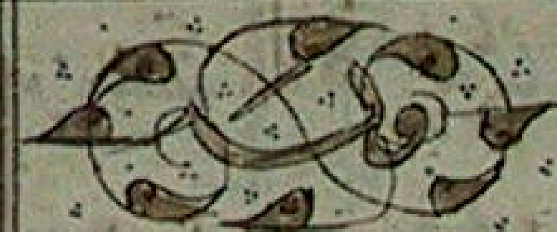
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای تبان وای از این خون خوردن
تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل گوید نرسد وصل سلاطین بگدا
پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق زد بانگ برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی



با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

با همه بر در صلحی سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده چه بر سنگ زنی

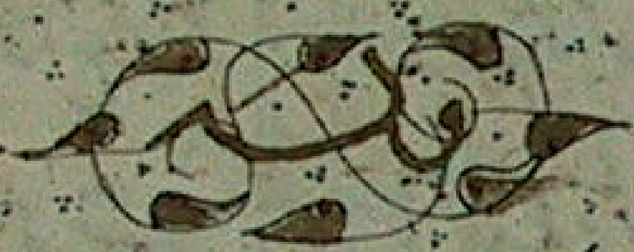
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز بود و غزل خوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی



ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

ره چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبهٔ احزان کسی

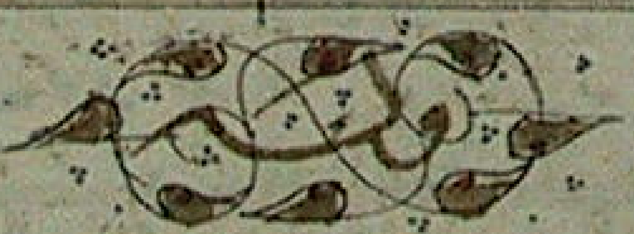
از تو داریم تغافلها که چرا
نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آمده تو در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت
ای تو سرتا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر ننهی
جان کشم پیش تو جانان کسی

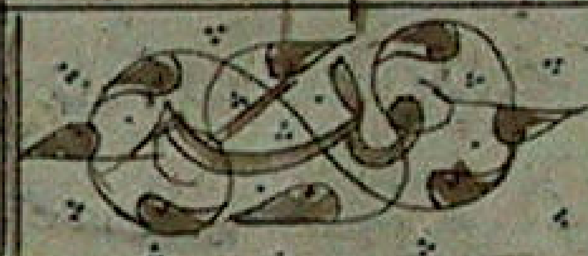
جامی این چیست که این طرفه غزل
نتوان یافت بدیوان کسی



ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری

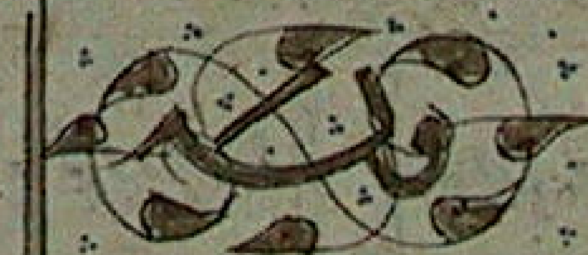
گر هست ترا شوق گلی چیز چو بلبل
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی
غم نامهٔ هجران به پر و بال نویسم
من نیز چو تو سوخته با داغ فراقم
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده

بگذر بتماشا که تو گلهای بهاری
اینجا چو کنی طرف چمن را چه گذاری
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
زنهار که از وی بسکانش بسیاری
خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری



ز مشک تر خطی داری و خالی
خیال از میان می بندم آخر
رخت خورشید و از هر جانبش خط
از آن گل در نقاب غنچه ماندست
بود شوق تو افزون گرچه بینم
شود حالم دگرگون هر دم از نو
بگوی عشق جامی لب فرو بند

ندیدم از تو مشکین تر غزالی
بود با خویش هر کس را خیالی
کشیده از سواد شب هلالی
که از روی تو دارد انفعالی
ترا هر روز و گل را بعد سالی
ولی بی تو نیم در هیچ حالی
که باشد هر مقامی را مقالی



اگرچه در لب جان بخش انگبین داری
بخاک پات که شوران در اجتماع [illegible]
بهشت گلشن جنت نمیدهم [illegible]
بد ابروان منکن چین خدا برا زین بس
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش
بآسمان که برد طاعت ترا جامی

ز نافه که زره صد نیش از کمین داری
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
که زیر هر شکن مو هزار چین داری
فروغ کوکب اقبال در جبین داری
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
جبین که پیش بتان روی بر زمین داری



بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مرا باد صبا
چند بر خاک کف پایان طعنه ای ناصح مرا
حیف باشد سوختن زان شمع دل بی بهره داغ
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او

پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
غالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی



خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی
آری بود ستاره فراوان و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من ننمود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را پسند بود پادشه یکی

جای مرو نه میکده یا خانقه کجاست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی



هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

گو تیغ که پیش رویت افروزد
دارم بهوای سرفشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گنجیست مراد گر تو دانی



اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

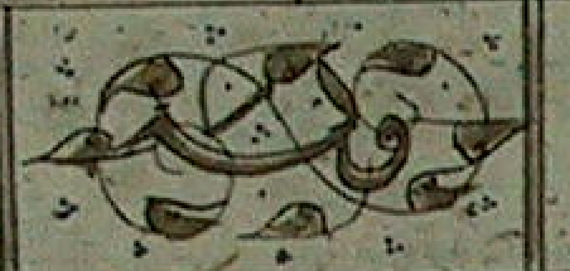
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی



ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
کین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل ازان تست دم بدم از بهر بردنش
عشوه چه مینمایی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی‌خرد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی



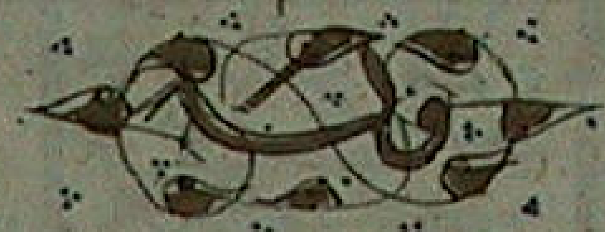
گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بغبغه کشیدی ز غمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو در کنج محنتی
تو با کی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بسر | کاینجا چه بیکسی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق | اندیشه کن به من که گرفتار کیستی



زهی در دو زلفت بهر چین دلی | ز هر عقده عقلت را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم را ازش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست | ز تحصیل علم دگر حاصلی



الا ای ماه اوج دلربایی | که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بی وفایی | که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک | هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک | سواره هر که از راهی برآیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت | بنالم رخ بخاک آستانت
بگویم پیشت از خیل سگانت | که چندان خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست | نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری | بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری | بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا آمد نه مرهم | نژد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم | تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
من از دل ناله بر گردون رسانم | گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکار او نهانم | ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد درساز | بکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رهایی



چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرشش پرواز خود را / درین وحشت آباد آلوده گل
ترا فروده اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آینه‌اش جسم و او پوشش او / جنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن بوانی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهبی و راحات روحی / میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عین ناخوش اگر مانع اید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام دوشش / بسجع قماری و صوت عنادل
نگویی تو ما را که کام عیشت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی / نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده / برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جستجویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش / تهی دسته و پای خود در سلاسل
نمیدانی آیا که تا کی پسینی / فرو گشته این خوبی و لطف زایل
که اول پری بود آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب عقل و هنر با فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز عقلی که تحریر دم دارد / تر از شناسایی فصل منفصل
گر از شعر و اشعار سازی شعاری / بود دیگر از جمله‌ٔ صد عاطل

گهی بدخلی را نهی نام حاتم / گهی حاتمی را کنی وصف بدحل
وگر خامه در دست گیری ز خاقانی / نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لیمان / بوصف ادانی و مدح اراذل
قلم با دو ستی که از جنبش او / بود بهره مرد عرض انامل
گرانمایه شد عمر تو حرف تا کی / نشینی ز تقریعت ایام داهل
شدی محو در نحو از انسان که بکره / نبردی ز انفعال ره سوی فاعل
نگو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جوشی ز انفعال خود در سیم صحت / چو در حل معقل مقتل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت / مکن بو الفضولانه دعوی فضایل
گرفتم کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران / بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما / نگشتی باصل خود از فروع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری / بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل از اشکال تو هیچ مشکل
ببین گشت از حدود رسومش / نه اجناس عالی نه انواع نایل

ز حکمت بنودی که میل طبیعی
ز روحی آلهی تو اگشته شاغل

چو تعریف تو ابنیست دو در ریاضت
ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین همیا جرح گردان که باشد
بنجومش گهی با زنغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب بر اوج
قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا بتا بید فطرت
خرابات خاطر مخوان زین هیاکل

اگر قابلی فکر خود یک طرف نه
به بین نور فاعل عیان در قوابل

بیوی حدث چون جعل خو گرفتی
ز مجهول ار دو نشوی طیب عاجل

به نیروی همت بزن دست و پایی
بهم در شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی
بصوت اعالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان
به بین عرش را قدسیان گشته کامل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک
گروهی مسبح و گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم
در ایصال و افضال واهب وسایل

چو طی گشت تیه حوادث از آنجا
بملک قدم زان پیک حمله محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن
نزد سوی از خویشتن ظلمت ظل

ز نقر محیط قدم منبسط بین
بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه
دوبی خاست از احولان سواحل

یکی دان یکی خوان یکی بین یکی جوی
سوا الله والله دور و باطل

بتر حقیقت گشد شعر جامی
فنا خیر قول و با شر قایل

نعت

ماه همین جیست خاک پای محمد
حبل متین ربقه ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی کجا دین و دل را
ریشه از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
برده ازان نور خاک محمد

بست نقابی ز خاک و آب و گرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون ز میان برفکند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون بنشد اسری کشید سرمه ما زاغ
نقش سوی سیکی سود نقاب محمد

دولت نبود ابی هیچ باب نیاید   هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی   منتخبی باشد از کتاب محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد   خلق نسوزد ز نور ذات محمد
شاه بخوانش که گشت روبیت خور حق   هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را   پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی ما فی   مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان نشد چو آفتاب حقیقت   تاخت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا   کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن وری دم اعجاز   عاجزم از شرح معجزات محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد   هست جبای ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را   پیشت سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر منزهات ملایک   با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس   نامده در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تبت تبت   سوخته باد آن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت   عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط در که هبوط مخالف   نرد سعود فلک صعود محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد   اندر آن بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما   کرد دران تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش   لیک تفاخر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورتش   غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش   بر در آن غار پرده دار محمد
کن پی ارباب شوق باد بهاری   خانه خسی آرد از دیار محمد
سجده مژه بر دو دیده تا دم محشر   جا کنم از پا یادگار محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

آن شده طالع ز فیض کاس محمد   زاده و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت   باز دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسید   هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بتبعیت مضمون بود ز تنزل	دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته با ونور جلاد	منهزم از هیبت و هراس محمد
خط حق اندر حجاب نسخ عناکب	داشته از باس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت	رد نشود هرگز التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

تا بود عکسی از جمال محمد	مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فستقم قدم بنهاده	سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان لوح سر قدم را	صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو دری تبان ز حال مغیر	دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت	محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم	پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد	جز بمحمد با آل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کلامه
صل آلهی علی النبی و آله

خوردامان چیست نعت و نام محمد	صل علی سید امام محمد
بهره نیابی ز ذوق و مشرب مستان	تا بچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت	هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم	در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی	از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را	با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم درین وسیله دولت	در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد	کاشف سر هدا بیان محمد
شاه نشینان پیشگاه جلالند	خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر نبی بنشانی	بی نشان نها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جیت روضه جنت	چد نهالی ز بوستان محمد
گر برا حل ز عرش در رمش اعلی	نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش و هوش عارف و عامی	پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

صبح هدی یافت از جبین محمد	عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت بنجوای تا رب هویدا / سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد / دیده عیان چشم شیرین محمد
طوق نه گردن سران جهانست / حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده تمام / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده / تاج گدایان ره نشین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد
هست برون دو کون گو بظاهر / خاک مدینست تکیه گاه محمد
دارد ز خیل مسومین مددش حق / ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکستست / شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی / بود چو حجر تا سحر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه گاه محمد
خرمن شود و شر تمام بشر را / نیم شرار آتش ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح و صفات روی محمد / منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسله کاینات را سببی نیست / خم شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر زخم از خون دل دو رود روان شد / تحفه رسان آن درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن / کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را / جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جانی بس این که میگذراند / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ بره تو سوده مه که جبین / تا ابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز غیبت که هست / خانه جان و دل بان در روشن
پرده از پیش چشم یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گنه دو همیش تو دادم و بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

قدح برق یهیج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگر چه جان سوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من کی وخند نشاط ای صبح — حل عینی و دمعی المهراق
تو لیلی جان نازنین منی — کمترین بنده یکجان مشتاق
سر عشق از کتاب شوق یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهید — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان بر آید از عشاق

گنه دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا ز رشک خون ریزم — لاله خون جگر دمد ز زمین
شوان غزه شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی ز کین
مرد خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودم بالین
من کی وحشت و جوی عیش نهان — من کی دارزوی خلد برین
از من این شیوه نمی آید — زانکه من دیده ام بچشم یقین
گنه دو عالم همین وصال تو بس — بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی رتبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گو تنم دور ماند از بر تو چه عجب — چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

گنه دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی — که در او کاینات حیرانند
چشم خون کرده ام ان دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روز مهمانند
دردمندان عشق با المت — فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ که ذوق صومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند
گر دو عالم همین وصال تو بس — بلک یک پرتو از جمال تو بس

جان نمی‌سود بشد بر باد تو خاک
ومن القلب ما یزول و هلاک

نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل
جگری کز فراق گردد چاک

بر نمی‌دارم ز خاک پای تو سر
گر چه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای تو زهی هیهات
تو و پروای چون منی حاشاک

دامن وصلت ار بدست آید
دو جهان گو رود ز دست چه باک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرّهٔ دلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می‌فروش و لعل تو می
خود مگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هر جا
که غمت قصهٔ فرو ریزم

من غلام توام ولی نه چنان
که به بیداد و جور بگریزم

بخورم بی تو شربت اجلی
که بخون جگر بیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذری
مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم
دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
راستی دُر چکاند و لولو سفت

باغ حسن و جمال را هرگز
ز درخت تازه‌تر گلی نشکفت

بخت بیدار با سپاسان این بس
که شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دیدم
دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم
هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می‌گفتم
بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قند تو قند طوطی پست
رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی
کی که داریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل
عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر دام توام
کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که بر وی
جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بپرس که غلات
رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت
منکه دلبسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دردم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش — درفشان آن دو لعل گوهر پوش

گفتی از وصل من چه برخیزد — خیز جامی مگو دگر کوش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

قطعه

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ — ولی جمله سوی اصل وی ره بر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — چو آنرا یافتی از شاخ مگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

بهشتی پیکری کز غایت حسن — سپاه نیکوانرا بود سرخیل

سر آمد حسن او و دور خطش شد — علا اغشا وجهه قطعا من اللیل

قطعه

یکیلمعو صنم خویش گفته ام صد بار — رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من

رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا — که پاک به دل تو جان من ز کینهٔ من

بعشوه گفت تو اگر چه سینه پاک آید — گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آید — همچون خران با خور او ز مانیان

ز خوان خواجگان مطلب لقمه ار رسید — نزل تقا ز مایدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که بیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان

قطعه

هر بسر کو ز پدر لاف نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامرد هست

شاخ بی بر گر چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار آید بشمار هیمه

قطعه

پی خرقه و لقمه هر لحظه — نشاید رسیدن ز خلقی که سر زند

هر ورزی بود خشک بانگ کعاف — بعمری بود که کهنه دلقی کز زند

قطعه

هر که دل در عشو گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن او گیر کز همت فشاند — آستین بر دنی و بر اهل او

قطعه

مشو مغرور حسن خوب رویان / ز زلف دلکش و روی نگارین
گزینها گیردت دل سال دیگر / چنین کامسال از خوبان یاریت

قطعه

هر چند که زند لاف کرم مرد دروغ / دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی نیست که از فضله حیوان / تاریخ توان کرد ولی بو نتوان کرد

قطعه

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و نظم لغتیست
قد و زلف ترا اگر نشده / کو د تعریف جای تشر نیست
اینچنین نکته نیست بر تو نهان / که الف لام بهر تعریفیست

قطعه

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / به صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

قطعه

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت قوض عیش
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

قطعه

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

قطعه

همه آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک توجیه ناتوجیه
گرچه آید مشبه به خوب / هست صد بار از آن مشبه به

قطعه

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند وی / هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

قطعه

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
ولی یک دو روز رود نعمتش ز دست / بماند منته ابد الدهر بار بر گردن

قطعه

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

وله

پیشه فقر جای شیر است — شیر این پیشه باش تا باشی
پیشه مرد چیست نفی وجود — مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

وله

با زلف تو نافه را سر مسکینیست — با روی تو ماه را سر خودبینیست
شیرین لب خود مکن که آن نبت خاله — افتاده بر آن لب همه از شیرینیست

وله

نی بر دل من ز هیچ یاری بارست — نی بر دل هیچکس ز ما آزارست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم — ما نه بکسی فخر و نه از کس عارست

وله

راهیست بحق ز خلق بس دور و دراست — راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید — وانکس که درین رهش بکشند نجاست

وله

ای چارده ساله مه که حسن و جمال — همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال — در چارده سالگی بمانی صد سال

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان و جهان در جهان غیر تو کیست

وله

تا چند پی تلبیس دغا باز زدم — تا کی پی عقل حیله پرداز زدم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام — یارب کرمی تا بعدم باز روم

وله

نه غنچه باغ من طراوت گیرد — نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وله

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهم — از تنگدلی و تنگدستی برهم
بینم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهم

وله

ای در دل من هزار مشکل ز غمت — شد آسوده نه از دل ز غمت
چون تفرقه دولتست حاصل ز غمت — دل را یکی آسیا و دو بکیل ز غمت

وله

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

ای حسن بتان ماه سیما از تو | وی جانب شان میل دلها از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب | زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

وله

دانی چه کسم ز ناکسان ناکستر | وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب که رهروان بسیارند | هستم ز همه مرحله ها واپس تر

وله

رفت آنکه بقبلهٔ بتان رو آریم | حرف غم شان بلوح دل بنگاریم
اینک جمال جاودانی داریم | حسنی که نه جاودان از او بیزاریم

وله

یارب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از همه جهتی | در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

وله

یارب بره‌ای نیم ز حرمان چه شود | راهی ز دیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کهنه مسلمان چه شود

وله

برشکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بل که عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله همان ز روی اطلاق حق است

وله

آنکه بجهان پستر آنچه نهان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز جسم ماهی انبوه | شد نجز ز انبوهی ماهی پنهان

وله

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت | بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
هر چه بود نتوان گرفتن بدلی | تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

وله

کی باشد کی لباس هستی شده شق | تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک | جان در غلبات شوق او مستغرق

وله

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریای جبروت
جان زا تو توئی و دلربا تو توئی | انت الباقی کل حی یموت

تمّ الدیوان افصح المتأخرین
و افضل الفضلا مولانا کمال الدین
عبدالرحمن المعروف بجامی
از شهور سنه ست و ثمانین
سما
م



